سلام دوستان فایل
بازحمت درست شده
لطفا برای استفاده
عضوچنل اصلی باشید
حتما از چنل اصلی دانلود کنید
اگر درچنلتون بارگذاری میکنین
باذکرایدی چنلمون بارگذاری کنین
تشکر که درک میکنین
توقع دارم هیچ تغیری درفایل ایجاد نکنین
از چنل هایی که منبع فایل درج نکردن به هیچ
عنوان حمایت نمیشود🖤

HTTPS://T.ME/LIBRARYVELLICHOR
@LIBRARYVELLICHOR

مرد آرایشگر . سباستین فیتسک . مهوش خرمی پور



مرد آرایشگر

سباستین فیتسک

مترجم: مهوش خرمی‌پور





حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

فیتسک، سباستیان
Firzek, Sebastian
مرد آرایشگر / نویسنده سباستین فیتسک، مترجم مهوش خرمی‌پور
تهران: کتابسرای تندیس ۱۳۹۹ (۳۴۳ ص)
978-600-182-633-7
عنوان اصلی:
Das Paket: Psychothriller, 2018
داستان‌های آلمانی ــ قرن ۲۰
خرمی‌پور، مهوش ــ مترجم
PT۲۶۷۷
۸۳۳ / ۹۱۴
۶۱۸۲۶۴۲

درباره نویسنده

سباستین فیتسِک متولد سال ۱۹۷۱در شهر برلین آلمان متولد شده است.او یکی از موفق ترین نویسنده‌های آلمانی در ژانر جنایی روانشناسی است.زمان‌های فیتسِک تاکنون به بیست‌وچهار زبان دنیا ترجمه‌شده و از اغلب آن‌ها در سطح جهانی به‌عنوان طرحِ فیلم و تئاترهای سینمایی استفاده شده است.اولین رمان او با عنوان تراپی (درمان) در سال ۲۰۰۶ به چاپ رسید و پس از انتشار آن‌همه زمان‌هایش در صدر کتاب‌های پرفروش کتاب‌فروشی‌ها قرار گرفت. ستین فیتسِک در مقام اولین نویسنده آلمانی جایزه ادبی اروپا را دریافت کرد. وی در حال حاضر به همراه خانواده‌اش در شهر برلین زندگی می‌کند.

نگاه کردن به یک چیز،
عملاً باعث تغییر آن چیز خواهد شد.
اصل عدم قطعیت.
هایزنبرگ[۱]

پیشگفتار

وقتی اِما در اتاق‌خواب پدرومادرش را باز کرد، نمی‌دانست این آخرین باری خواهد بود که این کار را انجام می‌دهد. او دیگر هرگز ساعت دوازده‌ونیم نیمه‌شب عروسک به بغل آهسته و آرام طوری که پدرش از خواب بیدار نشود، روی تختخواب کنار مادر نمی‌خزید. پدر همیشه در خواب کلمه‌های بی‌ربط می‌گفت، لگد می‌زد و دندان‌قروچه می‌کرد.

اما امشب پدر دندان‌قروچه نمی‌کرد، لگدپرانی نمی‌کرد، حرف هم نمی‌زد. او فقط ناله می‌کرد.

پدر؟

اِما روی پنجه پا از راهروی تاریک وارد اتاق‌خواب شده بود. نورِ مهتابِ این شب‌های بهاریِ برلین همچون خورشید، در دل شب می‌درخشید و رنگ نقره‌ای درخشانِ آن از پشت پرده‌های بسته به درون اتاق تابیده بود.

با اینکه چتریِ اِما مثل یک پرده‌ی قهوه‌ای‌رنگ، چشمانش را پوشانده بود، ولی او با همان چشمان نیمه‌باز هم وسایل اتاق را تشخیص داد:

صندوق حصیری در انتهای اتاق بود و لیوانِ و بطری آب روی هر دو میز پاتختی تخت قرار داشت و کمد کشویی که او قبلاً در آن پنهان می‌شد.

تا وقتی‌که آرتور وارد زندگی‌اش شد و لذت قایم باشک بازی کردن را از او گرفت.

اِما درحالی‌که پاهای برهنه‌ی پدرش را که از زیر پتو بیرون آمده بودند نوازش می‌کرد آهسته او را صدا زد: «پدر؟»

خود او فقط یک لنگه جوراب به پا داشت که آن هم به انگشت شستِ پایش گیر کرده بود. لنگه‌ی دیگر جورابش در خواب از پایش بیرون آمده بود؛ شاید در قصر درخشان گوزن تک‌شاخ و یا در دره‌ی عنکبوت‌های نقره‌ای پرنده، اما گاهی این خواب‌ها را می‌دید که او را می‌ترساندند.

ولی نه به اندازه‌ای که او از آرتور می‌ترسید.

با اینکه آرتور مدام به او اطمینان می‌داد که شرور و بدجنس نیست، اما آیا می‌شد به او اعتماد کرد؟

اِما عروسکش را محکم‌تر به سینه فشرد. زبانش خشک‌شده بود طوری که

گویی یک تکه آدامس راه گلویش را بسته باشد. او انگشت پای پدر را کشید و وقتی که دوباره خواست بگوید، بابا بیداری ولی صدای خودش را که نازک‌تر شده بود، شنید.

پدر پایش را عقب کشید پهلوبه‌پهلو شد، برای یک لحظه پتو از روی او کنار رفت و بوی بَدن او در هوا پخش شده و به مشام اِما خورد. او تردید نداشت که چشم‌بسته بوی پدرش را در میان جمع بزرگی از مردان تشخیص می‌داد. این بو مخلوطی از بوی توتون و اودکلن بود که اِما آن را دوست داشت و به او احساس امنیت می‌داد.

اِما فکر کرد بهتر است که مادرش را بیدار کند زیرا مادر همیشه با او مهربان بود. درحالی‌که پدر اغلب عصبی و پرخاشگر بود. وقت‌هایی که پدر در را طوری به هم می‌کوبید که کل خانه به لرزه در می‌آمد اِما از خودش می‌پرسید مگر چه خطایی از او سرزده است. مادر می‌گفت که پدر، خودش هم دقیقاً دلیل این کارهایش را نمی‌داند. او فقط یک آدم عصبی و جوشی است یا یک چنین چیزی که بعداً خودش از کاری که کرده پشیمان می‌شود. گاهی و خیلی به ندرت پیش می‌آمد که خود پدر هم همین‌ها را به او می‌گفت. او به اتاق اِما می‌رفت، دستی بر گونه‌ی پُر اشک او می‌کشید و سرش را نوازش می‌کرد و برای دخترش توضیح می‌داد که زندگی بزرگ‌ترها ساده نیست آن‌ها با کلی مسئولیت و مشکل و مسائلی از این دست روبرو هستند. برای اِما چنین لحظاتی از بهترین لحظه‌های زندگی‌اش به شمار می‌رفت که دقیقاً در همین لحظه به شدت به یکی از آن‌ها نیاز داشت.

امشب چنین لحظه‌ای برای او خیلی مهم بود.

«آخر من خیلی می‌ترسم.»

«پدر لطفاً... من...»

او می‌خواست روی تخت برود و پیشانی پدر را نوازش کند که پایش به پارچ آب خورد. وای نه...

اِما از شدت هیجان فراموش کرده بود که مادرش هر شب یک بطری آب روی میز می‌گذارد تا اگر طی شب تشنه شدند آب در دسترسشان باشد. شیشه‌ی آب روی پارکت غل می‌خورد و صدای آن به نظر اما شبیه به صدای یک قطار باری بود که در اتاق‌خواب حرکت می‌کرد. صدای غل خوردن شیشه خیلی بلند بود و تاریکی هم صدا را بلندتر کرده بود.

چراغ روشن شد.

چراغ سمت مادر.
وقتی که اِما ناگهان زیر نور قرار گرفت جیغ زد.
«عزیزم؟» او صدای مادرش را شنید که زیر نور چراغ‌خواب شبیه فرشته‌ها شده بود. فرشته‌ای با موهای ژولیده و صورتی که جای خط بالش روی آن مانده بود. در این لحظه پدر اِما وحشت‌زده چشمانش را باز کرد. «این چی بود لعنتی، چی...» او با صدای بلند حرف می‌زد و چشمانش را داخل اتاق به دنبال پیدا کردن چیزِ مشخصی می‌چرخاند. کاملاً پیدا بود که از یک کابوس بیدار شده است کابوسی که اثرش هنوز در او باقی بود. پدر نشست.
مادر از اِما پرسید: «چی شده عزیزم؟» ولی پیش از آنکه او پاسخ بدهد پدر فریاد زنان گفت:
«کثافتِ لعنتی.»
مادر برای اینکه او به خودش بیاید گفت: «توماس!»
ولی او بلندتر فریاد زد و خطاب به اِما گفت لعنتی چند بار به تو گفتم...
توماس!
... که شب‌ها ما راحت بگذاری.
اِما که اشک در چشمانش جمع شده بود بالکنت گفت: «کمد... کمدم... کمد من.»
پدر گفت: «دوباره شروع نکن.» و به ناسزاگویی ادامه داد.
به نظر می‌رسید که آرام کردن‌های مادر، او را خشمگین‌تر می‌کرد.
اِما گفت: «آرتور... همان روح... او دوباره برگشته و در کمد است لطفاً با من بیایید وگرنه او مرا کتک می‌زند.»
پدر نفسش گرفت، نگاهش خشمگین‌تر شده و لبش به لرزه درآمد. او برای یک لحظه شبیه کسی شد که اِما در تصورش از آرتور داشت. شبیه به یک شیطان، شیطانی قدکوتاه، شکم‌گنده، کچل و غرق در عرق.
«ما با تو جایی نمی‌آییم اِما، فوراً گورت را گم کن وگرنه تو را کتک می‌زنم و مطمئن باش که قطعاً این کار را خواهم کرد.»
اما درحالی‌که توازنش را از دست داده بود و عقب عقب می‌رفت صدای

مادر را می‌شنید، توماس! حرف‌های قاطعانه پدر عمیقاً در او اثر کرده بود. عمیق‌تر و محکم‌تر از توپ تنیس روی میزی که ماه پیش بی‌هوا و ناخواسته به صورتش خورده بود.

اشک، پشت چشمان او حلقه زد، گونه‌هایش طوری می‌سوخت که گویی پدر به صورتش سیلی زده باشد درحالی‌که او حتی دستش را هم بالا نبرده بود.

اِما صدای مادرش را می‌شنید که ترسیده و آهسته به پدر می‌گفت: «تو نباید با دخترت این‌طور حرف بزنی.»

«من هر طور دلم بخواهد با دخترم حرف می‌زنم. او باید یاد بگیرد که هر شب به اتاق ما نیاید...»

«او فقط یک دختربچه‌ی شش‌ساله است.»

«و من یک مرد چهل‌وچهار ساله هستم. نباید خواسته‌هایم در این خانه برای کسی اهمیت داشته باشد؟»

عروسک از دست اِما افتاد، ولی او اصلاً متوجه افتادن عروسکش نشد به طرف در برگشت و مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی که توسط نخ نامرئی به حرکت درآمده باشد از اتاق بیرون رفت.

«توماس...»

او درحالی‌که پشت به مادر خوابیده بود گفت: «توماس، توماس گفتن را بس کن دیگر من فقط نیم ساعت خوابیدم. اگر فردا صبح سرحال و با تمرکز در دادگاه حاضر نشوم و اگر این پرونده را از دست بدهم باید با وکالت خداحافظی کنم و در این صورت تو باید قید همه‌چیز را بزنی: خانه. ماشین و بچه را.»

«می‌دانم...»

«نه، تو هیچی نمی‌دانی اِما به تنهایی خواب و استراحت را از ما گرفته و تو با اصرار دومی را خواستی که با آمدنش به کلی خواب شبانه را از من بگیرد. ای‌بابا انگار تو نمی‌فهمی که در این خانه فقط من کار می‌کنم بنابراین، نیاز به خواب و استراحت دارم.»

اِما وسط راهرو رسیده بود ولی هنوز صدای پدرش آهسته‌تر نشده بود، فقط صدای مادر آهسته شنیده می‌شد که با ملایمت می‌گفت: «هیسس... توماس. عزیزم آرام باش.»

«چطور می‌توانم در این خانه آرام باشم.»

«همه‌چیز را به من بسپار من از این به بعد از تو مراقبت خواهم کرد، باشد؟»
«مراقبت؟ تو از وقتی که دوباره باردار شدی فقط از خودت...»
«می‌دانم. می‌دانم اشتباه از من بود اجازه بده تا دوباره همه‌چیز را درست کنم...»
اِما در اتاقش را بست و با بسته شدن درِ اتاق صدای پدرومادرش هم قطع شد.
البته صدای آن‌ها فقط از اتاق‌خواب قطع شد، ولی در سرِ او همچنان جریان داشت.
مثلاً این جمله: گورت را گم کن وگرنه...
او اشک چشمانش را پاک کرد و منتظر ماند تا صداها از گوشش هم بیرون بروند ولی انگار این صداها رفتنی نبودند. درواقع احتمال آن همان‌قدر کم بود که عقب‌نشینی کردنِ نورِ مهتاب از اتاقش. نورِ ماه، اتاق او را بیش‌تر از اتاق پدر و مادرش روشن کرده بود زیرا کرکره‌های پنجره‌ی او نازک بودند. علاوه بر آن ستاره‌هایی که روی سقف اتاق او چسبانده شده بودند هم سوسوزنان نورافشانی می‌کردند.
تختخوابم.
اِما می‌خواست روی تختخوابش دراز بکشد و زیر پتو برود و گریه کند، ولی پیش از آن می‌بایست مطمئن می‌شد که روح از مخفیگاهش بیرون رفته باشد. تا مثل وقت‌هایی که مادر برای سر زدن به او به اتاقش می‌آمد، او را از خواب بیدار نکند.
این کمد قدیمی یک وسیله‌ی عجیب‌وغریب بود با کنده‌کاری زمخت و صدای باز شدن درِ آن شبیه به صدای خنده‌های بدآهنگ و خشن جادوگران بود.
درست مثل همین حالا.
خدا کند که او رفته باشد.
اِما دهانش را به سوراخ کمد که جلوی چشمش بود چسباند و گفت آهای؟ این کمد خیلی بزرگ بود آن‌قدر بزرگ که تمام وسایل اِما در سمت چپ آن چیده شده بود و در نیمه‌ی دیگر آن، مادر همه‌ی حوله‌ها و رومیزی‌ها را جا داده بود.

برای آرتور هم به اندازه‌ی کافی جا داشت.
روح با صدای بم جواب داد آهای. صدای او مثل همیشه طوری بود که گویی دستش یا دستمالی را جوی دهانش گرفته باشد.
اِما با شنیدن صدای او جیغ زد. ولی عجیب بود که صدای فریاد او این بار به شدتِ قبل نبود، یعنی وقتی که او با شنیدن صدای گرومپ گرومپ از درون کمد درِ آن را باز کرده و او را برای اولین بار دیده بود.
اِما با خودش فکر کرد که شاید ترس مثل یک بسته پاستیل باشد که من همه‌ی آن را در اتاق‌خواب پدرومادرم خوردم.
«تو هنوز اینجایی؟»
«البته که هستم. فکر کردی تو را تنها می‌گذارم؟»
«امیدوار بودم که باشی.»
«چی؟»
«امیدوار بودم وقتی پدرم آمد تو اینجا باشی.» آرتور آهسته خندید و گفت: «من می‌دانستم که او نمی‌آید.»
«چطور؟»
«آیا او هرگز از تو مراقبت کرده است؟»
اما مکثی کرد و گفت: «بله.»
«نه. باور نمی‌کنم.»
«ولی مادرم چرا، او همیشه مراقبم بوده.»
مادرِ تو زن ضعیفی است به همین دلیل هم من اینجا هستم.
اِما بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «تو؟» آرتور مدتی سکوت کرد بعد درحالی‌که صدایش بم‌تر شده بود گفت: «بگو ببینم... تو گریه کردی؟»
اما با حرکت سر حرف او را تأیید کرد. او نمی‌دانست که روح او را می‌بیند یا نه ولی احتمال می‌داد که او برای دیدن، نیازی به نور نداشته باشد. شاید هم اصلاً چشم نداشته باشد. ولی در این مورد خیلی مطمئن نبود. آخر او که هرگز آرتور را ندیده بود.
آرتور پرسید: «چیزی شده؟»
«بابا به من پرخاش کرد.»
«چه جور پرخاشی؟»

«او گفت...» اما به هق‌هق افتاد. شنیدن حرف‌های پدر در ذهنش یک موضوع بود و بازگو کردن آن‌ها برای دیگران موضوع دیگری که دردناک‌تر بود. آرتور با اصرار از او خواست که ادامه بدهد، اما از ترس اینکه او هم مثل پدرش عصبانی بشود، حرف‌های پدر را تکرار کرد.

«فوراً گورت را گم کن. وگرنه تو را می‌زنم.»

«او چنین چیزی گفت؟»

اِما دوباره سرش را تکان داد. واقعاً پیدا بود که آرتور در تاریکی او را می‌بیند زیرا به پاسخ او عکس‌العمل نشان داد و از سر خشم خرناسه‌ای کشید و بعد اتفاق شگفت‌انگیزی افتاد. آرتور برای اولین بار از مخفیگاهش بیرون آمد.

روح، خیلی قدبلندتر از آنی بود که اِما تصورش را می‌کرد. او برای بیرون آمدن از کمد جالباسی‌ها را جابجا و کنار تختخواب اِما آمد و با انگشتانش که درون دستکش بودند سر او را نوازش کرد و گفت:

«اِما تو راحت بخواب.»

اِما مات و مبهوت به او زل زد زیرا به جای یک صورت، تصویر کاریکاتور مانند و ترسناکی از خودش را دید مثل این بود که در آیینه‌های خانه‌ی وحشت که به یک ستون سیاه بلند نصب شده‌اند، نگاه می‌کند.

چند لحظه طول کشید تا اِما متوجه شود که آرتور کلاه کاسکت روی سرش گذاشته است و تصویر او روی کلاه کاسکت نقره‌ای‌رنگ و براق منعکس شده است...

آرتور به طرف در برگشت و با اطمینان به او گفت که می‌رود.

چیزی در حالت راه رفتن او به نظر اِما آشنا می‌آمد، در اینجا افکارِ او با دیدن یک شیء تیز در دست آرتور به کلی به هم ریخت.

می‌بایست سال‌ها سپری می‌شد تا برای او روشن شود که آن شیء تیز بخشی از یک سرنگ بوده است.

یک سرنگ با سوزنی بلند که درخششِ رنگ نقره‌ای آن زیر نور مهتاب دوچندان شده بود.

کسی که یک بار دروغ بگوید دیگر هیچ‌کس حرف او را باور نخواهد کرد، حتی اگر حقیقت را بگوید.

ضرب‌المثل

فصل یک

بیست‌وهشت سال بعد

«این کار را نکنید، من دروغ گفتم، لطفاً این کار را نکنید...»

تماشاچیان که بیشترشان مرد بودند به دقت و با چهره‌هایی که پر از احساس همدردی بود، بازیگر نیمه‌برهنه‌ی سیاه مویی را که در حال شکنجه شدن بود، تماشا می‌کردند.

«خدای بزرگ. این یک اشتباه است. همه‌ی حرف‌های من ساختگی بود، اشتباه کردم، یک اشتباهِ وحشتناک... کمک!»

صدایِ فریادِ آن زن در اتاق استریل گچی سفید پیچیده بود. واژه‌ها به وضوح و روشنی قابل درک بودند. طوری که برای کسی جای بدفهمی یا سوءتعبیری باقی نمی‌گذاشت.

آن زن نمی‌خواست.

اما بااین‌حال آن مرد ریشوی چاق و گنده با دندان‌های کج‌وکوله‌اش سوزنِ سرنگ را در رگ دست بسته‌شده‌ی او فروکرد.

و باز هم بااین‌حال، آن مرد الکترودها را که به پیشانی و گیجگاه زن وصل بودند از او جدا نکرد. آن زن با الکترودهایی که به سرش وصل بود شبیه به میمون‌های بینوایی شده بود که زیر شکنجه‌های آزمایشگاهی عذاب می‌کشند. میمون‌هایی که جمجمه‌شان را باز کرده و به مغزشان چندین سوند وصل می‌کنند.

اما کاری که قرار بود روی آن زن انجام شود در واقع با کاری که روی میمون‌ها انجام می‌شد، خیلی تفاوت داشت.

وقتی داروی بیهوشی تأثیر خود را گذاشت و متعاقب آن عضلات او شل شدند، کار تنفس مصنوعی آغاز شد و بعد مردان دوروبرش دستگاه شوک را روی ۴۷۵ ولت گذاشتند و هفده بار پشت سرهم به بیمار شوک دادند تا حمله‌ی صرع او درمان شود و کاملاً از میان برود.

از گوشه شیب‌دار دوربین مداربسته نمی‌شد تشخیص داد آیا زن سیاه‌مو راحت روی تخت دراز کشیده یا دچار اسپاسم عضلانی شده است. کسانی هم که با روپوش و ماسک پشت به دوربین دورتادور تخت ایستاده بودند، میدان دیدِ تماشاچیان را محدودتر کرده بودند. به هر ترتیب حالا دیگر صدای

فریادهای دلخراشِ زن قطع شده بود. سرانجام ویدئو خاموش شده و سالن اندکی روشن‌تر شد.

«چیزی که شما دیدید یک مورد تکان‌دهنده و شوک‌آور بود...» در اینجا دکتر اِما اشتاین سخنرانی‌اش را آغاز کرد ولی کمی بعد حرفش را قطع کرده و میکروفن را نزدیک‌تر آورد تا همه‌ی حاضرین در جلسه صدای او را بهتر بشنوند. او اینک از اینکه پیشنهاد تکنیسین صحنه را برای گذاشتن یک چهارپایه کوتاه زیر پایش رد کرده بود، پشیمان و خشمگین بود. درحالی‌که همیشه خودش درخواست چنین چیزی را می‌داد. ولی تکنیسین آبی‌پوش با لبخند قاطعانه‌اش به اِما فهماند که بلندیِ میکروفن استاندارد است و مناسب با قد او نیست و به همین دلیل اینک او می‌بایست روی پنجه‌ی پا می‌ایستاد.

«... این مورد تکان‌دهنده‌ی شوک‌آور در روان‌پزشکی امروز یک روش منسوخ به شمار می‌رود.»

بیشتر کسانی که در این گردهمایی حضور داشتند مثل خود اِما روان‌پزشک بودند بنابراین نیازی نبود که او برای همکارانش توضیح بدهد که انتقادِ او به روش درمانی شوک الکتریکی نیست. هرچند که نام آن قرون‌وسطایی به نظر برسد و یا به این دلیل که برق به مغز انسان وصل می‌شود، زیرا این روش در درمان بیماری‌های افسردگی‌های مزمن و روان‌پریشی نتایج خوب و امیدوارکننده‌ای داشته است. این روشِ درمانی تقریباً بدون عوارض جانبی است، فقط باید زیر بیهوشی انجام بگیرد.

«این فیلم ویدئویی از دوربین مداربسته‌ی یکی از بیمارستان‌های هامبورگ گرفته شده و به شکل غیرمجاز به دست ما رسیده است. دستور بستری شدنِ این زن سی‌وسه ساله که شما چند لحظه پیش بخشی از سرنوشتش را ملاحظه کردید، روز سوم ماه می سال گذشته با تشخیص اسکیزوفرنی و روان‌پریشی و صرفاً بر اساس اظهارات خودش که هنگام بستری شدن آن‌ها را بیان کرده بود، صادر شد. درحالی‌که او کاملاً سالم بود. این زنِ به اصطلاح بیمار همه این علائم و نشانه‌های بیماری را به دروغ به خودش نسبت داده بود.»

«چرا؟» این سؤال توسط کسی که وسط جمعیت و سمت چپ او نشسته بود و صورتش دیده نمی‌شد، پرسیده شد. آن مرد بلند حرف می‌زد تا صدایش در

سالن کنفرانس که شبیه به آمفی‌تئاتر بود به گوش همه برسد.
انجمن روان‌پزشکی آلمان، سالن اصلیِ این مجتمع را که مرکز برگزاری کنفرانس‌های بین‌المللی برلین است، برای برگزاری گردهمایی تخصصی سالانه‌اش اجاره کرده بود. نمایِ بیرونیِ این ساختمان شبیه به سفینه فضایی نقره‌ای‌رنگی بود که گویی از فاصله‌ی بی‌نهایت دور درست زیر برج گیرنده‌های رادیویی پرتاب شده باشد. نمای بیرونی این مجتمع با پنبه‌های نسوزی پوشانده شده که در دهه‌ی هفتاد از آن استفاده می‌شد (در این مورد متخصص‌ها به شدت باهم اختلاف‌نظر دارند) و در چیدمان داخلی آن هم کروم، شیشه و چرم سیاه غالب بود که آدم را بیشتر در فضای فیلم‌های قدیمی قرار می‌داد تا در فضای علمی تخیلی.
اما نگاهش را در لابلای صندلی‌ها که همه اشغال بودند گرداند، ولی شخص پرسش‌کننده را پیدا نکرد؛ بنابراین رویش را در مسیری که حدس می‌زد صدا را از آنجا شنیده باشد برگرداند و گفت.
«من یک سؤال دارم: نظر شما در مورد آزمایش‌های روزنهان[۲] چیست؟»
یکی از همکارانِ او که پیرمردی بود و در ردیف جلو روی ویلچر نشسته بود سرش را طوری تکان داد که یعنی پاسخ را می‌داند.
این آزمایش‌ها برای اولین بار اواخر دهه‌ی شصت و اوایل دهه‌ی هفتاد با این هدف انجام شدند که معتبر بودنِ فرضیه‌های روانشناسی مورد آزمایش قرار بگیرند، اما همیشه وقتی که دچار استرس می‌شد چند تار موی ضخیم و قهوه‌ای‌رنگش را دور انگشت نشانه دست چپش می‌پیچید ـ در اینجا هم همین کار را کرد. او پیش از سخنرانی چیزی نخورده بود زیرا می‌ترسید که خسته شود یا احیاناً بادگلو بزند و میکروفن صدای آن را منتقل کند که در این صورت به تمسخر کردن بزرگیِ باسنِ او که دهان‌به‌دهان می‌چرخید، این مورد هم اضافه می‌شد. درواقع او اصلاً چاق نبود. فقط خودش احساس می‌کرد تناسب‌اندام ندارد و از این موضوع رنج می‌برد.
او همین امروز صبح که جلویِ آیینه‌ی حمام ایستاده و اندامش را ورانداز می‌کرد، به این موضوع فکر کرده و با خودش گفته بود، بالاتنه به نازکی دسته‌ی جارو و بخش پایینیِ بدن مثل تهِ گلابی.
یک لحظه بعد فیلیپ او را از پشت بغل کرده و گفته بود که هیکل او زیباترین هیکلی است که تابه‌حال دیده و هنگام بوسه‌ی خداحافظی هم او

را به خودش چسبانده و در گوش او گفته بود که خیلی فوری به یک مشاوره‌ی زناشویی با دلرباترین روان‌پزشک منطقه‌ی شارلوتنبورگ نیاز دارد و این کار باید به محض اینکه او به خانه برگشت انجام بگیرد، اما احساس کرد که او جدی می‌گوید ولی این را هم می‌دانست که همسرش در تعریف و تمجید کردن تجربه و مهارت خاصی دارد. دلربا، اما دیگر به حرف‌های او عادت کرده بود و آن‌ها را جدی نمی‌گرفت، زیرا چرب‌زبانی او ذاتی بود و هیچ موقعیتی را برای ابراز آن از دست نمی‌داد.

برای انجام آزمایش روزنهان هشت نفر با موقعیت‌های شغلی مختلف اعلام آمادگی کردند که در میان آن‌ها یک دانشجو، یک پزشک، یک روان‌پزشک و یک خانم خانه‌دار هم بود. آن‌ها به عنوان بیماران صوری به یک بیمارستان روانی مراجعه کرده و در پذیرشِ بیمارستان همگی یک ماجرای مشابه را تعریف کردند: صدایی می‌شنوند. یک صدای عجیب و ناآشنا که این واژه‌ها را می‌گوید پوک. گنگ. یا خالی.

و هیچ جای تعجبی نیست که بشنویم همه‌ی این بیمارانِ صوری پذیرش و بستری شدند و بیماری اغلبشان اسکیزوفرنی، جنون و یا افسردگی مزمن تشخیص داده شد.

با اینکه همه این افراد از سلامت روانی برخوردار بودند و رفتارشان پس از پذیرش کاملاً عادی بود اما آن‌ها را چندین هفته پس از بستری شدن در بیمارستان مورد درمان قرار دادند. این بیماران صوری می‌بایست حدود دو هزار قرص مصرف می‌کردند.

اِما با نوشیدن چند جرعه آب از لیوانی که روی میز آماده گذاشته شده بود خشکیِ لب و دهانش را برطرف کرد. او با اینکه می‌دانست فیلیپ چهره بی‌آرایش و طبیعیِ او را بیش‌تر می‌پسندد ولی ماتیک زده بود. پوستِ اِما واقعاً سفید و صاف و شفاف بود ولی به نظر خودش و با توجه به رنگ بسیار تیره‌ی موهایش رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. البته نظر فیلیپ این کنتراست زیبا و جذاب و دوست‌داشتنی بود، درحالی‌که اِما هیچ جذابیتی در آن نمی‌دید.

اگر شما فکر می‌کنید که چنین درمان‌های روانی از قرون‌وسطی تا دهه‌ی هفتاد انجام می‌شده که دیگر دوران آن گذشته و در این میان علوم روان‌پزشکی به کلی دچار تغییر و تحول شده است، باید بدانید که این ویدئو پیامِ بدی برای شما دارد: این فیلم همین سال گذشته گرفته شده

است. همچنین آن خانم جوان داوطلبانه خود را مورد آزمایش قرار داده است. ما آزمایش رزنهان را انجام دادیم.
در سالن نجوایی درگرفت نه اینکه آن‌ها فقط از نتایج جنجالی ترسیده باشند بلکه بیش‌تر ترسشان از این بود که خودشان هم مورد آزمایش قرار گرفته شده باشند.
ما دو بار و این بار شخص دیگری را جهت آزمایش به یک بیمارستان روانی فرستادیم. تا ببینیم وقتی که یک انسانِ از هر جهت سالم در یک بیمارستان روانی بستری می‌شود چه اتفاقی می‌افتد. نتایج هولناک بود.
اِما جرعه‌ای دیگر آب نوشید و ادامه داد: «خانمی که شما در فیلم دیدید بیماری‌اش فقط بر اساس تنها جمله‌ای که هنگام پذیرش بر زبان آورده بود تشخیص داده شد؛ اختلالات شخصیتی. او نه‌تنها در مورد دارودرمانی و گفتاردرمانی بلکه در مورد انجام فوری الکتروشوک هم همان‌طور که شما در فیلم دیدید به وضوح مخالفت کرده بود که تعجبی هم نداشت زیرا او کاملاً سالم بود. بااین‌حال این اقدامات درمانی به اجبار روی او انجام گرفت. با اینکه به وضوح از انجام آن سرباز زده و به آن نه گفته بود و با اینکه پس از بستری شدن هیچ حالت غیرعادی و نشانه‌ی بیماری در او دیده نشده و تشخیص داده نشده بود او بارها به پزشکان درمانگرش گفته بود که وضعیت روحی‌اش کاملاً عادی است، اما آن‌ها هیچ توجهی به حرف‌های او و یا تأیید حرف‌هایش از طرفِ پرستاران و بیماران هم‌اتاقی‌اش، نکردند. پزشکانی که فقط گاهی اوقات به او سر می‌زدند برعکس کسانی که مدت بیش‌تری را با او گذرانده بودند، نظرشان این بود که این خانم به کلی عقلش را از دست داده و می‌بایست در بخشِ ایزوله بستری شود.»
اِما کسی را که از ردیف سوم از جا بلند شده بود نگاه کرد. او به تکنیسین طبق قرار قبلی‌شان علامت داد که نور را بیشتر کند. وقتی که چشم او به یک مرد قدبلند لاغر و بدقواره با موهای ژولیده افتاد، منتظر ماند تا دستیار کنگره که برای دادن میکروفن به او به سختی خودش را از میان صندلی‌ها پیش می‌کشید به او برسد و میکروفن را به او برساند.
آن مرد داخل میکروفن فوت کرد و بعد گفت: «من اِشتاودِر ـ مِرتِنز

هستم از پزشکانِ بیمارستان آموزشیِ شهرِکلن. با احترام به سرکارخانم همکار گرامی، شما در اینجا به ما یک فیلم ترسناک و رنگ‌ورورفته نشان می‌دهید که هیچ‌کس هم نمی‌خواهد منبع و منشأ آن را بداند بعد هم ادعا می‌کنید که شما اجازه‌ی پخش آن برای عموم را دارید. درحالی‌که این کارِ شما موقعیت شغلی ما را زیر سؤال می‌برد.»

اِما پرسید: «آیا شما سؤالی دارید؟»

آن پزشک که نام خانوادگی دو سیلابی داشت سرش را تکان داد و پرسید: «آیا شما غیر از اظهارات این بیمار صوری مدرکِ دیگری هم در دست دارید؟»

«من شخصاً این فیلم را برای این آزمایش انتخاب کردم.»

«باشد، اما آیا شما در این مورداطمینان کامل دارید؟ منظورم این است که شما از کجا این‌قدر مطمئن هستید که این شخص در سلامت کامل به سر می‌برده است؟»

اِما حتی از دور لبخند تمسخرآمیز و حق‌به‌جانب او را می‌دید که از این بابت از دست تکنیسین نورپرداز عصبانی بود.

«آقای اِشتاودِر مِرتنز منظور واقعی شما از این سؤال چیست و می‌خواهید به کجا برسید؟»

«من می‌خواهم به این نکته اشاره کنم که کسی که داوطلب می‌شود با دادن اطلاعات نادرست و ساختگی هفته‌ها در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان روانی بستری شود کسی است که... اجازه بدهید محتاط‌تر منظورم را بیان کنم. آیا چنین شخصی می‌تواند از ساختار روانیِ محکمی برخوردار باشد؟ شما از کجا می‌دانید که این خانم محترم یکی از این اختلالات روانی را نداشته که در زمان بستری بودنش در بیمارستان روانی بروز کرده و درنهایت توسط پزشکان موردِ مداوا قرار گرفته شده باشد؟»

اِما پاسخ داد: «از خودم.»

مرد با لحنی تمسخرآمیز پرسید: «یعنی شما تمام مدت کنار او بودید؟»

«بله.»

لبخند متکبرانه‌ی مرد از روی لبش محو شد و پرسید: «شما؟»

اِما سرش را تکان داد؛ فضای سالن هیجان‌زده شده بود.

اِما در تأیید حرف او گفت دقیقاً همین‌طور است و درحالی‌که صدایش از

شدت خشم و هیجان می‌لرزید گفت: «همکار محترم شخص داوطلب آزمایشی را که شما در این فیلم از پشت و با موهای رنگ‌شده دیدید که با وجود ابراز مخالفت‌های شدیدش او را به زور بی‌هوش می‌کنند تا از طریقِ شوک الکتریکی درمانش کنند، خود من هستم.»

فصل دو

اِما دسته‌ی چمدان را گرفت و هنگام ورود به اتاق ۱۹۰۴ اندکی درنگ کرد زیرا چیزی نمی‌دید. فقط سوسوی چراغ‌های شهرِ بزرگ، اندک نوری در دل این تاریکی انداخته بود. نوزده طبقه زیر پای او قرار داشت.

هتل له‌دِن در خیابان تاونتسِن شهر برلین، یکی از جدیدترین هتل‌های پنج ستاره بود. قصری از کروم و شیشه با بیش از سیصد اتاق. این هتل یکی از لوکس‌ترین و مجلل‌ترین هتل‌های پایتخت بود. ولی اما چیدمان داخلی آن را نمی‌پسندید و به نظر او در آن ذوق و سلیقه به کار برده نشده بود.

به‌هرحال این اولین برداشت او از هتل بود، پس از آنکه کلید برقِ را که کنار درِ اتاق بود پیدا کرده و چراغ را روشن کرده بود.

مبلمانِ اتاق به گونه‌ای چیده شده بود که به نظر می‌رسید این کار توسط کارآموزان طراحیِ داخلی انجام گرفته باشد، در چیدمان و انتخاب کل اسباب و اثاثیه سبک زندگی کلیشه‌ای خاور دور در نظر گرفته شده بود.

اتاق‌خواب در راهرو بود و یک درِ کشویی زرورقی آن را از هال جدا می‌کرد.

داخل اتاق‌خواب یک کمد که مخصوص شب عروسی چینی‌ها بود، قرار داشت و یک نوار بامبو از کنارِ در تا نزدیکیِ یکی از تختخواب‌های کوتاهِ چوبی امتداد پیدا می‌کرد. آباژورهای کنار مبل شبیه به کاردستی‌هایی بود که بچه‌های مهدکودک درست می‌کردند و روی شمع یا چراغ‌ها می‌کشیدند و هر سال روز برگزاری[۳] بزرگداشت مارتین لوتر آن‌ها را در دست می‌گرفتد، صف می‌کشیدند و به خیابان‌ها می‌رفتند. تنها ذوق و سلیقه‌ای که در این چیدمان به چشم می‌خورد که شگفت‌انگیز هم بود، یک پوستر سیاه و سفیدِ خیلی بزرگ از چهره‌ی نقاش چینی ـ آی.وی.وی ـ بود که درست وسط هال به دیوار چسبانده شده و از سقف تا کف اتاق را پوشش می‌داد.

اِما چندی پیش از گالری نقاشی این نقاش خاصِ چینی بازدید کرده بود.

او نگاهش را از پرتره‌ی نقاش با ریش ژولیده‌ی روی چانه‌اش، برگرداند، پالتوش را داخل کمد به جالباسی آویخت و موبایلش را از کیفش بیرون

آورد.
پیام گذاشت.
او یک بار به فیلیپ زنگ‌زده بود، اما فیلیپ مثل همیشه هنگام کار تلفن او را جواب نداده بود.
اِما آهی کشید و کنار پنجره که خیلی پایین‌تر از سقف قرار داشت رفت، کفش پاشنه‌بلندش را درآورد و بی‌آنکه به کوتاه شدن قدش که در حد قدِ متوسط دختران چهارده‌ساله بود اهمیت بدهد نگاهی به خیابان کورفورستندام که زیر پایش قرار داشت انداخت. بعد دستش را روی شکمش کشید که هنوز برای برجسته شدن خیلی زود بود، اما به موجودی که در وجودش در حال رشد کردن بود و برای او از هر موقعیت شغلی و سمیناری مهم‌تر بود، فکر کرد و از این فکر آرامش گرفت.
پنج هفته طول کشیده بود تا تست بارداری به خط دوم برسد، اما تصمیم گرفته بود که زیرشیروانی یک اتاق بچه ساخته شود. هرچند که به نظر فیلیپ ساختن اتاق بچه پس از اولین تست بارداری کمی عجولانه می‌آمد؛ بنابراین از چند روز پیش کارگران ساختمانی کار ساخت‌وساز اتاق بچه را آغاز کرده بودند و در حال حاضر هم مشغول کار بودند و به همین دلیل اِما امشب در خانه‌اش نمی‌خوابید و برای اولین بار در شهر خودش، شب را در هتل می‌گذراند.
از آنجایی که فیلیپ به یک سفر کاری رفته بود اِما هم ترجیح می‌داد که شب را در هتل بماند. جامعه روان‌پزشکی آلمان برای همه سخنرانانِ این کنگره دو روز اقامت در هتل در نظر گرفته بود که شامل حال کسانی هم که در برلین زندگی می‌کردند، می‌شد. همچنین شرکت در برنامه‌ی شبانه (که اِما هم‌اکنون در آن حضور نداشت) در تالار کنفرانس هتل که نوشیدنی هم برای آن‌ها در نظر گرفته شده بود.
او برای فیلیپ پیام صوتی فرستاد: «سخنرانی همان‌طوری که تو پیش‌بینی کرده بودی به پایان رسید. آن‌ها به من سنگ‌پرانی نکردند البته فقط به این دلیل که سنگ نداشتند.
خندید و ادامه داد:
حداقل امکان اقامت در هتل را از من نگرفتند. کلید کارتیِ اتاقِ هتل که همراه با مدارک کنگره به من داده بودند، درِ اتاق هتل را باز کرد.»

اِما در آخر پیامش برای فیلیپ بوسه فرستاد و تلفن را قطع کرد و به شدت دلتنگ او شد.
اِما سعی کرد که به شرایطش خوب فکر کند با خود گفت تنها خوابیدن در هتل بهتر از تنها ماندن در خانه و در میان سطل‌های رنگ و گچ و سیمان و آجر.
است. او در حمام هنگام لباس عوض کردن آواز می‌خواند چرا که برای کم کردن صدای تلویزیون همه‌ی گوشه و کناره‌ی اتاق را برای پیدا کردن کنترل گشته بود و آن را پیدا نکرده بود.
بنابراین برای خاموش کردن تلویزیون مجبور شد که به هال برگردد، اما در اینجا هم مدتی طول کشید تا کنترل تلویزیون را که در کشوی یکی از میزهای کنار تخت بود، پیدا کند و به همین دلیل اینک از سقوط یک هواپیما در غنا و فوران آتشفشان در کشور شیلی آگاهی پیدا کرده بود.
اِما صدای تودماغی گوینده تلویزیون که یک خبر جدید را به اطلاع بینندگان می‌رساند، شنید... اخطار پلیس از وجود یک قاتل زنجیره‌ای خانم‌ها... بعد دکمه تلویزیون را محکم فشار داده و آن را خاموش کرد.
داخل حمام مدتی طول کشید تا او طرز تنظیم آب سرد و گرم را پیدا کند.
اِما به عنوان یک آدم سرمایی عاشق آب گرم بود، حتی حالا و در چله‌ی تابستان دمای بیست درجه‌ای آب برای او گرمای خاصی نداشت به‌خصوص در این روز بادی ماه ژوئن.
او درجه تنظیم دیجیتالی آب را روی چهل گذاشت، یعنی در مرز دردناکش و صبر کرد تا آب به مرحله‌ی جوش برسد. این کارِ همیشگی‌اش بود آب را تا جایی داغ می‌کرد تا داغیِ بخار آن را روی پوستش احساس کند و به محض اینکه این اتفاق می‌افتاد و داغی آب را روی بدنش احساس می‌کرد، سرحال و بانشاط می‌شد. ولی امروز این احساس در او کمتر از همیشه بود، زیرا کثافتی را که آن مرد پس از سخنرانی به او پرتاب کرده بود نه، آبِ هتل پاک می‌کرد و نه، صابونِ آن.
عکس‌العمل‌ها درباره‌ی افشاگری او از خودش و این موضوع که به خطر انداختن جان انسان‌ها حتی در قرن بیست‌ویکم موضوع درخور تأمل است آن هم بر اساس تشخیص سرسری و نادرست این نیمه‌خدایان سفیدپوش که از قدرت

و اختیاراتشان سوءاستفاده کرده و انسان‌ها را بازیچه‌ی دست خود قرار می‌دهند، عکس‌العمل‌های بسیار شدید و خشونت‌آمیزی را پدید آورده بود. معتبر بودن نتایج این‌گونه آزمایش‌ها بارها زیر سؤال رفته بود. ناشرِ یکی از معتبرترین روزنامه‌های علمی تخصصی پیش از آنکه حتی به چاپ کردن یک مقاله در مورد کاری که اِما انجام داده بود فکر کند به بررسی و کنترل موشکافانه و دقیق در مورد آن پرداخته بود.

حتی می‌شد در نگاهِ چند تن از همکارانش که پس از سخنرانی از او حمایت کرده بودند این سرزنش را دید: «تو چطور توانستی با انجام این آزمایش مسخره جان خودت را به خطر بیندازی؟ و اصولاً چرا موقعیت شغلی‌ات را به خطر انداختی و چرا با حوزه‌ی قدرتمند بیمارستانی درافتادی؟»

این‌ها پرسش‌هایی بودند که فیلیپ هرگز از او نمی‌پرسید زیرا او درک می‌کرد که اِما برای بهبود بخشیدن به وضعیت بیماران تحت درمان در بیمارستان‌های روانی فعالیت می‌کند؛ بیمارانی که تشخیص بیماری روانی آن‌ها معمولاً بر اساس بدگمانی به بیماری که روبرویشان ایستاده و برای مثال فقط از درمان نادرست دندان‌هایش شکایت دارد تشخیص داده می‌شود.

فیلیپ کاملاً درک می‌کرد که چرا او گاهی راه‌های سخت و خطرناک را برای این کار انتخاب می‌کند. بی‌شک این درک عمیق او در این مورد مربوط به این می‌شد که هر دوی آن‌ها در این‌گونه موارد شبیه به هم عمل می‌کردند.

زیرا فیلیپ هم از مرزهای کاریش فراتر می‌رفت و دست به کارهایی می‌زد که هیچ آدم عاقلی داوطلبانه آن‌ها را انجام نمی‌دهد، اما او به عنوان سرپرست بخش پژوهشی عملیاتی و جرم‌شناسی بیماران روانی و قاتل‌های زنجیره‌ای آن‌ها را تعقیب می‌کرد که اغلب چاره‌ی دیگری هم نداشت.

اساس تفاهم بعضی از زوج‌ها شوخی‌های مشترک آن‌هاست و برای برخی دیگر این اساس بر پایه‌ی دیدگاه‌های مشترک سیاسی‌شان بناشده است، اما فیلیپ و اِما دیدگاه‌های کاملاً متفاوتی داشتند، اِما در فوتبال وارد بود و فیلیپ هرگز موفق نشده بود او را به موزیک علاقه‌مند کند. وقتی که اِما در دوران جوانی علیه انرژی هسته‌ای و صنعت خز و پوست حیوانات در تظاهرات شرکت می‌کرد، فیلیپ عضو اتحادیه‌ی جوانان بود و تنها چیزی

که اساسِ رابطه‌ی آن‌ها را تشکیل شد می‌داد: همدلی بود.
طرزِ تفکر شهودی و تجربه برای آن‌ها این امکان را فراهم آورده بود که خود را در شرایط روحی دیگران قرار بدهند تا به اسرار روح و روان آن‌ها پی ببرند.
همزمان با اینکه اِما در مطب خصوصی‌اش با بیماران کار می‌کرد تا مشکل روحی آن‌ها را برطرف کند، فیلیپ هم از توانایی خارق‌العاده‌اش استفاده می‌کرد تا یک پروفایل شخصیتی ـ رفتاری تهیه کند. فیلم‌نامه‌نویسان، ترجیح می‌دهند که افرادی با شغل فیلیپ را سازنده‌ی پروفایل بنامند، درحالی‌که در زندگی واقعی به آن‌ها تحلیل‌گران جرم‌شناسی گفته می‌شود. به لطف تحلیل‌های فیلیپ چندین مجرم خطرناک که کشور هرگز امثال آن‌ها را به خود ندیده بود دستگیر شده بودند.
در این اواخر خواسته‌ی قلبیِ اِما این بود که هردوی آن‌ها کارشان را کمی کمتر کنند. فیلیپ با اینکه نیاز داشت برای مدت کوتاهی هم که شده از کارش دور باشد ولی مرخصی نمی‌گرفت؛ زیرا آن‌ها در اوج موفقیت کاری‌شان بودند و قدم در مسیرِ اثباتِ این اصطلاحِ نیچه گذاشته بودند که می‌گوید: اگر شما طولانی‌مدت و عمیق به یک پرتگاه زل بزنید، پرتگاه هم به شما خیره خواهد شد.
یک تنفسِ چند روزه یا حداقل یک مرخصی کوتاه هم کفایت می‌کرد.
از آخرین سفر مشترکمان زمان زیادی می‌گذشت، آن‌قدر زیاد که همه‌ی خاطراتش محو و مبهم شده‌اند.
اِما با شامپوی هتل سرش را کف‌مالی کرد و آرزو کرد که فردا صبح موهایش شبیه به پشم سگ‌های پودل نشود. موهای او خیلی ضخیم و زبر بودند و هر شامپو یا نرم‌کننده‌ای به آن نمی‌ساخت. او برای پیدا کردن شامپو و نرم‌کننده‌ی مناسب که موهایش را شبیه به کوسن منفجرشده نکند و آن‌ها را نرم و براق کند، انواع بی‌شماری از شامپوها را امتحان کرده و اشک‌ها ریخته بود.
اِما موهایش را شست و پرده را کنار زد و از اینکه چنین هتل گران‌قیمتی به جای نصب در کشویی شیشه‌ای روی آن از پرده استفاده کرده است، تعجب کرد.
در اینجا توانایی تمرکز و انسجام افکار اما از یک لحظه، به لحظه‌ی بعد رو به کاهش گذاشت و تنها حسی که داشت، ترس بود.
تنها چیزی که او پس از دیدنِ آن حروف به آن فکر کرد، فرار بود.

روی آیینه‌ی حمام.

حروف به‌طور مورب، دقیق و خوانا روی شیشه‌ی بخار گرفته‌ی حمام نوشته‌شده بود:

تا دیر نشده،

گورت را گم کن!

فصل سه

«بله؟»

«ببخشید مزاحم شدم، همه‌چیز مرتبه؟»

زن قدبلند و لاغر روس که دم در ایستاده بود واقعاً نگران به نظر می‌رسید. با اینکه او آلمانی را دست‌وپاشکسته حرف می‌زد ولی به نظر اِما شبیه کسی نبود که بی‌جهت نگران همنوعش بشود. رفتار او بیش‌تر شبیه به رفتارِ مانکن‌هایی بود که از زیبایی‌شان آگاهی دارند و خودشان را مرکز توجه جهان می‌دانند. با یکدست لباس تنگ و شیک، غرق در عطر شانل و یک جفت کفش پاشنه‌بلند بسیار گران‌قیمت که حتی اگر خودِ اِما هم آن‌ها را می‌پوشید، دیگران را از بالا نگاه می‌کرد.

اِما خشمگین از اینکه او بی‌اجازه در اتاق را باز کرده بود از او پرسید: «شما کی هستید؟» اِما پابرهنه و با موهای خیسی که آب از آن‌ها چکه می‌کرد با عجله کیمونوی هتل را دور خودش پیچیده و اینک روبروی یک زنِ زیبای اسلاوی[۴] ایستاده بود. پارچه‌ی کیمونو به قدری نازک بود که تمام برجستگی‌های پیکرش از زیر آن نمایان بودند که البته بدفرم‌تر از زن روسی بود.

«ببخشید. دیوارها خیلی نازکند.»

زن روس اکستنشن طلایی‌رنگش را از روی پیشانی کنار زد جلوتر آمد و گفت: «فریاد شنیدم.»

اِما آهسته پرسید: «شما صدای فریاد شنیدید؟»

چیزی را که او واقعاً به خاطر داشت سرگیجه‌اش بود که نه‌تنها به پیام روی آیینه ربط پیدا می‌کرد بلکه به آب داغی که با آن دوش گرفته بود هم مربوط می‌شد.

در واقع هر دو مورد او را حسابی به‌هم‌ریخته و آشفته کرده بود.

اِما فقط لحظه‌ای توانسته بود با تکیه دادن به دستشویی حمام سرپا بماند و بعد روی کاشی‌های کف حمام افتاده و از آنجا به حروف روی آیینه خیره مانده بود.

تا دیر نشده،

گورت را گم کن!

زن روس گفت: «گریه هم شنیدم.»
اِما با اینکه احتمال می‌داد که هنگام از حال رفتن و زمین خوردن در حمام گریه هم کرده باشد در پاسخ او گفت که اشتباه می‌کند.
هر چه بود هنوز چشمان او می‌سوخت. پیام روی آیینه تیره‌ترین خاطرات دوران کودکی‌اش را در او زنده کرده بود.
آن کمد.
و صدای جیرجیر درهایش که پشت آن مردی کلاه کاسکت به سر چمباتمه نشسته بود.
آرتور.
همان روح، روحی که شب‌های زیادی او را همراهی کرده بود. همیشه و همواره در کنارش بود، در ابتدا به عنوان یک هیولا و بعد به عنوان یک دوست که این دوستی تا مداوا شدنش در ده‌سالگی ادامه داشت. روانشناس کودکی که اِما در آن دوران پیش او می‌رفت پس از گذراندن جلسه‌های متعدد سرانجام موفق شده بود که شیطان را (در واقع در روانشناسی چنین مفهومی وجود ندارد) فراری بدهد از کمد او و از ذهنِ او و برایش روشن کرده بود که این تصویر خیالی در واقعیت متعلق به چه کسی است.
پدر!
اِما پس از گذراندن آن جلسات روان‌درمانی که باعث علاقه‌ی او به شغل امروزی‌اش شده بود، فهمید که هرگز روحی وجود نداشته است ـ همچنین آرتور. بلکه این فقط پدرش بوده که با بی‌اعتنایی به زندگیِ تنها دخترش پشت پا زده و او را ترسانده بود درحالی‌که آرزوی قلبیِ اِما این بود که او را به عنوان یک دوستِ صمیمی کنار خودش داشته باشد. حضور دائمی او را می‌خواست، همیشه دوروبرش و تنها برای خودش.
ولی پدر اِما هرگز برای او یک دوست نبود. نه، در دورانِ کودکی‌اش، نه، در زمان دانشجوییِ‌اش و نه، حالا که او یک روان‌پزشک متأهل بود. حالا که دیگر اصلاً برای او همیشه کارش از هر چیز دیگری مهم‌تر بود ـ کار، پرونده‌ها، شاهدها و روند دادگاهش. صبح خیلی زود از خانه بیرون رفتن‌ها، حضور در مهمانی‌های خانوادگی آخر شب‌ها و دیگر هیچ.
با اینکه مدت زیادی بود که دیگر دفتر وکالت نداشت، تازه امروز و همین حالا یک کارت تبریک تولد برای اِما فرستاده که قطعاً به پیشنهاد و اصرار مادر بوده که با او در دوران بازنشستگی‌اش در مایورکا زندگی

می‌کرد. پدر این کار را کرده بود ولی جمله‌هایی مثل دلم برایت تنگ شده یا امیدوارم که امسال فرصت شود تا ما زمان بیشتری را باهم بگذرانیم در ادبیاتِ این آدم بدخلق عصبی مزاج هرگز وجود نداشتند. او بیشتر با جمله‌هایی از این قبیل آشنایی داشت:

فوراً گورت را گم کن وگرنه من تو را کتک می‌زنم.

و اینک تهدیدی شبیه به این به‌طور مورب روی آیینه‌ی حمام هتل او نوشته شده بود.

آیا این اتفاقی بود؟

البته!

پیش از آنکه صدای ضربه‌ی در به گوش برسد اِما برای این پیشامد یک توضیح منطقی پیدا کرده بود.

این فقط یک شوخی است!

احتمالاً نفر قبلی که اتاق او را در اختیار داشت با انگشت چرب روی آیینه‌ی خشک حمام این جمله را نوشته بوده تا نفر بعدی را بترساند که در کارش موفق هم شده بود.

طوری که صدای فریاد او نیمی از هتل را پر کرده بود.

عکس‌العمل اِما به این شوخی به قدری شدید بود که آن را به یک واقعیت ترسناک تبدیل کرده بود. احتمالاً کسی که این کار را کرده خبر نداشته که واژه‌های روی آیینه تلنگری خواهد شد برای یادآوری یک ضربه‌ی روحی کهنه و قدیمی.

در آن دوران فقط تهدیدهای پدر نبود که او را می‌ترساند، بلکه آن شب که آرتور برای اولین بار از کمد بیرون آمد هم او ترسیده بود. آن کلاه کاسکت، آن سرنگ، صدایش... و همه‌ی این‌ها که به شدت واقعی به نظر می‌رسیدند.

اِما گاهی این‌ها را همان‌قدر که واقعی بودند به یاد می‌آورد.

زن روس که با حالتی آمیخته از نگرانی و بی‌حوصلگی اِما را ورانداز می‌کرد از او پرسید: «خوبی؟» بعد چیزی گفت که دوستانه و درعین‌حال وحشتناک بود و اِما نمی‌دانست باید به آن بخندد یا گریه کند.

«مشتری... شما... عصبانی کرد؟»

«وای خدای من.»

«البته.»

او یک -دخترِ همراه ـ بود![۵]

پس به همین دلیل هم این‌طور لباس پوشیده بود. نیمی از شرکت‌کنندگان این کنگره در هتل اقامت داشتند. هتل پر از مردان مجردی بود که در اتاق‌های یک تخته ساکن بودند و تعدادی از آن‌ها هم برای امشب این خانم‌ها را سفارش داده بودند؟ مردان کثیفی مثل اشتادر ـ مرتنز وقتی که از همسر و خانواده‌شان دورند قطعا از موقعیت پیش‌آمده چنین سوءاستفاده‌هایی می‌کنند.

«اگر نیاز به کمک داشتید به...»

«نه؛ نه. لطف دارید ممنون، ولی...»

اِما سرش را تکان داد.

«... ولی من —از دختران همراه -نیستم. من فقط یک روان‌پزشکم که خیلی ترسیده و پریشان است.»

آن زن چه مهربانانه می‌خواست کمک کند و چه وحشتناک بود که او با کتک خوردن و ضرب و شتم آشنایی داشت و روسپیان کتک‌خورده‌ای را که با گریه روی کاشیِ حمامِ اتاق هتل نقش زمین می‌شدند، خوب می‌شناخت.

اِما خندید، ولی خنده‌اش صمیمی به نظر نمی‌رسید، ولی از نگاه زن روس با چشمان تیره‌اش فهمید که هنوز تردید او برطرف نشده است، به این خاطر تصمیم گرفت که واقعیت را به او بگوید.

«نگران نباش من در اتاقم تنها هستم. فقط خیال کردم که کسی یواشکی وارد اتاق شده و مرا در حین دوش گرفتن تماشا می‌کند.»

«یک مرد هیز؟»

«بله، ولی این فقط یک شوخی بی‌مزه‌ی مسافر قبلی بود.»

«خوب پس؟»

پیدا بود که او هنوز هم قانع نشده است، شانه‌اش را بالا انداخت و نگاهی به ساعت مچی رولکسش انداخت و بعد با اولین جمله‌ی بدون غلطش خداحافظی کرد: «مراقب باش که اتفاقی برایت نیفتد.» احتمالا او این جمله را بارها از همکارانش شنیده بود.

اِما از او تشکر کرد و در اتاق را بست و از چشمیِ در اتاق دید که زن روس در امتداد سمت راست راهرو پیش می‌رود.

پله‌برقی‌ها سمت دیگر راهرو قرار داشتند؛ بنابراین هنوز کار او تمام نشده بود. اِما درحالی‌که قلبش به شدت می‌تپید درِ اتاق را با همه‌ی وسایلی که برای این کار در نظر گرفته شده بود قفل کرد چفت آن را انداخت و دستگیره را چرخاند تا قفل شود. تازه در این لحظه احساس کرد چقدر خسته است. اول سخنرانی، بعد آیینه و در نهایت هم گفتگو با آن زن روس. اینک او فقط می‌خواست آرامش داشته باشد و بتواند بخوابد.

ترجیحاً کنارِ فیلیپ.

چرا او نمی‌توانست کنارش باشد تا باهم در مورد شرایط مسخره‌ی پیش‌آمده شوخی کنند؟

اِما فکر کرد شاید بهتر باشد برای عوض شدن حال و هوایش به دوستان صمیمی‌اش زنگ مثلاً به زیلویا[۶] یا کنراد[۷] ولی می‌دانست که آن‌ها قرار ملاقات دارند البته نه باهم زیرا کنراد گِی بود.

تازه اگر او با یکی از آن‌ها تماس می‌گرفت چه حرفی برای گفتن داشت؟ مثلاً باید می‌گفت ببخشید که من به خاطر بخار گرفتگی آیینه‌ی حمام دچار استرس شده‌ام؟

او شک نداشت که آیینه فقط بخار گرفته بود، زیرا وقتی که برای مسواک زدن به حمام رفت بخار آب به کلی محو شده بود، درست مثل پیام شوخی روی آن. طوری که گویی هرگز چنین چیزی وجود نداشته.

فصل چهار

اِما از سرما می‌لرزید. از آن حروف لعنتی پس از بین رفتن بخارآب فقط رگه‌ی باریکی از حاشیه‌ی نفرت‌انگیزش هنوز روی شیشه‌ی نقره‌ای‌رنگ به عنوان شاهد بر جای مانده بود، اِما بی‌آنکه فکر کند با یک دستمال لکه‌ها را از روی آیینه پاک کرد ولی فوراً پشیمان شد که چرا به جای این کار با مشت به آیینه نکوبیده تا آن پیام دوباره ظاهر شود.

بعد هم به شدت از اینکه دیگر به خودش اطمینان نداشت خشمگین شد.

او درحالی‌که حوله را دور سرش پیچیده بود زیر لب گفت: «چی شده اِما؟» آن پیام خیالی نبود. فقط یک شوخی لوس و بی‌مزه بود پس دلیلی ندارد که تو این‌قدر خشمگین باشی.

او بی‌آنکه بار دیگر به آیینه نگاه کند، چراغ حمام را خاموش کرد. کیمونواش را داخل کمد آویزان کرد و لباس‌خوابش را پوشید و درحالی‌که مقاومت خود را در برابر تحریک‌های پارانوئیدی‌اش از دست داده بود، به جستجو کردن در داخل کمد برای پیدا کردن مخفیگاه‌های مرموز پرداخت که چنین چیزی اصلاً وجود نداشت ولی حالا که او این کار را شروع کرده بود باید به آن ادامه می‌داد. زیر تخت و پشت پرده‌ها را هم کنترل کرد و برای بار دوم جهت اطمینان بیش‌تر قفل در اتاق را امتحان کرد.

او همه این کارها را در حالی انجام داد که چشمان آی وی وی او را زیر نظر گرفته بود، از چشمان او طوری عکس گرفته شده بود که اِما به هر طرف که می‌رفت و در هر نقطه‌ای که می‌ایستاد چشمان او با نگاه اِما تلاقی می‌کرد.

او می‌دانست که همه‌ی این بی‌قراری‌ها به دلیل جابجا شدنش بود.

نشانه‌های استرس نامعقول و بی‌مورد او پس از مدتی کاهش پیدا کرده و حالش اندکی بهتر شد.

سرانجام وقتی کنترل کردن‌هایش به پایان رسید به بستر رفته و زیر ملحفه‌های نو و خوشبو دراز کشید و احساس خستگی و سستی به او دست داد

و سنگین شد.
اِما سعی کرد برای آخرین بار با فیلیپ تماس بگیرد ولی باز هم موفق نشد
درنتیجه برایش پیغام گذاشت:
وقتی که پیغامم را شنیدی به من فکر کن.
بعد ساعتِ موبایلش را برای صبح زود تنظیم کرد و چشمانش را بست.
این بار هم مثل همیشه وقت‌هایی که خیلی خسته و آشفته بود، پشت پلک‌های بسته‌اش سوسوی نور در دل تاریکی سایه بازی را آغاز کرد.
اِما که در خواب و درعین‌حال در یک خاطره‌ی محو و مبهم از سخنرانی‌اش غوطه‌ور شده بود از خودش پرسید: تو چرا آن حرف را زدی؟ چرا گفتی تو همان بیمار شکنجه‌شده‌ی فیلم هستی؟
اِما هرگز نمی‌خواست چنین چیزی را بر زبان بیاورد، او را تحریک کرده بودند.
آن خروسِ خودشیفته‌ی کلنی «اشتادر ـ مرتنز» به او توهین کرده بود.
آیا موضوع دیگری غیر از ماجرای این بیمار صوری در دست‌وبالتان موجود نیست؟
چرا، او داشت. ولی اینک دیگر همه‌چیز تمام شده بود. شور و هیجان بیهوده.
اِما برگشت و سعی کرد تا تصویر گله‌ی مردانِ تماشاچی کنگره را از خود دور کند. در حین روی برگرداندن چیزی در گوشش فرورفت، سوزن پشت گوشواره‌ی مرواریدش که فراموش کرده بود آن را از گوشش بیرون بیاورد.
امشب هم مثل همیشه در مرحله‌ی خواب‌وبیداری افکار زیادی به سرِ اِما هجوم آوردند و او از خودش پرسید، چرا تو همیشه این کار را می‌کنی؟ چرا آن سؤال را پرسیدی؟ منظور او از واژه‌های همیشه و در واقع چه بود؟ اِما در حالِ کلنجار رفتن با این افکار بود که ناگهان آن اتفاق افتاد.
او خوابیده.
همین حالا.
حتی به دو دقیقه هم نکشید.
که او از سروصدا بیدار شد.

صدای زمزمه.

در دل تاریکی.

صدا، نزدیک بود، درست کنار تخت او.

اِما پهلوبه‌پهلو شد چشمانش را باز کرد و دید که موبایلش روشن است. سیم شارژر تا روی میز کنار تخت نمی‌رسید بنابراین او برای شارژ کردن موبایلش آن را روی زمین کنار تختخواب گذاشته بود و اینک می‌بایست با زحمت تلفن را از روی زمین برمی‌داشت.

شماره ناشناس

اِما به امید اینکه فیلیپ از تلفن محل کارش زنگ‌زده باشد گوشی را برداشت و گفت: «تویی عزیزم؟»

«خانم دکتر اشتاین؟»

او صدای مرد پشتِ خط را هرگز نشنیده بود و از اینکه تلفن از طرف فیلیپ نبود، دچار خشم و ناامیدی شد. کدام مردم‌آزاری این وقت شب به او زنگ‌زده بود؟

او خمیازه‌ای کشید و گفت: «امیدوارم کارتان مهم باشد.»

«متأسفم، از اینکه مزاحم شدم. من اینگهارد[۸]، مسئول پذیرش هتل هستم.»

«با موبایلم؟»

«بله؟»

«ما می‌خواستیم بدانیم آیا شما امروز برای پر کردن فرم‌های اقامت در هتل به اینجا خواهید آمد.»

«چی فرمودید؟»

اِما جا به جای میز کنار تختش را با دست لمس کرد تا دکمه‌ی آباژور را پیدا و آن را روشن کند ولی موفق نشد.

«فرم پر کردن یعنی چه؟ من که در اینجا خوابیده‌ام یا حداقل سعی می‌کنم که بخوابم.»

«پس ما می‌توانیم اتاق شما را به کس دیگری بدهیم؟»

«نشنیدید چی گفتم؟»

گفتم: «من در هتل هستم، در اتاق شماره ۱۹۰۴.»

«خیلی ببخشید، ولی...»

کاملاً پیدا بود که مسئول پذیرش گیج شده است.

اِما پرسید: «ولی چی؟»

«ولی ما در این هتل اتاقی با این شماره نداریم.»

«چی گفتید؟»

اِما بلند شد و نشست و به سوسوی چراغ آلارم دود روی سقف خیره شد.

«شما شوخی می‌کنید؟»

«در کلِ هتلِ ما حتی یک عدد چهار هم پیدا نمی‌شود زیرا آسیایی‌ها عدد چهار را عدد نحسی می‌دانند و از این روی...»

اِما نتوانست بقیه‌ی جمله‌ی او را بشنود زیرا ناگهان دیگر موبایل در دستش نبود به جای آن او چیزی شنید که باورش نمی‌شد، درست بغل گوشش: صدایِ سینه صاف کردن.

سینه صاف کردن یک مرد را.

درحالی‌که از ترس راه گلویش بسته شده بود فشاری را روی دهانش احساس کرد.

مزه‌ی پارچه داشت.

همزمان نیشی به بازویش خورد و در پیِ آن مایع سردی از درونِ در بازویش جاری شد.

آن مرد دوباره سینه‌اش را صاف کرد و بعد، اِما درحالی‌که از درون یخ‌زده بود، احساس کرد که صدای زنگ تلفن را می‌شنود.

تلفنی در دل این تاریکی دیده نمی‌شد، درحالی‌که گوشی نزدیکِ صورت او بود ولی صدای آن شنیده نمی‌شد زیرا روی ویبره بود.

زززززززززز

یک چاقوی آشپزخانه، اره یا دربازکن برقی.

آماده‌ی ضربه زدن، شکافتن یا سوراخ کردن.

اِما صدای باز شدن زیپی را شنید.

سعی کرد بگوید که من باردار هستم، اما زبان و دهانش از انجام این کار ناتوان بودند.

اعضای حرکتی اما بدجوری از کار افتاده بودند، نه قدرت فریاد زدن داشت نه توان دست‌وپا زدن و مبارزه کردن.

فقط صبر و انتظار، برای اینکه او این درد را در ابتدا از کجا احساس

خواهد کرد.
و دعا کردن، برای تمام شدن هرچه زودتر این هراسِ هولناک.
دعای او برآورده نشد.

فصل پنج

شش ماه بعد

اِما چشمانش را باز کرد و پیش خودش فکر کرد که چه مدت است که او را در خواب زیر نظر گرفته‌اند. کنراد لوفت[۹] درحالی‌که دست‌هایش را دور شکمش حلقه‌زده و غرق در اندیشه بود، روی مبل همیشگی‌اش نشسته و نگاه سنگین، متفکرانه و غمگینش را به صورت او دوخته بود.

کنراد پرسید: «بهتری؟» اما ابتدا متوجه منظور دوست صمیمی‌اش نشد ولی وقتی میز کنار تختش را دید فهمید. روی میز داروهایی که در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان روانی به او داده بودند به چشم می‌خورد. دستور بستری شدن او در بخشِ ویژه را قاضیِ پرونده داده بود.

داروها برای شرایط اضطراری آنجا بود.

اگر پس از بیدار شدن از خواب درد داشت.

او زیر پتوی بیمارستان دست‌وپایش را کش‌وقوس داد و سعی کرد که با تکیه کردن به آرنجش سرپا شود؛ اما برای این کار خیلی ضعیف بود. دوباره روی بالش افتاد و چشمانش را مالید.

او در تمام مدتِ نقل‌وانتقال خواب بود که البته با خوراندن آن همه قرص به او تعجبی هم نداشت. عوارض جانبی این داروها قوی‌ترین فیل‌ها را هم از پا می‌انداخت که به او علاوه بر این داروها، آرام‌بخش هم تزریق کرده بودند.

پس از آنکه او تا حدی هشیاری‌اش را به دست آورد مدتی طول کشید تا دوروبرش را بشناسد. اتاقی که پیش‌ترها زمانِ زیادی را در آن گذرانده بود، اینک به نظرش غریبه می‌آمد. هر چند که غریبی این اتاق به اندازه‌ی غریبیِ بخشِ ویژه نبود که او هفته‌ها از آن بیرون نیامده بود.

شاید هم این احساس غریبی از آنجا می‌آمد که کنراد به تازگی دفتر وکالتش را تعمیر کرده بود. ولی اِما در این مورد خیلی مطمئن نبود.

تنها اتاق نبود که به کلی عوض شده بود، این تغییر شامل خود او هم می‌شد.

بوی رنگ تازه و پارکت‌های چوب گردویی فضای اتاق را پر کرده بود، چند تکه
از اسباب و لوازم اتاق جابجا شده بودند، ولی در کل، بقیه‌ی لوازم همان‌طوری
بودند که او در اولین ملاقاتش یعنی حدود ده سال پیش آن‌ها را دیده بود. او
آن زمان با کفش ورزشی و شلوار جین روبروی کنراد نشسته بود، اما امروز با
لباس راحتی روی تخت بیمارستان با قابلیت تنظیم بالا دراز کشیده بود، تخت
او تقریباً در وسط اتاق طوری قرار داده شده بود که میز کار کنراد و پنجره‌ی
پشت سرش در دیدرس او باشد.

اِما گفت: «به گمانم من باید اولین موکل تو باشم که او را با تختِ بیمارستان ب
دفترت آورده‌اند.»

کنراد خنده‌ی ملایمی کرد و گفت: «من تابه‌حال چندین موکل داشته‌ام که نی
به نقل‌وانتقال داشته‌اند با این تفاوت که من باید به دیدن آن‌ها می‌رفتم، اما تو
در بیمارستان هیچ ملاقاتی را نمی‌پذیرفتی حتی حاضر به گفتگو با پزشکان
بیمارستان هم نبودی، بنابراین من مجبور شدم برای دیدن تو در دفترم مجوز
قضایی بگیرم.»

اِما تشکر کرد و گفت: «هر چند که در زندگی‌اش چیزی که سپاسگزار آن باشد
وجود ندارد.» حتی برای اینکه به او اجازه داده شده بود تا سلولش را ترک کند
اِما واقعاً از اینکه او در بخش در بسته‌ی بیمارستان به دیدنش بیاید سر باز زده
بود. هیچ‌کس نمی‌بایست او را در آن شرایط می‌دید. آن‌طور که او به نظر
می‌رسید، به شدت بیمار، درب‌وداغان و مثل حیوانی در قفس. او تحمل این ه
تحقیر را نداشت.

کنراد سرش را با تأسف تکان داد و درحالی‌که در نگاهش هیچ نشانی از تحقیر
نبود گفت: «اِمای عزیزم حتی ذره‌ای هم از غرور و شخصیتِ تو کم نشده است
هر وقت من به ملاقات تو آمدم تو ترجیح دادی که در زندان بمانی درحالی‌که
در این شرایط بیش‌تر از همیشه به کمک من نیاز داری.»

اِما سرش را تکان داد.

روان‌پزشکان و پلیس که بی‌شک در اتاق مجاور منتظرِ برگرداندن او بودند، به
گفته بودند که همه‌چیز بستگی به چگونگی روند گفتگوی تو با وکیلت[۱۰]
دارد.

آیا کنراد واقعاً این‌قدرت را داشت که سرنوشت او را عوض کند؟ این

آشنای پیر او، هر چند که کلمه‌ی پیر برای یک مرد پنجاه‌وهشت ساله‌ی سالم، قوی و ورزیده مفهوم مناسبی نباشد، اِما در دوره‌ی دانشجویی با او آشنا شده بود، یعنی وقتی که تازه ترم اول پزشکی را شروع کرده بود، پس از معرفی شدن به هم، نام کنراد به نظر او خیلی آشنا آمده بود که دلیل آن را بعدها فهمید. کنراد همکار پدرش بود آن‌ها باهم یک تیم گسترده‌ی حقوقی تشکیل داده بودند و پرونده‌هایی را حل می‌کردند که اِما در موردشان در روزنامه‌ها می‌خواند. ولی پرونده‌ای که اِما در گذشته با پدر داشت هرگز به رسانه‌ها راه پیدا نکرد. دوست‌پسر سابق اِما بندیک تانهاوس مست کرده و در یکی از کافه‌های نزدیک دانشگاه مزاحم او شده بود. کنراد که اغلب برای صرف شام به آن کافه می‌رفت، دیده بود که آن مرد چطور به اِما دست‌درازی می‌کند، او از دیدن آن صحنه خشمگین شده و سر میز آن‌ها رفته بود و آن مرد را از اِما دور کرده بود. بعد هم کارت ویزیت خود را به اِما داده بود تا چنانچه مشکل حقوقی پیدا کرد با او تماس بگیرد که واقعاً هم کمک او مورد نیاز اِما قرار گرفت، زیرا دوست‌پسر سابق او یک مزاحم سمج از آب در آمد.

البته اِما می‌توانست در این مورد به پدرش رجوع کند اما او این دردسر را به پدرِ جوشی و پرخاشگرش ترجیح می‌داد. هرچند که پدر اِما مثل بِندیک دست بزن نداشت، ولی در عوض خشم‌های ناگهانی و جوش آوردن‌های غیرقابل‌کنترلش سال‌به‌سال بیش‌تر و بدتر می‌شد. اِما از اینکه از خانه بیرون رفته و در خوابگاه دانشجویی ساکن شده بود خیلی خوشحال بود و پس از آن هم دیگر هیچ ارتباطی با پدرش برقرار نکرد. ولی اینکه چطور مادرش زندگی کردن زیر یک سقف با او را تحمل می‌کرد همواره برای او به شکل یک معمایِ شگفت‌انگیز باقی ماند.

همزمان با روند طولانی دادگاه برای رسیدگی به شکایتی که کنراد علیه بندیک تنظیم کرده بود، آن دو باهم دوست شدند، هر چند که اِما ابتدا فکر می‌کرد اشتیاق نشان دادن کنراد برای دوستی با او دلیل دیگری دارد. ولی وجود کنراد برای اِما در نقش پدر به دلیل فاصله سنی زیادشان در او کشش و جذابیت زیادی ایجاد می‌کرد. کنراد آن‌وقت‌ها هم مثل امروز چانه‌ی برجسته‌اش را خیلی با دقت زیر ریش انبوهی

می‌پوشاند. او همیشه با کت‌وشلوارهای شیک که ترجیح می‌داد خیاط برایش بدوزد و کفش‌های بوداپستی ظاهر می‌شد. همیشه هم چند حلقه از موهای فرفری‌اش که به تازگی آن‌ها را کوتاه‌تر کرده بود روی پیشانی بلندش رها بودند. از این روی اِما دلیل این را که خانم‌های مسن پول‌دار او را به عنوان وکیل مدافع خودشان انتخاب می‌کردند، خیلی خوب درک می‌کرد. آن‌ها نمی‌دانستند که هرچند که او خانم‌ها را دوست دارد اما آن‌ها هیچ جایی در اولویت جنسی او ندارند. مسائل جنسی کنراد از همان ابتدای دوستی‌اش با اِما به عنوان یک راز سربه‌مهر میان خودشان باقی ماند.

اِما این راز را حتی برای فیلیپ هم بازگو نکرده بود. البته او پیش خودش اقرار می‌کرد که این کار را از سرِ خودخواهی انجام نداده است. گاهی به فیلیپ به خاطر ظاهر خوب و جذابیتش آوانس‌هایی می‌داد، مثلاً وقتی یک گارسون زیبا بهترین جای رستوران را به او پیشنهاد می‌داد یا وقتی که در صفِ صندوقِ یک سوپرمارکت دوستانه‌ترین لبخندها نثارش می‌شد.

به همین دلیل اِما از اینکه گاهی هم همسرش به او حسادت کند لذت می‌برد، مثلاً وقت‌هایی که کنراد زنگ می‌زد و اِما را برای صرف صبحانه دعوت می‌کرد. او باید می‌فهمید که اِما هم برای خودش ستایشگر و هواخواه دارد.

بنابراین اِما به کار خودش که سکوت کردن در این مورد بود، ادامه داد.

ولی کنراد برعکس اِما از این جهت رازش را برملا نمی‌کرد که به عنوان یک وکیل شهرتش زیر سؤال نرود و برای محکم‌کاری در مناسبات اجتماعی همیشه همراه یک دانشجوی زیبای وکالت در انظار حضور پیدا می‌کرد. او دلیل برملا نکردن رازش را برای اِما این‌طور توجیه کرده بود که ترجیح می‌دهد در سالن دادگاه به عنوان مرد همیشه مجردی که توان برقراری یک رابطه را ندارد شناخته شود تا یک آدم همجنسگرا.

اگر کنراد به بیوه‌های ثروتمند ماجراجو می‌گفت که فقط روی پرونده‌های کیفری کار می‌کند در واقع پرونده‌های کیفری پیچیده و جنجالی نه یک پرونده‌ی ساده و معمولی بنابراین پرونده‌های مربوط به طلاق را نمی‌پذیرد، آن‌ها دلخور و ناامید می‌شدند.

پرونده‌های جنجالی از جنس پرونده‌ی اِما.

اِما خیلی کوتاه و مختصر گفت: «مرسی که به من کمک می‌کنی.» بعد هم به کارش که سکوت کردن بود ادامه داد.

دوباره.

پس از مورد دوست‌پسر سابقش این دومین باری بود که او موکل کنراد می‌شد. بار دوم پس از شب فاجعه در هتل که او قربانی یک آدم روانی و دیوانه‌ی به‌تمام‌معنا شده بود. یک متجاوز زنجیره‌ای که پیش از او با سه زن دیگر در اتاق هتل همین کار را کرده بود و با ریش‌تراش برقی سر آن‌ها را از ته تراشیده بود.

... البته پس از آنکه به طرز وحشیانه‌ای به آن‌ها تجاوز کرده بود...

هرچند که ساعت‌های پس از آن ماجرا در بیمارستان هم برای او چندان بهتر از خود تجاوز نبود. او هنوز کاملاً هوشیاری‌اش را به دست نیاورده بود که دوباره باز کردن پیکر او توسط شخص بیگانه‌ای صورت گرفت. او دوباره انگشت‌هایی با روکش پلاستیکی را در بدنش احساس کرد و همچنین ابزاری را که برای نمونه‌برداری استفاده کرده بودند، اما بدترین آن‌ها سؤال‌هایی بود که آن پلیس مو جوگندمی با چهره‌ای خونسرد از او پرسیده بود:

«شما در کجا مورد تجاوز قرار گرفتید؟»

«در اتاق شماره‌ی ۱۹۰۴ هتل له ذِن.»

«ولی خانم اشتاین در آن هتل اتاقی با این شماره وجود ندارد.»

«این را قبلاً هم به من گفتند، اما چنین چیزی محال است.»

«در هتل توسط چه کسی پذیرش شدید؟»

«هیچ‌کس. من کلید کارتی اتاق را به همراه اوراق و مدارک کنگره دریافت کردم.»

«آیا کسی شما را در هتل دید؟ یک شاهد؟»

«نه، یعنی بله یک زن روس.»

«نام او را می‌دانید؟»

«خیر.»

«شماره اتاق آن زن روس را چطور؟»

«نه، او...»

«او چی؟ مهم نیست. فراموش کنید.»

«باشد. شما می‌توانید قیافه‌ی متهم را تشریح کنید؟»

«نه، همه‌جا تاریک بود.»

«ما در شما هیچ نشانی از دفاع از خودتان پیدا نکردیم.»

«من بی‌هوش بودم و احتمالاً آزمایش خون این امر را تأیید خواهد کرد. من فقط سوزش یک سوزن را احساس کردم.»

«مجرم موهای سر شما را پیش یا پس از ارتکاب جرم تراشید؟»

«راحت باشید منظورتان را از این هم واضح‌تر بگویید.»

«من خشم و ناراحتی شما را درک می‌کنم.»

«نه خیر شما این کار را نمی‌کنید.»

«باشد اما من مجبورم که از شما سؤال‌های دیگری مشابه این سؤال‌ها بپرسم. آیا آن مجرم از کاندوم استفاده کرد؟»

«درحالی‌که شما می‌گویید در آزمایش اثری از اسپرم دیده نشده، احتمالاً همین‌طور بوده است.»

«غیر از این ما هیچ آسیب‌دیدگی در منطقه واژینال هم پیدا نکردیم. آیا شما زیاد دوست عوض می‌کنید؟»

«من باردار هستم می‌شود لطفاً موضوع را عوض کنیم؟»

«باشد. شما چطور به ایستگاه اتوبوس رفتید؟»

«چی گفتید؟»

«ایستگاه اتوبوس در ویتنبرگ پلاتس محلی که شما را در آنجا پیدا کردند.»

«نمی‌دانم. من می‌بایست یک وقتی از هوش رفته باشم.»

«بنابراین شما اصلاً مطمئن نیستید که مورد تجاوز قرار گرفته‌اید؟»

«آن دیوانه موهای سرم را از ته تراشیده، بدنم طوری می‌سوزد که گویی یک گاوچران...»

«شما خودتان چی فکر می‌کنید، فکر می‌کنید چه اتفاقی برای من افتاده باشد؟»

این آخرین سؤال بود.

اِما به وقتی فکر کرد که فیلیپ او را با تاکسی به خانه برده و روی کاناپه خوابانده بود.

فیلیپ به او گفته بود که همه‌چیز درست می‌شود.
او سرش را تکان داد و از فیلیپ خواهش کرد که یک تامپون برایش بیاورد.
بزرگ‌ترینش را از کمد حمام. آن‌ها در تاکسی باهم عهدی بسته بودند.
این اولین باری بود که آن‌ها باهم گریه می‌کردند.
و آخرین باری بود که در مورد بچه حرف زدند.
اِما روز بعد برای کودک متولد نشده‌اش یک شمع روشن کرد. شمع تا آخر سوخت و آب شد.
اِما سرفه کرد و درحالی‌که با دست جلوی دهانش را گرفته بود سعی کرد افکارش را از خاطرات تلخ منحرف کند و نگاه سرگردانش را فقط در دفتر کنراد بچرخاند.
رِگال دیواری او که تا سقف اتاق امتداد داشت کوتاه‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. شاید به خاطر رنگ جدید بود که اتاق را هم کوچک‌تر جلوه می‌داد. داخل کتابخانه، کنار کتاب‌های مورد علاقه‌ی کنراد از شوپنهاور، یک کتاب جلد چرمی احکام دادگاه آلمان فدرال به چشم می‌خورد. البته میز کار بزرگ و محکم او سر جای همیشگی بود و پنجره‌ی مربع شکل پشت میز که می‌شد از آن دریاچه‌ی بزرگ را دید. ساحلِ این دریاچه در روزهای آفتابی پر از جمعیت بود. ولی امروز در هوای برفی ماه دسامبر که برف تا مچ پا روی زمین نشسته بود در این گردشگاهِ ساحلی، به ندرت افرادی که پیاده‌روی می‌کردند به چشم می‌خورد.
ناگهان اِما احساس کرد که کنراد کنار تخت او ایستاده و با ملایمت دستش را نوازش می‌کند.
کنراد پیشانی اِما را نوازش کرد و گفت بگذار تو را به جای راحت‌تری ببرم.
بوی ادوکلن او به مشام اِما خورد و چشمانش را بست. ماه‌ها بود که او از کوچک‌ترین تماس با یک مرد به شدت چندشش می‌شد. ولی کنراد اجازه داشت که دست‌هایش را دور بدن او حلقه کرده و او را از روی تخت بیمارستان به کاناپه‌ی جلوی شومینه منتقل کند.
اما نیمه نشسته و نیمه دراز کشیده روی کاناپه قرار گفت و وقتی که کنراد پتوی کشمیر کرم‌رنگ را رویش می‌کشید به او گفت حالا بهتر شد.

حق با او بود اِما روی کاناپه احساس امنیت می‌کرد، زیرا اینجا برایش آشنا بود و به آن اُنس داشت. روبروی او یکدست مبل قرار داشت. کنراد مثل همیشه روی همان مبل دسته‌دار خودش نشست. زیر پایش یک فرشِ گرد روی زمین پهن بود که پرزهای سفید و نرمی داشت و یک خط سیاه به شکل دایره حاشیه‌ی آن را پوشانده بود که از بالا شبیه به حرف «O» انگلیسی که هول هولکی نوشته شده باشد دیده می‌شد، اِما قدیم‌ترها گاهی سوشی می‌گرفت و به دفتر کنراد می‌برد و دوست داشت که آن‌ها سوشی‌شان را روی فرش درحالی‌که شعله‌های آتش شومینه‌ی گازی را با هم تماشا می‌کنند، بخورند، اما با آرامش خاطر و اطمینان در مورد همه‌چیز با او حرف می‌زد، از شکست‌های عشقی‌اش، ناکامی‌ها و ناامیدی‌هایش می‌گفت و کنراد هم در مورد تک‌تک آن‌ها او را نصیحت و راهنمایی می‌کرد. کاری که اِما در تمام عمرش آرزو داشت که پدرش آن را انجام بدهد.

سیاهیِ خط دایره‌ای دور فرشینه بر اثر مرور زمان کمی رنگ‌ورورفته شده و ته رنگ قهوه‌ای به خود گرفته بود.

اِما با خودش فکر کرد که گذر زمان همه‌چیز را خراب می‌کند. او گرمای شومینه را روی صورتش احساس کرد، ولی دیگر آن لذتی که همیشه از ملاقات با کنراد می‌برد، در او مرده بود.

تعجبی هم نداشت زیرا دیدار امروز یک ملاقات نبود.

بیش‌تر یک ضرورت حیاتی بود.

«سامسون چطوره؟»

کنراد پاسخ داد: «عالی است.» و اِما باور کرد.

کنراد همیشه توجه خاصی به حیوانات داشت بنابراین سگ اِما در نبودش پیش کنراد قطعاً در بهترین شرایط به سر می‌برد.

فیلیپ، چند روز پس از شب فاجعه این سگِ هاسکیِ سفیدبرفی با سر خاکستری‌رنگ را به اِما هدیه داده بود.

وقتی او برای اولین بار قلاده‌ی سگ را باز کرد اِما با تعجب از او پرسیده بود:

«سگ سورتمه؟»

فیلیپ گفته بود: «این سگ تو را از آنجا بیرون خواهد کشید.» و منظورش فلاکتی بود که اِما در آن گیر کرده بود.

ولی او اشتباه فکر می‌کرد زیرا این‌طور که پیدا بود سامسون می‌بایست حالا حالاها دوری صاحبش را تحمل می‌کرد.

شاید هم برای همیشه.
اِما پرسید: «شروع کنیم؟» در واقع امیدوار بود که کنراد با گفتن نه از جایش بلند شود و او را تنها بگذارد.
البته که او این کار را نکرد.
ولی این وکیل مشهور بنا به گفته‌ی گزارشگر یکی از روزنامه‌ها که عکس کنراد را در روزنامه چاپ کرده و زیر عکس به او لقبِ بهترین شنونده‌ی دنیا را داده بود که به واقع هم این یکی از بزرگ‌ترین نقاط قوت او به شمار می‌رفت؛ در پاسخ اِما گفت: «خواهش می‌کنم.»
بعضی‌ها فقط حرف‌های نانوشته را می‌خوانند، اما کنراد جمله‌های ناگفته را هم می‌شنید.
این ویژگیِ او را جزو معدود افرادی قرار داده بود که اِما حرف دلش را راحت با او در میان می‌گذاشت. کنراد از گذشته‌ی اِما آگاهی کامل داشت، اسرارش را می‌دانست و با فانتزی‌هایش آشنا بود. اِما ماجرای آرتور را هم برای او تعریف کرده بود و او را در جریان جلسه‌های روان‌درمانی‌هایش نیز گذاشته بود و اینکه این جلسات باعث شده بودند که او از شر دوستان خیالی و مسائل دیگری که داشت رهایی پیدا کند. ولی امروز او دیگر خیلی مطمئن نبود.
«کنراد من دیگه نمی‌توانم.»
«تو باید بتونی.»
اِما ده‌ها سال بود که عادت داشت یک حلقه از موهای سرش را دور انگشتش بپیچد ولی حالا موهای سرش که به اندازه‌ی ریش چند روزه درآمده بود، برای این کار خیلی کوتاه بود.
پس از گذشت حدود شش ماه او هنوز نتوانسته بود به اینکه موهای بلندش را از دست داده است عادت کند. تنها دلخوشی‌اش این بود که موهایش به اندازه‌ی شش سانتی‌متر رشد کرده‌اند.
کنراد طوری مصرانه به او نگاه کرد که او مجبور شد نگاهش را از او برگرداند.
«اما اگه حرف نزنی اون هم پس از همه‌ی این اتفاقات من نمی‌تونم کمکت کنم.»
«پس از همه‌ی کشت و کشتارها، می‌دانم.»
اِما آهی کشید چشمانش را بست و از خودش پرسید از کجا باید شروع کنم؟

او صدای کنراد را شنید که گفت: «از بدترینشان، به جایی از خاطراتت برو که دردناک‌تر از همه بوده و تو بیشترین دردها را کشیدی.»
یک قطره اشک از چشم اِما فروافتاد و چشمانش را باز کرد.
به پنجره زل زد و محو تماشای مردی شد که با سگش در ساحل پیاده‌روی می‌کرد. از این فاصله‌ی دور به نظر می‌رسید که سگ دهانش را باز کرده تا دانه‌های برف را شکار کند، ولی اِما خیلی مطمئن نبود که درست می‌بیند. تنها چیزی که او می‌دانست این بود که ترجیح می‌داد بیرون و در کنار آن مرد و سگش باشد و تا مچ پا در برف فرو برود که قطعا سرمای برف به سردیِ حال و هوایِ یخ‌زده‌ی روح او نبود.
اِما گفت: «باشد قبول می‌کنم هرچند که این کار هیچ نتیجه‌ای ندارد و احتمالاً هرگز هم نخواهد داشت، حتی اگر یک روزِ تمام هم طول بکشد که در حال حاضر چنین چیزی امکان ندارد.»
«من فقط نمی‌دانم این کار چه فایده‌ای خواهد داشت. تو که موقعِ بازجویی همراه من بودی.»
هر چند که این دومین بار بود. بار اول او به تنهایی اظهارات خود را بیان کرده بود؛ همان وقتی که پرسش‌های پلیس با شک و تردید مطرح شده و در او این احساس را پدید آورده بود که با او مثل یک متهم برخورد می‌شود نه به عنوان شاکی که او هم درخواست ملاقات با وکیلش را داده بود. برعکس فیلیپ که می‌بایست نیمی از شب رانندگی می‌کرد تا از بایرن که برای مأموریت کاری به آنجا رفته بود خودش را به او برساند، دوست صمیمی‌اش ساعت یک ونیم نیمه‌شب در بیمارستان کنار او حاضر شده بود.
«تو حتی هنگام شهادت دادن کنارم بودی، همچنین وقتی که باید پای گزارش پلیس را امضا می‌کردم؛ بنابراین خودت خوب می‌دونی که آن شب 'مرد آرایشگر' با من چه کرد.»
«مرد آرایشگر.»
رسانه‌ها چه لقبِ خنثی و ملایمی را برای او در نظر گرفته بودند. درست مثل این است که به مردی که پوست زن‌ها را می‌کند عنوانِ «تبهکار» را بدهند.
کنراد سرش را تکان داد و گفت: «اِما من در مورد اتفاق آن شب در هتل حرف نمی‌زنم.»

اِما عصبی شد. ناگهان فهمید که او در ادامه چه خواهد گفت و دعا کرد که اشتباه کرده باشد.

«تو خودت خوب می‌دونی که برای چه اینجا هستی.»

اِما به دروغ گفت: «نه.»

البته که او می‌خواست در مورد آن بسته‌ی پستی حرف بزند زیرا غیر از آن موردِ دیگری وجود نداشت.

اِما که کمی آرام‌تر از پیش شده بود دوباره گفت: «نه.»

«خواهش می‌کنم اِما من در صورتی می‌تونم از تو دفاع کنم که تو خیلی دقیق و با جزئیاتِ کامل وقایعی را که سه هفته‌ی پیش در خانه برات اتفاق افتاده برام تعریف کنی.»

اِما چشمانش را بست و آرزو کرد که کاناپه او را در خودش ببلعد ـ درست مثل گیاهان گوشت‌خوار که حشرات را می‌بلعند. ولی متأسفانه این‌چنین نشد.

از آنجایی که او چاره‌ی دیگری نداشت با صدای لرزان شروع به تعریف کردن ماجرای آن روز کرد.

ماجرای بسته پستی.

و اینکه چطور آن شب در هتل هراس و وحشت‌زدگی‌اش با آن مرد آغاز شده بود و همچنین ماجرای چگونگی وارد شدن به آن خانه‌ی کوچکِ کنار پرچین در انتهای کوچه‌ی بن‌بست را برای او تعریف کرد.

فصل شش

سه هفته قبل

صدایِ ممتد زنگِ در مثل صدای دریل از راه گوش وارد مغز اِما شد. او نمی‌دانست چه کسی زنگ را با این صدای گوشخراش که مرکز ترس او را تحریک می‌کرد روی در نصب کرده است و این کیست که صبح به این زودی زنگ در خانه‌اش را زده و در دل او وحشت ایجاد کرده است.

اما خانه‌اش را که در تویفلزه‌آله واقع بود خانه خاصی می‌دانست، هرچند که این خانه تنها خانه‌ی خالی در میان بقیه‌ی خانه‌ها باشد.

ساختمان‌های این منطقه معمولاً از خانه‌های دوقلوی به هم چسبیده، اما مستقل تشکیل شده‌اند که به محله جذابیت خاصی بخشیده‌اند. این نوع ساختمان‌سازی مربوط به دهه‌ی بیست بود یعنی حدوداً یک قرن پیش. تا اینکه فیلیپ چند هفته پیش آن را به یک دژ تبدیل کرد به‌این‌ترتیب که تیغه‌ی میان آن برداشته شد تا بشود بدون نیاز به قدم گذاشتن در ملک همسایه در آن رفت‌وآمد کرد. به‌این‌ترتیب او مالک یک خانه شخصی کوچک شده بود که بیش‌تر از همه باعث شادی بچه‌های همسایه بود: آن‌ها در روزهای آفتابی باهم مسابقه دو می‌دادند و این مسابقه از در باز پرچین‌های چوبی خلاف جهت عقربه‌ی ساعت در ابتدای یک راهِ شنی باریک شروع می‌شد از باغچه‌ی سبزیجات گذشته، ایوان سمت چپ را دور زده دوباره به سمت چپ از زیر پنجره‌ی اتاق کار مستقیم پیش رفته و تا حیاط جلویی که به خیابان راه داشت، امتداد پیدا می‌کرد و برنده می‌بایست دستش را به پایه‌ی تیر چراغ‌برق گازی قدیمی خیابان می‌زد و اول شدنش را اعلام می‌کرد.

قبلاً.

پیش از ـ شب فاجعه.

پیش از ـ مرد آرایشگر.

امروز یک پرچین آهنیِ به رنگ سبز مایل به خاکستری جایگزین پرچین‌های چوبی شده بود؛ ظاهراً برای جلوگیری از ورود گرازهای وحشی، درحالی‌که گراز وحشی آخرین چیزی بود که اِما از آن می‌ترسید.

دوست صمیمی او زیلویا فکر می‌کرد که اِما از آن مردی که آن شب در هتل آن بلاهای وحشتناک را سر او آورده بود، می‌ترسد ولی او کاملاً در

اشتباه بود زیرا بیش‌ترین وحشت اِما از این بود که آن مرد دوباره برگردد و کارش را از همان‌جایی که تمام کرده بود ادامه بدهد.

اِما بیشتر از آنکه از آن مرد وحشت داشته باشد از خودش می‌ترسید.

او به عنوان یک روان‌پزشک با علائم و نشانه‌های پارانوئید مزمن آشنا بود. ازقضا اِما در کنار دکترایش یک دوره‌ی تخصصی در مورد بیماریِ دروغگویی‌های بیمارگونه را نیز گذرانده بود که این یکی از رشته‌های فوق‌تخصصی او به شمار این بیماری چطور در آن‌ها پدید آمده است. درست مثل من. درحالی‌که صدای زنگ در هنوز در گوشش بود همراه با سامسون که از صدای ضربه‌های در از خواب پریده بود، آهسته به طرف در رفت. او می‌رفت و می‌رفت ولی احساس می‌کرد که هرگز به مقصد نخواهد رسید.

قلب اِما به شدت به تپش افتاده بود و پاهایش می‌لرزیدند.

مهمان؟ در این ساعت؟ درست حالا که تازه فیلیپ رفته؟

سامسون دماغش را به کشکک زانوی او می‌مالید، طوری که گویی به او برای ادامه دادن به راهش جرئت داده و بگوید: بیا برویم، کار خیلی سختی نیست.

او مثل همیشه وقتی که غریبه‌ای پشت در بود بُراق می‌شد و خرناس می‌کشید، نبود.

بنابراین هیچ خطری اِما را تهدید نمی‌کرد.

شاید هم این‌طور نبود؟

اِما ترجیح می‌داد همان‌جا در راهرو بایستد و گریه کند، در حال حاضر گریه کردن از کارهای مورد علاقه‌ی او بود.

از صد و پنجاه‌وهشت روز و دوازده ساعت و چهارده دقیقه‌ی پیش.

از زمانِ «آرایشگرِ» جدیدم.

او دستی به موهای روی پیشانی‌اش کشید تا ببیند که موهایش چقدر بلند

شده‌اند. کاری که امروز و طی همین چند دقیقه بیش‌تر از بیست بار آن را انجام داده بود.

او به طرف در خانه که از چوب بلوط ساخته‌شده بود رفت و پرده‌ی کوتاهی را که روی دریچه‌ای که به اندازه‌ی کف دست بود و در قسمت بالای در قرار داشت، پس زد.

شهرک هِراشتراسه در بخش غربی خیابان تویفلزه‌آله واقع بود؛ خانه‌ی کوچک او در مقایسه با ویلاهایی که این منطقه به خاطر آن‌ها به منطقه‌ی اعیان‌نشین معروف است، شبیه به یک لانه‌ی سگ بود با این تفاوت که پله داشت.

این خانه در انتهای یک کوچه بن‌بست سنگفرش شده واقع بود که ورود ماشین‌های بزرگ به آن برای حمل‌ونقل‌های کوچک سخت و تقریباً ناممکن بود.

خانه‌ی آن‌ها را از دور که نگاه می‌کردی با خانه همسایه‌ها هماهنگی داشت: گچ سفید دور پنجره‌های چوبی قدیمی، شیروانی آجری و پله‌های نارنجی متمایل به قهوه‌ای‌رنگش که به ناچار باید از آن‌ها بالا می‌رفتی تا به در ورودی خانه برسی.

همان دری که او اینک از پشت دریچه‌اش بیرون را نگاه می‌کرد.

غیر از پرچین هیچ تغییر تازه‌ای از بیرونِ خانه به چشم نمی‌خورد. داخل خانه شیشه‌های مات و دستگاه‌های مختلفی مثل دزدگیر سقف اتاق‌ها و آژیر خطر برای شرایط اضطراری نصب شده بود که اِما در این لحظه دستش را روی دکمه‌ی آن گذاشته بود.

برای اطمینان.

ساعت یازده صبح بود. هوای ابری، روز را اندکی تیره کرده و آسمان خاکستری‌رنگ پوشیده از ابرهای سیاه خبر از بارش باران می‌داد، ولی بارانی در کار نبود (احتمالاً به خاطر سردی هوا) برف هم مثل روزهای گذشته که یکسره باریده بود نمی‌بارید و به همین دلیل اِما مردی را که جلوی پرچین ایستاده بود به وضوح می‌دید.

آن مرد از دور شبیه به نوازنده‌های راک ترکیه‌ای به نظر می‌رسید. پوست تیره، موهای از ته تراشیده شده، ریشی با آرایش دو حرفِ انگلیسی زِد، گوشواره‌ای به بزرگی یک سکه سنگین که شبیه به رینگ آلیاژی چرخ ماشین در لاله گوش مرد درشت‌هیکل به چشم می‌خورد. وزن او حداقل به صدوبیست کیلو می‌رسید.

با اینکه آن مرد دستکشی به رنگ زرد و آبی

پوشیده بود ولی اِما می‌دانست که روی هر یک از انگشت‌های دست او یک حرف تَتو شده است.

اِما با دیدن او گویی یک بارِ سنگین چند تنی از روحش برداشته شده باشد گفت، خدا را شکر که این، آن مرد نیست و با خیال آسوده به سامسون که آرام کنارش ایستاده بود علامت داد که بنشیند.

او دکمه دربازکن را فشار داد و منتظر ماند.

شهرک هِراشتراسه از سمت شمال چسبیده به کوه تویفلزبرگ بود و در قسمت غربی آن مدرسه‌ها و باشگاه‌های ورزشی قرار داشتند، اتوبان‌های آووس در بخش جنوبی آن و ریل قطارهای شهری و تراموا‌ها در شرق آن واقع بودند. درواقع این شهرک کوچک با جمعیتی حدود صد خانواده‌ی مرفه در دل شهری با جمعیت چند میلیونی با همه مزایا و مزیت‌هایی که یک دهکده کوچک می‌تواند داشته باشد، قرار داشت؛ مثلاً اینکه در چنین شهرک‌هایی همه از همه‌چیز هم آگاهی داشتند و همدیگر را با نام و نام خانوادگی می‌شناختند.

حتی نامه‌رسان‌ها.

فصل هفت

«سلام سلیم.»

«سلام خانم دکتر.»

اِما منتظر ماند تا نامه‌رسان از پله‌های آجری بالا بیاید و بعد در را تا جایی که زنجیرِ پشت آن اجازه می‌داد باز کرد.

سامسون که کنار او نشسته بود مثل همیشه با شنیدن صدای نامه‌رسان شروع به جنباندن دمش کرد.

اِما که خیلی حالِ حرف زدن نداشت با صدای گرفته به او گفت: «ببخشید که خیلی منتظر ماندید من بالا بودم.»

«مسئله‌ای نیست، مسئله‌ای نیست.»

سلیم یوزگج بسته پست او را روی آخرین پله زیر سایه‌بان جلوی در گذاشت، برف‌های جلوی پایش را له کرد و با لبخند دست داخل جیبش کرد تا خوراکی خوشمزه‌ی همیشگی‌اش را از آن بیرون بیاورد و مثل همیشه از اِما پرسید که مخالفتی ندارد و باز هم مثل همیشه به سامسون علامت داد تا بیاید و بیسکوییت مخصوص سگ را از او بگیرد.

او پرسید: «امروز حالتان چطور است خانم دکتر؟»

«خوب. من امروز صبح اول یک قرص ده میلی‌گرمی سیپرالکس خوردم و از ساعت نه تا ده‌ونیم هم در یک کیسه‌ی پلاستیکی نفس کشیدم. مرسی از احوال‌پرسی‌تان.»

او به دروغ گفت که روزبه‌روز بهتر می‌شوم و سعی کرد که پاسخی به لبخند سلیم بدهد، اما هر کاری کرد لبخند به لبش نیامد.

سلیم مرد مهربانی بود. او گاهی برای اِما یک قابلمه سوپ که خانمش آن را پخته بود می‌آورد تا او بیشتر از این لاغر و ضعیف نشود، ولی دلیلِ نگرانی او در مورد خانم روان‌پزشک اشتباه بود.

فیلیپ برای اینکه همسایه‌ها از موضوعی که برای اِما پیش آمده بود باخبر نشوند و همچنین برای اینکه پیش خودشان نگویند چرا خانم دکتر دیگر از خانه بیرون نمی‌رود و مدام در خانه است حتی به مطبش هم نمی‌رود به صاحب کیوسک سر کوچه گفته بود که اِما دچار مسمومیت غذایی شدیدی شده که بر اثر آن عملکردِ همه‌ی ارگان‌های داخلی‌اش طوری مختل شده که او را در معرض خطر مرگ قرار داده است.

خانم کوسلووسکی صاحب کیوسک بزرگ‌ترین وِراج و سخن‌چین شهرک بود که این موضوع را حتی به گوشِ سلیم، پستچی ساکت و آرام شهرک هم رسانده بود. البته او موضوع مسمومیت غذایی اِما را تا بیماری سرطان بزرگ کرده بود. ولی بهتر بود که دیگران فکر می‌کردند که اِما موهایش را بر اثر شیمی‌درمانی از دست داده تا اینکه ماجرای واقعی آن دهان‌به‌دهان می‌گشت. در مورد او و آن «مرد آرایشگر».

چطور امکان داشت که غریبه‌ها حرف او را باور کنند در جایی که همسرش او را باور نداشت؟ البته فیلیپ همه‌ی سعی‌اش را کرده بود تا تردیدش را از او پنهان کند و از طرفی هم در این مورد خیلی تحقیق کرده بود، اما کوچک‌ترین موردی که گزارش اِما درباره‌ی رویداد آن شب را تأیید کند پیدا نکرده بود.

در زبان چینی، ژاپنی و کره‌ای عدد چهار از لحاظ گویشی شبیه به کلمه‌ی «مرگ» ادا می‌شود، از این روی در بعضی از مناطقِ خاورِ دور این عدد را یک عدد نحس می‌دانند. در مناطق کانتونی زبان چینی عدد چهارده حتی شبیه به مرگ حتمی ادا می‌شود و درست به همین دلیل صاحب هتل له ذِن که اهل گواندونگ چین بود از گذاشتن این عدد روی اتاق‌های هتل خودداری کرده و حتی طبقه چهار و چهارده هم در هتل او وجود نداشت.

بنابراین حتی اگر احتمال بدهیم که اِما در مورد شماره‌ی اتاق اشتباه کرده باشد، بازهم کمکی نخواهد کرد.

در یک نگاه کلی فقط می‌توان به اتاق‌های شماره‌ی ۱۹۰۳ و ۱۹۰۵ اشاره کرد که هردوی این اتاق‌ها هم به مدت یک هفته توسط خانمی با سه فرزندش که از استرالیا برای گذراندن تعطیلات به برلین آمده بود، رزرو شده بود. در هیچ‌کدام از این دو اتاق هم کوچک‌ترین اثری از اینکه کسی با زور و خشونت وارد آن شده باشد و یا اینکه حمله‌ی متجاوزانه‌ای در آن‌ها صورت گرفته باشد، وجود نداشت. همچنین در هیچ‌یک از آن‌ها پرتره‌ی از ای.وی.وی به چشم نمی‌خورد که این هم طبیعی بود زیرا در کل هتل هیچ عکسی از هیچ هنرمند چینی وجود نداشت؛ بنابراین بر اساس این تحقیقات دلیل پشت دلیل می‌آمد تا پرونده‌ی اما در ارجحیت قرار داده نشود.

به‌این‌ترتیب او بیشتر و بیشتر به شعور خودش شک می‌کرد.

اِما چطور می‌توانست با یک چنین ماجرای باورناپذیری از تردیدهای

فیلیپ ایراد بگیرد؟ تجاوز در اتاق یک هتل، اتاقی که رسماً وجودِ خارجی نداشت و او پس از ورود به آن و پیش از ماجرایِ ظاهراً تجاوز همه‌جای آن را با دقت فراوان گشته بود؟

اِما ادعا می‌کرد که مورد تجاوز یک قاتلِ زنجیره‌ای که واقعاً هم وجود داشت قرار گرفته است. گفته می‌شد که این قاتلِ زنجیره‌ای موی سر قربانی‌هایش را می‌تراشد. ولی تا به امروز قربانیان او فقط زنان روسپی بودند که هیچ‌یک از آن‌ها هم تابه‌حال از این ماجرا جان سالم به در نبرده بودند. در اینجا فقط یک مورد با علامت مشخصه‌ی او به عنوان «مرد آرایشگر» هماهنگی نداشت: او در اتاق خانم‌های روسپی کمین می‌کرد و بعد آن‌ها را می‌کشت.

او فقط مرا نکشته بود، اما چرا؟

به همین دلیل تعجبی هم نداشت که پلیس مورد او را به حساب «مرد آرایشگر» ـ نگذارد. به‌این‌ترتیب اِما از نظر همکاران فیلیپ به عنوان دیوانه‌ای که خودش به خودش آسیب رسانده و از خودش داستان‌های ترسناک می‌سازد، شناخته شد که تنها مزیت آن این بود که با چنین تصوری دیگر رسانه‌ها با او کاری نداشتند.

فقط پستچی‌ها.

اِما در را به روی سلیم باز کرد و گفت: «فکر نمی‌کردم صبح به این زودی بیایید.»

پستچی لبخندی زد و گفت: «من امروز بدخواب شده بودم.»

از وقتی که اِما دیگر از خانه بیرون نمی‌رفت (حتی بیرون بردنِ روزانه‌ی سگ هم بخشی از کارهای فیلیپ شده بود)، او بیشتر مواد مورد نیازش را سفارش می‌داد و دم در تحویل می‌گرفت، امروز سلیم با بسته‌های نسبتاً کمتر از همیشه روبه‌روی او ایستاده بود. اِما رسید دریافت لنزش را به او داد، داروخانه‌ی آنلاینِ داروهای مسکنش را فرستاده بود، در یک بسته‌ی بزرگ و سبک‌تر که احتمالاً همان کفش‌های روفرشی بود که قابلیت گرم شدن در مایکروفر را دارند و یک جعبه بزرگ خوراکی که آن را از سوپرمارکت آنلاین سفارش داده بود.

فیلیپ مسئول خرید چیزهایی بود که ماندگاری بیشتری داشتند مثل نوشیدنی، کنسرو و دستمال توالت. مواد غذایی از قبیل کره، ماهی، سبزیجات، شیر و نان نمی‌بایست در ماشین او می‌ماند زیرا اغلب، به‌طور

ناگهانی مأموریت کاری به او می‌خورد و مجبور می‌شد چندین ساعت دیرتر از معمول به خانه برگردد.

فیلیپ معمولاً مجبور بود که چند روز در خانه نباشد. مثل همین آخر هفته. ولی اخیراً چنین موردی پیش نیامده بود، حداقل از وقتی که آن دیوانه با تزریق یک آمپول، توانایی حرکتی را از اِما گرفته، او را برهنه کرده و خود را با همه سنگینی‌اش روی او انداخته بود.

فیلیپ از چند ماه پیش اصرار داشت که شب‌ها پیش او بماند. حتی او می‌خواست در تجمع اروپایی که آخر هفته برگزار می‌شد شرکت نکند. با اینکه این مهم‌ترین سمینار سال بود. فقط یک بار در سال همه تحلیل‌گران جرم‌شناسی دورهم جمع می‌شوند و با هم تبادل‌نظر و تجربه می‌کنند. این تجمع دو روز طول می‌کشید و هر سال در یک کشور برگزار می‌شد که قرار بود امسال این گردهمایی در کشور آلمان برگزار شود ـ در یکی از هتل‌های شهرِ بادزارو کنار دریاچه‌ی شارموتسل ـ شرکت در این سمینار یک قرار الزامی بود تا اینکه در آن باندهای هم‌پیمان با شخصیت‌های غیرعادی‌شان که شبانه‌روز در حال انجام وحشتناک‌ترین جرم‌ها هستند، مورد بررسی و تجزیه‌وتحلیل قرار داده شوند ـ و این بار فیلیپ این افتخار را پیدا کرده بود که در این مورد سخنرانی کند.

اِما امروز صبح هنگام خداحافظی فیلیپ را بوسیده و به او گفته بود، تو حتماً باید بروی محل برگزاریِ سمینار از اینجا خیلی دور نیست تا آنجا فقط یک ساعت راه است بنابراین تو باید بروی و من هم قول می‌دهم اگر اتفاقی افتاد فوراً خبرت کنم. ولی در واقع او ترجیح می‌داد که فریاد زنان بگوید یک ساعت راه؟ یک ساعت خیلی زیاد است، خیلی بیشتر از زمانی است که آن دیوانه، مرا به یک آدمِ روانیِ و پریشانِ فلک‌زده تبدیل کرد.

اِما به فیلیپ گفته بود که من باید سعی کنم خودم، خودم را از این وضعیت بیرون بکشم و امیدوار بود که فیلیپ درک کند که او همه‌ی تشخیص‌ها و راه‌های درمانیِ بیماری‌های روانی را فقط از کتاب‌های درسی آموخته و حالا که خودش به عنوان بیمار گرفتار شده بود دیگر آن‌ها را باور نداشت. درست مثل وقتی که موقع خداحافظی با فیلیپ به دروغ گفته بود: من خودم به تنهایی از پس همه‌چیز برمی‌آیم.

بله، ولی فقط در همان پنج دقیقه‌ای که او از پشت پنجره‌ی آشپزخانه

برای فیلیپ دست تکان داده بود. بعد آن‌قدر سرش را به دیوار کوبید تا اینکه سامسون بالا پرید خودش را به او رساند و مانع او از این کار شد.
پس از آنکه اِما همه‌ی وسایلی را که نامه‌رسان برایش آورده بود برداشت و در راهرو پشت در گذاشت از پستچی تشکر کرد.
سلیم به او پیشنهاد داد که کارتون‌ها را به آشپزخانه ببرد بعد ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت: «نزدیک بود فراموش کنم، شما این بسته‌ی همسایه‌تان را از من تحویل می‌گیرید؟»
سلیم یک کارتون را که به اندازه‌ی جعبه کفش بود از روی زمین برداشت، هر چند که این بسته کنار وسایل اِما بود ولی او می‌دانست که آن بسته برای او نیست.
وقتی که او به پیامد پذیرفتن این خواهشِ نامناسب فکر کرد زانوهایش به لرزه افتادند. ولی بااین‌حال ناچار بود که بسته را از سلیم تحویل بگیرد، اما از او پرسید: «برای همسایه‌ام؟»
او دفعه‌ی پیش که با خوش‌رویی کارتن کتابِ همسایه‌اش را که یک خانم دندان‌پزشک بود تحویل گرفته بود ساعت‌ها در اتاق نشیمن در تاریکی نشسته و فقط به این فکر کرده بود که او کِی خواهد آمد، کی صدای زنگ در سکوت را خواهد شکست و این مهمان ناخوانده کی از راه خواهد رسید.
درحالی‌که دست‌های اِما مدام خیس و خیس‌تر شده و دهانش خشک و خشک‌تر می‌شد، برای راحت شدن از شر این کارتن غریبه دقیقه‌شماری و بعد هم ثانیه‌شماری کرده بود.
بدترین وقت تحویل گرفتن این بسته زمانی بود که او نام گیرنده را روی کارتن خواند که بیش‌تر از فکر کردن به تحویل آن ناراحتش کرد.
آقای پالانت.
تویفلزه‌آله الف ۱۶
برلین ۱۴۰۵۵
احتمال داشت که او با اینکه وسایل دیگران در خانه‌اش باشد کنار بیاید؛ زیرا این کار، روزمرگی‌اش را تغییر می‌داد و احساس خانه‌دار بودن او را برای مدتی هر چند کوتاه از بین می‌برد. به‌هرحال او با خود کارتن به تنهایی مشکلی نداشت.

برای فیلیپ دست تکان داده بود. بعد آن‌قدر سرش را به دیوار کوبید تا اینکه سامسون بالا پرید خودش را به او رساند و مانع او از این کار شد.
پس از آنکه اِما همه‌ی وسایلی را که نامه‌رسان برایش آورده بود برداشت و در راهرو پشت در گذاشت از پستچی تشکر کرد.
سلیم به او پیشنهاد داد که کارتون‌ها را به آشپزخانه ببرد بعد ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت: «نزدیک بود فراموش کنم، شما این بسته‌ی همسایه‌تان را از من تحویل می‌گیرید؟»
سلیم یک کارتون را که به اندازه‌ی جعبه کفش بود از روی زمین برداشت، هر چند که این بسته کنار وسایل اِما بود ولی او می‌دانست که آن بسته برای او نیست.
وقتی که او به پیامد پذیرفتن این خواهشِ نامناسب فکر کرد زانوهایش به لرزه افتادند. ولی بااین‌حال ناچار بود که بسته را از سلیم تحویل بگیرد، اما از او پرسید: «برای همسایه‌ام؟»
او دفعه‌ی پیش که با خوش‌رویی کارتن کتابِ همسایه‌اش را که یک خانم دندان‌پزشک بود تحویل گرفته بود ساعت‌ها در اتاق نشیمن در تاریکی نشسته و فقط به این فکر کرده بود که او کِی خواهد آمد، کی صدای زنگ در سکوت را خواهد شکست و این مهمان ناخوانده کی از راه خواهد رسید.
درحالی‌که دست‌های اِما مدام خیس و خیس‌تر شده و دهانش خشک و خشک‌تر می‌شد، برای راحت شدن از شر این کارتن غریبه دقیقه‌شماری و بعد هم ثانیه‌شماری کرده بود.
بدترین وقت تحویل گرفتن این بسته زمانی بود که او نام گیرنده را روی کارتن خواند که بیش‌تر از فکر کردن به تحویل آن ناراحتش کرد.
آقای پالانت.
تویفلزه‌آله الف ۱۶
برلین ۱۴۰۵۵
احتمال داشت که او با اینکه وسایل دیگران در خانه‌اش باشد کنار بیاید؛ زیرا این کار، روزمرگی‌اش را تغییر می‌داد و احساس خانه‌دار بودن او را برای مدتی هر چند کوتاه از بین می‌برد. به‌هرحال او با خود کارتن به تنهایی مشکلی نداشت.

بلکه مشکل او نام گیرنده بود.
درحالی‌که نبضِ اِما هر لحظه تند و تندتر می‌زد و دست‌های عرق کرده‌اش خیس و خیس‌تر می‌شدند به محل آدرس گیرنده زل زد و فقط می‌خواست که هق‌هق گریه کند.

فصل هشت

پالانت؟

لعنتی... این... آقای پالانت کیست؟

او قبلاً به این چیزها فکر نمی‌کرد، اما اینک ناآگاهی‌های او الهام‌بخش فانتزی‌های تیره و مبهم و به شدت ترسناکش شده و مدام او را به گریه می‌انداختند.

تویفلزآله ۱۶

آیا این خانه در سمت چپِ خیابان سر نبش، خانه‌ی سوم یا چهارم نبود؟ همان‌جایی که آقای تورنو سالیان سال بود که تنها در آن زندگی می‌کرد؟ نه، آقای... پالانت...؟

اِما همه‌ی اهالی شهرک را می‌شناخت ولی این نام هرگز به گوشش نخورده بود و این امر به نوعی احساس ناتوانی در او ایجاد می‌کرد.

اِما چهار سال بود که در اینجا و در همین کوچه‌ی بن‌بست کوچک زندگی می‌کرد. چهار سال پیش، وقتی که به فیلیپ ارثی رسیده بود آن‌ها این خانه را که در حد توانشان بود خریده بودند.

اِما بی‌آنکه به کارتن دست بزند پرسید: «این جعبه را باید تحویل بگیرم؟»

دور کارتن مثل همه بسته‌های پستی با کاغذ قهوه‌ای‌رنگ بسته‌بندی‌شده و از سر احتیاط با چسب محکم‌کاری شده بود. یک نوار کنفی باریک هم دور آن پیچیده بودند. در واقع یک بسته‌ی پستی معمولی.

تا نام روی آن...

آقای پالانت؟

سلیم بسته را به طرف او گرفت و گفت «بفرمایید. من برای همسایه‌تان یادداشت می‌گذارم که بسته را از شما تحویل بگیرد.»

اِما که گویی با صدای بلند فکر کرده باشد گفت: «نه، این کار را نکنید.»

سلیم پرسید: «چرا؟»

«شما می‌دانید که این قانون کار ماست. من باید این کار را انجام بدهم وگرنه خلاف قانون عمل کرده‌ام.»

«باشد ولی من امروز متأسفانه...»

«خواهش می‌کنم خانم اشتاین شما با این کار کمک بزرگی به من می‌کنید. متأسفانه نوبت من تمام شده است، آن هم برای طولانی‌مدت.»

«برای طولانی‌مدت؟»

«منظورتان چیست؟»

اِما ناخواسته یک قدم عقب رفت. سامسون که حالت عصبی او را احساس کرد از جا بلند شد کنار او ایستاد و گوشش را تیز کرد.

«نگران نباشید موضوع اخراج شدن و این‌جور چیزها در کار نیست. مرخصیِ من دلیلِ خوبی دارد، چطور بگویم به خاطر نایا و اِنگین.»

اِما پرسید: «نایا همسرِ شماست؟»

«درست است، من قبلاً به شما عکس او را نشان داده بودم. ولی در حال حاضر ما از اِنگین فقط عکس‌های سونوگرافی داریم.»

باد سردی از بیرون به لباس اِما خورد و آن را پس زد، ولی او از درون احساس سرما و یخ‌زدگی می‌کرد.

«همسر شما باردار... است؟»

این واژه به قدری سنگین بود که به سختی از دهان او بیرون آمد.

باردار.

مفهوم این شش حرف، امروز برای اِما به کلی با شش ماه پیش تفاوت داشت. در آن زمان، زمان «پیش از فاجعه» این واژه واژه‌ای بود با مفهوم رؤیا، آینده و نماد شادمانی و مفهوم زندگی را در برداشت، اما امروز فقط توصیف‌کننده‌ی یک زخم باز، یک خوشبختی ازدست‌رفته، یا نوای زمزمه‌وارِ واژه‌ی «هرگز یا مرگ» بود.

سلیم که به اشتباه فکر می‌کرد اِما از خوشحالی این‌چنین مات و مبهوت مانده و زبانش بند آمده است، صورتش از شادی درخشید، خندید و گفت: «بله، همسرم شش‌ماهه باردار است». بعد با دست روی شکمش دایره کشید و اندازه‌ی برجستگی شکم همسرش را به او نشان داد.

«کار اداری خیلی بهتر است، کار کردن در داخل اداره متوجه که هستید؟ درآمد بیشتری هم دارد. فقط از اینکه دیگر شما را نخواهم دید بسیار متأسف هستم. خانم اشتاین شما همیشه با من مهربان بودید.»

تنها چیزی که اِما با صدای خیلی آهسته بر زبان آورد این بود:

«خوشحالی هم دارد.» بعد از گفته‌اش خجالت کشید، اما قبلاً هر وقت که خبر بارداری دوستان و آشناهایش را می‌شنید علاقه و توجه زیادی نشان می‌داد. حتی وقتی که برای اولین بار دوستانش از او پرسیده بودند که چرا بزرگ شدن شکم او این‌قدر طول کشیده و آیا مشکلی برایش پیش آمده او حتی یک بار هم حسادت یا ترشرویی و بدخلقی نکرد. آن هم فقط به این دلیل که فیلیپ و او نخواسته بودند که فوراً بچه‌دار شوند.

برعکس مادرش که وقتی کسی از باردار شدن پشت سر هم خود با او حرف می‌زد؛ حسابی به هم می‌ریخت و خشمگین می‌شد. سقط‌جنین مادر وقتی که اِما شش‌ساله بود او را به کلی عوض کرد. مادر اِما پس از آن سقط‌جنین دیگر هرگز باردار نشد.

و اکنون؟

اینک، در زمان پس از فاجعه، او ناگهان تلخی‌های مادرش را درک می‌کرد.

وحشتناک؟ وحشتناک!

اِما آدم دیگری شده بود. زنی که می‌دانست تنها یک حادثه‌ی سرنوشت‌ساز می‌تواند همه‌ی احساس‌ها را تغییر داده و یا آن‌ها را به کلی از بین ببرند.

مهربان.

او به جمله‌ی آخر سلیم فکر می‌کرد که چیزی به خاطرش رسید.

«لطفاً چند لحظه منتظر بمانید.»

وقتی که اِما به سامسون فهماند که همان‌جا جلوی در بنشیند همچنین برای مراقبت از پستچی، سلیم متوجه شد که او به چه نیتی به درون خانه می‌رود از این روی پشت سر او با صدای بلند گفت: «نه، خواهش می‌کنم لزومی ندارد، واقعاً لازم نیست.»

اِما در اتاق نشیمن متوجه شد که آن بسته‌ی کوچک را به سینه‌اش چسبانده و با خود آورده است و در این لحظه فهمید که او واقعاً آن بسته را از سلیم گرفته است، لعنتی.

اینک آن بسته در خانه بود.

او بسته را کنار لپ‌تاپ روی میز کارش که پشت به پنجره‌ی حیاط‌خلوت قرار داشت، گذاشت و بعد کشوی بالایی میز را باز کرد و در آن دنبال کیف پولش گشت با این امید که در آن مقداری پول برای سلیم وفادار و

مورداطمینانش داشته باشد که هنگام خداحافظی به او بدهد.
کیف پول او ته کشو بود و او می‌بایست برای بیرون آوردن آن مقداری کاغذ را که جلوی کشور روی هم تلنبار شده بودند بیرون می‌آورد.
چندین نامه از بیمه‌ی درمانی، چند صورتحساب و چندین کارت‌پستال با متن‌های مختلف آرزوی سلامتی، بروشور تبلیغ ماشین لباسشویی ووووو...
اِما برگه‌ی آگهی روزنامه را برداشت و به آن خیره شد.
او هرچه سعی کرد نتوانست نگاه خیره‌اش از روی تصویر براق ریش‌تراش برگرداند.
وززززززززززز
این صدا در سرش پیچید، خیلی بلند. ویبراسیون را روی پوست سرش احساس کرد و فوراً احساس خارش به او دست داد طوری که می‌خواست سرش را بخاراند، اما در برابر گیره آهنی که سر او را در حالت مشخصی محکم نگه‌داشته و وادارش کرده بود که فقط به برگه‌ی آگهی روزنامه خیره شود، نتوانست مقاومت کند.
فیلیپ همه آیینه‌های خانه را برداشته بود تا اِما در آن‌ها نگاه نکند و با دیدن موهایش در آینه خاطره‌ی آن شب و «مرد آرایشگر» در او زنده نشود. همه‌ی قیچی‌ها و انواع ریش‌تراش‌ها را هم از حمام بیرون برده بود.
ولی او به صفحه‌ی آگهی روزنامه‌ها فکر نکرده بود:
ریش‌تراش با تیغ استیل و کارکرد کوتاه کردن مو فقط ۴۹ یورو با خرید این محصول شما دیگر نیازی به آرایشگرا و رفتن به آرایشگاه نخواهید داشت.
اِما صدای تق‌تق ملایم شکسته شدن بهمنِ کابوس‌هایش را شنید که همیشه در کسری از ثانیه پیش از ریزش از شیب روحش آن را می‌شنید.
چشمانش را بست و درحالی‌که برگه‌ی آگهی روزنامه در دستش بود روی زمین افتاد و به درونِ لانه‌ی خاطراتش خزید.

فصل نُه

خیلی‌ها فکر می‌کنند که خواب برادر کوچک مرگ است، درحالی‌که بزرگ‌ترین حریف آن هم است؛ اما نه‌تنها خواب بلکه خستگی مفرط و خواب‌آلودگی نیز پیشتاز فرورفتن در تاریکی ابدی است. تیری است که نقابِ تاریکی آن را به سوی ما پرتاب می‌کند، با این هدف که با همه‌ی قدرتش غروب به غروب، خواب شبانه‌ی شب‌به‌شب را از ما بگیرد.

این تیر متأسفانه زهرآلود است و به همین دلیل سیل رؤیاها سعی می‌کنند تا سم آن را بشویند و پاک کنند. ولی بااین‌حال همیشه مقداری از رسوب آن در ما باقی می‌ماند. ما هر چه پیرتر بشویم، برایمان سخت‌تر می‌شود صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شویم احساس کنیم که به اندازه‌ی کافی خوابیده‌ایم و دیگر خسته و خواب‌آلود نیستیم. مویرگ‌های هستی وجودی ما مثل اسفنج سفیدی که به جوهر سیاه آغشته شده باشد و اسفنج مدام در حال جذب جوهر باشد، خیس‌خورده و آغشته به جوهرند. رؤیاهای شاد و خوش آب‌ورنگ قدیمی به تصاویر کابوس‌وار تبدیل می‌شوند و تا جایی ادامه پیدا می‌کنند که در نهایت، خواب در مبارزه با خستگی و خواب‌آلودگی شکست می‌خورد و روزی می‌رسد که ما، خسته‌وهلاک در یک هیچستان بی‌رؤیا سرگردان می‌مانیم.

اما خواب را دوست داشت.

فقط رؤیاهای آن را دوست نداشت، رؤیاهای زهرآگینی که با خستگی و خواب‌آلودگی درآمیخته و به کابوس‌های ترسناک تبدیل می‌شدند. ترسناک از این جهت که آن‌ها خیلی واقعی و بازتاب رویدادهایی بودند که در واقعیت برای او اتفاق افتاده بود.

بی‌هوش شدن او هر بار با این صدا شروع می‌شد.

زززززززز.

ولی بدون شنیدن صدای نفس‌های سنگین یا صدای سرفه زیر گوشش که با هر حرکتِ در حین تعرض، موج نفس‌های متجاوز بوی نعنا روی صورت او پخش می‌کرد. خیال‌هایی که او نمی‌دانست آیا این‌ها خاطرات واقعی هستند یا زاییده‌ی مغز زجرکشیده‌اش در آن ساعت‌های بربادرفته‌اند، یعنی در فاصله‌ی زمانیِ میان مورد هجوم واقع شدنش در هتل تا هنگام به هوش آمدن از کابوس‌های وحشتناکش در ایستگاه اتوبوس.

همیشه با صدای زززززز ریش‌تراش شروع می‌شد به محض اینکه ریش‌تراش با سر او تماس پیدا می‌کرد لحظه‌به‌لحظه صدای آن بیش‌تر و نیشش گزنده‌تر می‌شد.

موی سر.

مو از آغاز تاریخ سمبل باروری و مسائل جنسی بوده است. به همین دلیل در فرهنگ خیلی از کشورها خانم‌ها موهایشان را می‌پوشانند تا شیطانِ درونی مردان بیدار نشود. همان شیطانی که اگر بیدار شود...

... به من حمله می‌کند، مرا مورد تجاوز قرار می‌دهد و موهای سرم را می‌تراشد...

پوست‌کن، شاید این عبارت کمی اغراق‌آمیز باشد اما خیلی بیشتر از عبارت «آرایشگر» مناسب این قاتل است؛ زیرا او برای قربانی‌هایش فقط آرایشگری نمی‌کند، بلکه زندگی و حیات آن‌ها را از روی سرشان می‌کند و آن را دور می‌ریزد.

اِما مثل همیشه رؤیا و واقعیت را از هم تشخیص نمی‌داد، وقتی که او سردی تیغ ریش‌تراش را روی پیشانی‌اش احساس کرد ـ حالا یا به دلیل خستگیِ بیش‌ازحد یا بر اثر داروی بی‌حسی موجود در خونش دچار رخوت شده بود. او صدای زززززز ریش‌تراش را که روی پیشانی‌اش گذاشته شده بود می‌شنید، وقتی که تیغ ریش‌تراش از روی پیشانی او بالا برده شد و از بالای سرش در مسیر پشت سر پیش می‌رفت، او دیگر درد نداشت. درد نداشت فقط حسی شبیه به مردن به او دست داده بود.

چرا آن مرد این کار را می‌کند؟

پرسشی که اِما ادعا می‌کرد پاسخ آن را پیدا کرده است.

این متجاوز به او تجاوز کرده بود و از کاری که کرده بود خجالت می‌کشید. ولی دانسته و آگاهانه در حین ارتکاب جرم نه‌تنها سعی نکرده بود از این کار دست بردارد بلکه با وقاحت و بی‌شرمیِ تمام مسئولیت کارش را هم به گردن قربانی‌اش انداخته بود.

اِما موهایش را نپوشانده بود و موهای بلند مجعد او که آن‌ها را باز گذاشته بود، آن حیوان نر را از سوراخش بیرون کشیده بود. او به این دلیل تنبیه نمی‌شد ولی می‌بایست در شرایط فلاکت‌بار قرار می‌گرفت و طوری دیده می‌شد که هیچ مردی با دیدن او فکر ناجوری در موردش نکند.

به همین دلیل او موهایم را تراشید.

نه، برای اینکه تحقیرم کند.
بلکه برای اینکه شیطان را از من دور کند، همان شیطانی که او را به انجام این کار واداشته بود.
وقتی که تیغ با یکی از مهره‌های گردنش برخورد می‌کرد، اِما صدای تق‌تق آن را می‌شنید و احساس می‌کرد که چطور برای تراشیدن شقیقه‌هایش سرش به این‌سو و آن‌سو برگردانده می‌شد. وقتی که تیغ در پوست سرش فرورفته و یک تکه از پوستش را می‌کند سوزش آن را احساس می‌کرد، دستکش لاتکس را که روی دهانش بود حس می‌کرد و بوی پلاستیکی که لب‌هایش را پوشانده بود به مشامش می‌رسید؛ لب‌هایی که باید به فریاد باز می‌شدند همچنان بسته مانده بودند و او فقط به این ماجرا فکر می‌کرد که...
... آن مرد در کمین من نشسته بوده...
آن مرد او را انتخاب کرده بود پس او را می‌شناخت!
آن مرد می‌بایست او را درحالی‌که یک حلقه از موی سرش را دور انگشتش پیچیده و با آن بازی می‌کرد، دیده باشد. همچنین وقتی که با هر حرکت سر موهای فرفری‌اش روی شانه‌اش به پیچ‌وتاب می‌افتادند.
او مرا می‌شناسد، آیا من هم او را می‌شناسم؟
درست در این لحظه که اِما به این مسائل فکر می‌کرد، زبانی را احساس کرد، یک زبان بلند، خشن و پر از بزاق که صورت، بینی، پیشانی و چشمان بسته‌ی او را می‌لیسید. این یکی دیگر تازگی داشت.
اِما وقتی که چیز خیسی به گونه‌اش فشار آورد، چشمانش را باز کرد و سامسون را بالای سرش دید.
مدتی طول کشید تا متوجه بشود که کف زمین اتاق نشیمن کنار میز کارش افتاده است.
او بیدار بود. ولی تیرِ خستگی و رخوت عمیق‌تر از هر بار دیگر به اعماق وجودش نفوذ کرده بود. به قدری احساس سنگینی می‌کرد که به نظرش می‌رسید، بدنش را با سرب پرکرده باشند. او تعجب نمی‌کرد اگر با این وزن به جای اینکه روی زمین اتاق‌نشیمن افتاده باشد به زیرزمین سقوط کرده و در اتاق رختشویی یا اتاق کار فیلیپ فرود می‌آمد. فیلیپ در زیرزمین برای خودش یک اتاق کار درست کرده بود تا مجبور نباشد آخر هفته‌ها به دفتر کارش برود.
او روی پارکت طبقه‌ی همکف روی زمین افتاده بود، در فاصله‌ی تقریبی دو

سه متری شومینه که آتش آن به‌طور غیرمعمول شعله‌ور بود.
شعله‌ها طوری پیچ‌وتاب می‌خوردند که گویی زیر باد قرار دارند. بادِ سرد، اول روی صورت او و بعد بر همه‌ی پیکرش وزید.
اِما با این کوران آشنایی داشت. او از سرما منقبض‌شده بود.
کوران.
این هوای بادی و سرد و رقص شعله‌های آتش فقط یک دلیل می‌توانست داشته باشد.
در ورودی!
در ورودی باز بود.

فصل ده

متأسفم، من باید می‌رفتم.

خوش باشید!

یک کاغذ یادداشت کوچک که جای کمی را اشغال می‌کرد، به همین دلیل سلیم نامه‌ی خداحافظی‌اش را خیلی ریز روی آن نوشته بود.

اِما با انگشتان سرد و خیس یادداشت زردرنگ را از روی چهارچوب در ورودی برداشت و چشمانش را بست. بارش برف دوباره شروع شده بود. آن‌طرف خیابان نزدیک چهارراه بچه‌ها در میان ماشین‌های پارک شده باهم گرگم‌به‌هوا بازی می‌کردند، اما از پستچی با دوچرخه‌ی زردرنگش هیچ اثری نبود.

مگر من چه مدت بی‌هوش بودم؟

اِما نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت ساعت ۱۱:۱۳ دقیقه بود.

بنابراین او حدود یک ربع ساعت در حالت غیرهشیاری بوده است.

و در این مدت در ورودی خانه بازمانده بود.

نه، خیلی باز بلکه فقط به اندازه‌ی چند سانتی‌متر.

ولی به‌هرحال باز بوده.

او از ترس خشکش زد.

از خودش پرسید حالا باید چه کار کنم؟

سامسون مثل گربه‌ها خودش را به پاهای او مالید، احتمالاً می‌خواست به او بگوید که هوا خیلی سرد است. او در را بست.

پیش از بستن در می‌بایست کاغذ یادداشت را برمی‌داشت که ناگهان باد شدیدی وزید، باد زوزه‌کشان وارد راهروی خانه شد، چند بار پشتِ سرهم و سرانجام در را به هم کوبید. در بسته شد و سکوت همه‌جا را فراگرفت.

اِما به سمت چپ برگشت، چشمش به آیینه‌ی کمد دیواری افتاد، تنها آیینه‌ای که برداشته نشده بود. او با خودش فکر کرد، اگر روی آن با کاغذهای مخصوص بسته‌بندی پوشانده نشده بود، قطعاً گونه‌های سرخ‌شده‌اش را نشان می‌داد.

احتمالاً روی آیینه پوشیده از بخار نفس‌های آن مرد بود.

و یک پیام...
اِما در یک لحظه تصمیم گرفت که کاغذ روی آیینه را پاره کند و پیامی را که زیر آن پنهان بود، ببیند. او بارها این کار را انجام داده بود اما هرگز هیچ نوشته‌ای روی شیشه‌ی آیینه پیدا نکرده بود. نوشته‌هایی از این دست: من برگشتم یا آخرِ کار تو نزدیک است. فیلیپ، هرگز از اینکه مدام می‌بایست کاغذهای پاره شده‌ی روی آیینه را عوض می‌کرد و روی آن را از نو می‌پوشاند شکایت نکرد.
اِما با خودش گفت متأسفم، مخاطب او نامرئی بود. او طی روز مدام با خودش حرف می‌زد، حرف‌های بی‌سروته و نامفهوم.
او از این متأسف بود که سلیم را مدتی منتظر گذاشته و او بدون خداحافظی و گرفتن انعام رفته بود؟ یا از اینکه برای فیلیپ چنین غصه و نگرانی‌ای درست کرده بود؟ به توصیه‌های او عمل نکرده و ماه‌ها بود که از نزدیک شدن به او و نزدیک شدن او به خودش اجتناب کرده بود؟ یا از این متأسف بود که خودش را باخته و به مرز ویرانی کشانده بود؟ البته که او به عنوان یک روان‌پزشک کاملاً از این آگاهی داشت که پارانویا بیماری ساده‌ای نیست بلکه این بیماری نیاز مبرم به دارودرمانی و شرکت در جلسه‌های روان‌درمانی دارد. این عکس‌العمل‌های اغراق‌آمیز او مثل از خود بی‌خود شدن‌ها و از حال رفتن‌هایش، از نشانه‌های بارز این بیماری بودند که خودبه‌خود از میان نمی‌رفتند. کسانی که دچار این‌گونه بیماری‌ها نیستند به بیماران روحی با تردید و بدگمانی نگاه می‌کنند؛ مثلاً آن‌ها از خودشان می‌پرسند که چرا یک هنرپیشه که شهرت جهانی دارد یا یک هنرمند با اینکه همه‌چیز دارد، شهرت، پول و دوستان فراوان، بااین‌حال خودکشی می‌کند. آن‌ها از وجود شیاطین بی‌خبرند؛ شیطان‌هایی که اغلب در ذهن‌های حساس لانه کرده‌اند تا درست در لحظه‌ی بزرگ‌ترین خوشبختی آن‌ها کمبودهایشان را زیر گوششان زمزمه کنند. آدم‌های سالم به کسی که دچار افسردگی است نصیحت می‌کنند که نباید همیشه این‌قدر غمگین باشد، یا به افراد پارانوئیدی مثل او می‌گویند که با خودشان این کار را نکنند مثلاً با هر ضربه‌ی ملایمی که به در می‌خورد در ورودی را کنترل نکنند.
این حرف‌ها مثل این است که آدم از کسی که ساق پایش شکسته بخواهد که در دو ماراتن شرکت کند.

خب حالا که چی؟
اِما مردد نگاهی به بسته‌های پستی جلوی پایش که سلیم برای او آورده بود انداخت. بسته‌ی سفید کوچکی که لنزهایش در آن بود می‌توانست هنوز در راهرو بماند، همچنین بسته‌ی داروها و بسته‌ی نسبتاً بزرگ‌تر از آن‌ها که کفش روفرشی‌اش در آن بود. فقط مواد غذایی می‌بایست در یخچال گذاشته می‌شد که اِما در این لحظه توان آن را نداشت که این جعبه‌ی سنگین را تا آشپزخانه بکشاند.
من نمی‌توانم همزمان با اینکه چیزی را حمل می‌کنم ترس هم داشته باشم.
سامسون که پیش پای او بود خودش را تکاند، اِما حسرت خورد که ای‌کاش او هم می‌توانست این کار را بکند، همه‌ی پیکرش را بتکاند و با این کار بتواند هر آن چیزی را که در این لحظه آزارش می‌داد از خود دور کند.
اِما از سگش پرسید: «تو خیلی خسته شدی؟» سامسون درحالی‌که گوشش را تیز کرده بود سرش را کج کرد.
البته که او خسته‌وهلاک شده بود.
سامسون خیلی به صاحبش وفادار بود و هر وقت که غریبه‌ای به خانه نزدیک می‌شد سروصدا راه می‌انداخت و هرگز به هیچ دزدی اجازه‌ی ورود به خانه را نمی‌داد.
یا می‌داد؟
او گیر کرده بود، از طرفی مطمئن نبود که بتواند تنها ماندن در خانه را تاب بیاورد و از طرف دیگر برایش سخت بود که به فیلیپ زنگ بزند و از او به خاطر هیچ و باز هم هیچ بخواهد که به خانه برگردد.
یا اینکه چیزی وجود داشت؟
ایده‌ای به ذهن او رسید.
به سامسون گفت: «همین‌جا بمان و از جایت تکان نخور!» بعد در کمد دیواری کنارِ در ورودی را که جعبه‌ی کوچک سفیدرنگ آلارم داخلِ آن بود باز کرد.
وقتی که دست اِما به آن نزدیک شد شماره‌های کنترل روشن شدند.
۱ - ۳ - ۱ - ۰
این شماره‌ها تاریخ روز آشنایی آن‌ها در جشن تولد زیلویا بود.

این دستگاه طوری تنظیم شده بود که در صورت به صدا درآمدن آژیر دزدگیر موبایل اِما زنگ می‌خورد، حال اگر او در دسترس نبود یا کد را که (رزنهان) بود، وارد نمی‌کرد، فوراً پلیس وارد عملیات می‌شد.
اِما دکمه‌ی یکی از نمادها که یک خانه‌ی خالی را نشان می‌داد فشرد و دزدگیر همه‌جا را فعال کرد بعد با فشردن یک دکمه‌ی دیگر، دزدگیر طبقه همکف را خاموش کرد.
خب، حالا شروع می‌کنیم، ولی ما همین پایین می‌مانیم، شنیدی؟ به‌این‌ترتیب اگر کسی بی‌اجازه وارد می‌شد به محض اینکه به طبقه بالا یا زیرزمین می‌رفت او خبردار می‌شد.
اتاق نشیمن جایی برای پنهان شدن کسی نداشت زیرا نه پرده نداشت و نه، کمد یا صندوق یا هر چیز دیگری که بشود در آن پنهان شد. کاناپه هم که هیچ‌گونه برآمدگی یا پستی بلندی نداشت و به دیوار چسبیده شده بود.
فقط جهت اطمینان بیشتر.
اِما موبایلش را از جیب لباس راحتی‌اش بیرون آورد. لیست فوریت‌هایش را باز کرد انگشت شستش را روی شماره‌ی فیلیپ گذاشت تا در موقع ضروری بتواند فوراً با او تماس بگیرد. بعد خواست با سامسون به اتاق نشیمن برگردد که یک بار دیگر برگشت زیرا ناگهان شک کرد که کلید در را دو بار در قفل چرخانده باشد.
پس از آنکه او دوباره قفلِ در ورودی را امتحان کرد و دوباره در برابر ضربان قلبش برای نگاه کردن به آیینه مقاومت کرد، پشت سر سامسون که دوان‌دوان خیلی زودتر از او به اتاق نشیمن رفته و روی تشکش کنار شومینه لم داده بود، به اتاق رفت.
اِما با خودش فکر کرد باید ناخن پنجه‌ی او کوتاه شود. او نگرانِ پارکت نبود زیرا پارکت خیلی فرسوده شده و نیاز فوری به تمیز شدن و جلا دادن داشت. ولی انجام این کار وقتی میسر می‌شد که او دوباره تحمل پذیرفتن مهمان در خانه را پیدا می‌کرد.
شاید در زندگی بعدی این اتفاق می‌افتاد.
او پیش خودش از اینکه سگش را خیلی کم بیرون می‌برد، خجالت می‌کشید.
امروز صبح زود فیلیپ پیش از رفتن به سمینار او را یک ربع ساعت به خیابان برده و گردانده بود. خود اِما او را تنها به حیاط می‌فرستاد و

سگ کنار انباری حیاط میان گل‌های صدتومانی کارش را انجام می‌داد و او طی این مدت پشت در بسته‌ی حیاط منتظرش می‌ماند.
سگ او از اینکه آن‌ها باهم تنها بودند، خوشحال و راضی بود، حداقل در خانه. حتی حضور یک مگس سامسون را عصبی می‌کرد و دم می‌جنباند. همچنین حضور فیلیپ آرامش او را به کلی مختل می‌کرد، او به شدت به صاحبش وابسته بود زیرا اِما همیشه در کنارش بود درحالی‌که همسرش در خانه نقش مهمان را داشت، یک مهمان مهربان و دائمی...

اِما پشت میز کارش که هنوز کشوی آن باز بود نشست. او موفق شد آن ورقه‌ی آگهی روزنامه را که خاطراتش را زنده کرده بود در کشوی میز بگذارد، بدون اینکه یک بار دیگر به تبلیغ ریش‌تراش آن نگاه کند و تصمیم گرفت که روال روزانه‌ی همیشگی‌اش را نادیده گرفته و پیش از آنکه کارش را شروع کند اول با دقت نگاهی به بسته‌ی پستی بیندازد.
او برای این کار بسته را دودستی بلند کرده و آن را چرخاند. وزن آن کمتر از وزن سه بسته شکلات بود در واقع وزن آن کمتر از آن بود که بشود آن را کارتن پستی نامید، ولی از آنجایی که او در این زمینه اطلاعات زیادی نداشت به هر بسته‌ای که محکم‌تر از کاغذ و بزرگ‌تر از جعبه کفش بود کارتن پستی می‌گفت.
او بسته را کنار گوشش مثل باربرها که کوکتل را تکان تکان می‌دهند تکان تکان داد ولی هیچ صدایی از داخل جعبه شنیده نشد. نه، صدای تق و نه، صدای وزز و نه، صدایی که شبیه به صدای یک وسیله‌ی الکتریکی و یا (خدای نکرده) چیزی که زندگی موجودی را به خطر بیندازد. او فقط احساس کرد که چیز سبکی در داخل جعبه با تکان‌های او به حرکت درآمده و به پس‌وپیش می‌رود. به نظر هم نمی‌رسید که شکستنی باشد، هر چند که او در این مورد خیلی مطمئن نبود.
اِما بسته را بو کشید ولی بوی خاصی به مشامش نرسید. از بوی تند و زننده و چندش‌آور مواد شیمیایی و یا مواد سمی هم اثری نبود. به‌هرحال این فرضیه که محتوای جعبه باید چیز خطرناکی باشد اشتباه بود.
مگر اینکه خود کارتن از نظر اما تهدیدآمیز و خطرناک باشد، کارتنی که به اندازه‌ی متوسط بسته‌هایی بود که روزانه در آلمان قطعاً ده هزارتای آن‌ها جابجا می‌شود.

کاغذ پستی هم که در همه نوشت‌افزار فروشی‌ها موجود است یا در خود اداره‌ی پست یا در جاهای دیگر می‌شود آن را تهیه کرد. در زمان «پیش از فاجعه» هم همیشه از همین کاغذها جهت بسته‌بندی کارتن‌ها استفاده می‌شد.

جنس نوار روی جعبه درست از جنس همان کتانی بود که او در دوران کودکی‌اش با آن‌ها کاردستی درست می‌کرد: الیاف درشت.

اِما قسمت برچسب مخصوص آدرس‌ها را که جلوی جعبه قرار داشت به دقت مورد بررسی قرار داد. روی برچسب فقط نشانی گیرنده نوشته شده بود و فرستنده آدرس نداشت که این عادی نبود. روی آن فقط نام پالانت نوشته شده بود و در محلی که برای نشانی فرستنده در نظر گرفته شده بود، هیچ آدرسی وجود نداشت.

این بسته فقط می‌بایست از طریق دستگاه رسمی پست فرستاده شده باشد زیرا بسته‌های بی‌نام‌ونشان تنها از این طریق امکان ارسال دارند، اما سال گذشته وقتی که می‌خواست برای مادرش هدیه‌ی کریسمس بی‌نام‌ونشانی بفرستد، این موضوع را فهمیده بود. او نمی‌خواست مادرش با دیدن بسته فوراً متوجه شود که چه کسی به یاد او بوده است تا وقتی که بسته را که باز کرد غافلگیر شود. البته اِما یک آدرس فانتزی در محل فرستنده نوشته بود (نام فرستنده، بابانوئل، کوچه مقدس پلاک ۲۴، قطب شمال). ولی برچسب فرستنده‌ی این بسته به کلی خالی بود و این موضوع او را بیشتر از اینکه همسایه‌ای به نام پالانت را نمی‌شناخت، بی‌قرار و ناآرام کرده بود.

او با انزجار بسته را کنار زد و آن را به سمت لبه‌ی میز که از او دور بود هل داد. اِما به طرف سامسون برگشت و از او پرسید: «نمی‌خواهی سرگرمم کنی؟» اِما در تمام ساعت‌های تنهایی‌اش فراموش کرده بود که با او حرف بزند. سامسون امروز کمی خواب‌آلود به نظر می‌رسید و به جای اینکه مثل همیشه زیر میز کار اِما و کنار پاهای او دراز بکشد سر جای خودش کنار شومینه در کمال آرامش لمیده بود و مثل بچه‌های کوچک با دقت و توجه کارهای اِما را تماشا می‌کرد.

وقتی که سگ هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد اِما آهی کشید و گفت: «خب باشد. مهم این است که تو مرا لو نمی‌دهی. تو که می‌دانی من به فیلیپ قول دادم که این کار را نکنم.»

او درست همین امروز نمی‌توانست از خیرِ این کار بگذرد. برایش هم مهم نبود که اگر فیلیپ بفهمد چقدر عصبانی خواهد شد.

او باید این کار را انجام می‌داد.

اِما طوری عذاب وجدان داشت که گویی به همسرش خیانت می‌کند ولی چاره‌ای نبود و او می‌بایست این کار را انجام می‌داد بنابراین لپ‌تاپ را روشن کرده و کارش را آغاز کرد.

فصل یازده

او فقط یک عکس با فیلیپ داشت که در آن از خودش متنفر نبود و این عکس را یک دزد دو ساله از آن‌ها گرفته بود.

پنج سال پیش وقتی که آن‌ها به بازدید نمایشگاه یکی از دوستان عکاسشان می‌رفتند رگبار شدیدی درگرفت و آن‌ها به میدان توریستی فرار کرده و به رستوران سیب‌زمینی که نیمکت‌های عریض و میزهایی بلند شبیه به میز کاغذدیواری داشت، رفتند و روی یکی از نیمکت‌های آن کنار تعداد بی‌شمار دیگری از فراریان باران نشستند.

در آنجا نمی‌شد فقط نوشیدنی سفارش داد؛ بنابراین آن‌ها کتلت سیب‌زمینی با پوره‌ی سیب را انتخاب کردند. اگر اتفاقِ آن عصر بهاری ماه آوریل به عنوان یک خاطره‌ی ماندگار در ذهن هر دوی آن‌ها ثبت شده به این دلیل است که اِما یک روز بعد این عکس‌های عجیب را در گوشی‌اش پیدا کرده بود.

چهار عکس اول به کلی تار بودند. عکس پنجم و ششم فقط گوشه‌ای از میز را نشان می‌داد که اول فقط انگشتان شست و بعد کل پدیدآورنده‌ی این عکس‌های تار را می‌شد تشخیص داد: یک دختربچه‌ی بلوند با موهای سیخ سیخ، لب‌های آغشته به پوره و خنده‌ی شیطنت‌آمیز، کاری که فقط از بچه‌های خردسال سر می‌زند و بی‌سروصدا و بدون جلب‌توجه موبایل کسی را می‌دزدند.

در مجموع هفت قطعه عکس بدون فلاشر اِما و فیلیپ را در حالت‌های مختلف نشان می‌داد. در یکی از عکس‌ها آن دو می‌خندیدند، ولی بهترین آن‌ها عکسی بود که اِما و فیلیپ روبروی هم نشسته بودند و درحالی‌که چشم در چشم هم دوخته بودند چنگال‌هایشان را در یک کتلت سیب‌زمینی فروبرده بودند. این عکس مثل صحنه‌ی فیلم‌ها بود. صحنه‌ای که ناگهان سروصدای مشتری‌های رستوران، هیاهوی کودکان و صدای به هم خوردن ظروف قطع می‌شود و به جای آن صدای ملایم و رمانتیک پیانو روی تصویر پخش می‌شود.

اِما به کلی فراموش کرده بود که یک وقتی میان او و همسرش چنین نگاه‌های عاشقانه‌ای ردوبدل می‌شده است. از نظر اِما بی‌هوا گرفته شدن این عکس در یک فضای باز و به دور از هر شک و تردیدی ارزش آن را بالاتر برده بود. فیلیپ هم این عکس را خیلی دوست داشت و از نظر او چیزی که در این عکس جالب و حتی دوست‌داشتنی بود که آن را به زبان هم

آورد اندام لاغرش بود که او را شبیه به جیمز دین نشان می‌داد.
قبلاً در زمانِ «پیش از فاجعه» او هر روز ساعت پنج عصر این عکس را می‌دید یعنی وقتی که فیلیپ به او زنگ می‌زد تا خبر بدهد که برای صرف شام به خانه می‌آید یا نه. او این عکس را روی شماره تلفن فیلیپ گذاشته بود و یک کپی از آن را هم به عنوان سمبل خوش‌شانسی داخل کیف موردعلاقه‌اش گذاشته بود. حتی تا مدتی هم به عنوان عکس زمینه‌ی لپ‌تاپش از آن استفاده کرده بود البته تا وقتی که به دلیل نامشخصی که هرگز هم معلوم نشد همه‌ی اطلاعات از روی کامپیوتر او پاک شدند.
درست مثل اعتمادبه‌نفسم، عشقم به زندگی و زندگی‌ام.
اِما گاهی از خودش می‌پرسید، نکند در آن شب فاجعه در هتل «مردِ آرایشگر» هم کاری مشابه آن را با او کرده باشد: سیستم او را روشن کرده و حافظه‌ی احساسی‌اش را به عقب برگردانده باشد تا او از آن به بعد تبدیل به یک کالای ناقص در میان کالاهای سالم بشود: کالای خسارت‌دیده‌ای که متأسفانه قابل پس دادن نیست.
اِما آیکون اوت لوک را فشار داد و بلافاصله تصویر زمینه مانیتور محو شد و او به کار روزانه‌اش که ناخوشایند اما ضروری بود پرداخت.
کار روزانه‌ی او این بود که در اینترنت به جستجوی اخبار مربوط به «مرد آرایشگر» بپردازد.
کاری که فیلیپ آن را برای اِما مطلقاً ممنوع کرده بود زیرا بر اثر بی‌احتیاطی دادستانی، روزنامه‌ها به پروفایل مجرم که فیلیپ آن را درست کرده بود، دسترسی پیدا کرده و آن را به چاپ رسانده بودند خبر جنجالیِ «مرد آرایشگر» تا چند روز تیتر صفحه‌ی اول روزنامه‌ها شده و غوغا برپا کرده بود. فیلیپ می‌ترسید که پخش شدن این خبر جنجالی در روزنامه‌های کوچه‌بازاری حال اِما را خراب‌تر کند از این روی ترجیح می‌داد که جانب احتیاط را نگه دارد.
پنهانی، مثل زنی که در حال خیانت کردن به همسرش باشد.
او به پرسه زدن در مودم شخصیِ همسرش پرداخت تا صفحه‌ای را پیدا کند که آدرس‌ها را ضبط نمی‌کرد و آرشیوی که او همه‌ی اخبار و اطلاعات را به ترتیب زمانی در آن ضبط بود نامش «دایِت» بود و پسوردش سیو شده بود.

در شبکه، سیل تحلیل‌ها جاری بود زیرا «مرد آرایشگر» در هفته‌ی گذشته دوباره وارد عمل شده و دست به جنایت زده بود. باز هم در یک هتل پنج ستاره‌ی دیگرِ برلین و بازهم یک خانم روسپی دیگر با اوردوز «هیدروکسی بوتیریک اسید»[۱۱] مسموم شده بود.

به‌هرحال نتیجه آزمایش خون نشان می‌داد که بقایای این دارو در خون قربانی وجود داشته است. ولی پلیس تجسس آن را به عنوان یک مدرک جرم محکم، قبول نداشت، اما یک روان‌پزشک بود و در مورد این دارو خیلی بیشتر از تراشیدن موهای سرش آگاهی داشت بنابراین خوب می‌دانست که دوز خیلی کم این دارو محرک کننده‌ی بسیار قوی است و از آن در پارتی‌ها استفاده‌ی نابجا می‌شود.

در این روزنامه‌های کوچه‌بازاری بیشتر به علاقه‌مندی‌های جنسی قربانی که دختر بیست‌ودوساله‌ای به نام ناتاشا بود، پرداخته شده بود؛ دختری که زیر شکنجه‌های دردناک جان خود را از دست داده بود. اگر ما به کامنت‌های خوانندگان مطالب اینترنتی نگاهی بیندازیم می‌بینیم که بیشتر از نیمی از آن‌ها این نوع خانم‌ها را بی‌تقصیر نمی‌دانند با این استدلال که کدام زنی حاضر می‌شود خود را در ازای پول در اختیار مردان غریبه قرار بدهد؟

درحالی‌که اغلب آن‌ها هرگز فکر نمی‌کنند که این قربانیان انسان‌های بسیار مهربان و عاطفی هستند. نمونه‌اش آن زن روس که در «شب فاجعه» داخل هتل درِ اتاق اِما را زد، حس همدردی و غمخواریِ آن زن به تنهایی برابر بود با احساس همه‌ی کامنت‌گذاران باهم.

او فقط بدشانس بود که گروه تجسس پلیس نتوانسته بود پیدایش کنند. البته تعجبی هم نداشت مگر کدام یک از این خانم‌ها نام واقعی خود را در اختیار پذیرش هتل می‌گذارد یا اینکه به آن‌ها می‌گوید برای کدام اتاق رزرو شده است؟ وجود چنین دخترهایی در این هتل‌های لوکس اجتناب‌ناپذیر است، ولی فقط به عنوان مهمان‌های نامرئی.

ترق، ترق.

یکی از چوب‌ها از طرف سوخته شده‌اش در آتش شومینه افتاد، سامسون هیچ عکس‌العملی به آن نشان نداد حتی بو نکشید ولی اِما که از ترس زهره‌ترک شده بود از جا پرید.

اِما از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و نگاهش به درخت کاجی که هر سال

به وقتِ کریسمس آن را تزئین می‌کردند خیره ماند؛ اینک درخت کاج پر از برف شده بود و شاخه‌هایش زیر سنگینی برف خمیده شده بودند.
تماشای طبیعت از معدود چیزهایی بود که هنوز به اِما آرامش می‌داد. او عاشق حیاطش بود و اینکه دوباره بتواند در آن قدم بگذارد و به آن سروسامانی بدهد. انجام این کار یک انگیزه‌ی بسیار قوی و اساسی بود تا او بتواند خود را از شر این اختلالات ذهنیِ لعنتی‌اش برهاند. او قطعاً یک روز آن‌قدر قوی می‌شد که بتواند به جلسه‌های روان‌درمانی برود و خوددرمانی تخصصی‌اش را موردِ آزمایش قرار بدهد.
شاید یک روزی، ولی آن روز، امروز نبود.
اِما در میان ایمیل‌هایش ایمیلی را دید که او را تهدید به مسدود شدن کارت اعتباری‌اش کرده بودند. چندین خبر اخطارآمیز با واژه‌ی کلیدی «مرد آرایشگر» و در میان آن‌ها یک مقاله از روزنامه‌ی بیلد سایتونگ و یکی دیگر از روزنامه‌ی برلین که او اول آن را باز کرد و وقتی که خبر تازه‌ای در آن پیدا نکرد آن را کپی کرده و به عنوان پی‌دی‌اف در فولدر «مرد آرایشگر» تحقیق شماره‌ی سه ناتاشا قرار داد.
در واقع شماره‌ی سه، شماره‌ای بود که «مرد آرایشگر» برای اِما در نظر گرفته بود و ناتاشا شماره‌ی چهار بود.
من آن زنی هستم که به حساب نمی‌آیم.
او برای هر یک از قربانی‌ها یک پرونده‌ی جداگانه داشت که مربوط به زندگی خصوصی آن‌ها، وضعیت شغلی‌شان و تئوری‌های خودش درباره‌ی آن‌ها می‌شد که همه آن‌ها برای تحقیقات رسمی بسیار مهم بودند.
در این بخش مقاله‌ای از مجله‌ی اشپیگل هم موجود بود که در آن در مورد اولین پروفایل فیلیپ مطالبی نوشته شده بود و قاتل این‌طور شخصیت‌پردازی شده بود: یک آدم خودشیفته‌ی روانی، مرفه، با فرهنگ و تحصیل‌کرده که از شدت شیفتگی به خودش توانایی ارتباط برقرار کردن با دیگران را ندارد. از آنجایی که او خود را از هر لحاظ کامل و بی‌نقص فرض می‌کند، تقصیر انزوا و تنها ماندنش را به گردن خانم‌ها می‌اندازد، خانم‌هایی که مردان را وسوسه می‌کنند و فقط یک چیز از آن‌ها می‌خواهند: پول و تقصیر آن‌هاست که مرد قانونمندی مثل او نتوانسته رفتار و کردارش را کنترل کند. توجیه او برای اصلاح کردن موی سر آن‌ها این بود که قصد داشت دنیای مردان را از طریق زشت کردن زنان به آن‌ها نشان بدهد.

احتمالاً می‌بایست قربانی‌های دیگری هم وجود داشته باشد که مثل اِما موهای سرشان فقط پس از تجاوز تراشیده شده بود. شاید او ضرورتی نمی‌دید که قربانی‌هایش را به قتل برساند مگر کسانی را که حتی پس از تراشیده شدن موی سرشان هم از نظر او هنوز هم زیبا و جذاب بودند.

فیلیپ با تأمل در این تئوری، این فرضیه در ذهنش شکل گرفته بود که احتمالاً «مرد آرایشگر» در حین ارتکاب جرم با خودش دستگاه دید در شب داشته است تا بتواند در نهایت، کارش را ارزیابی کند، اما این فرضیه را در فولدر زیر تیتر تئوری قرار داد. همچنین این فرضیه را که مجرم احتمالاً از خون چندشش می‌شده زیرا هنگام تراشیدن موی سر اِما در پیشانی او یک بریدگی ایجاد شده بود که در بیمارستان به زخم پیشانی او رسیدگی شده و لخته خون را از روی زخم برداشته بودند. احتمالاً همین زخم باعث نجات جان او شده بود. زخم و خون او را به قدری زشت جلوه داده بود که «مرد آرایشگر» کارش را کاملاً پایان‌یافته در نظر گرفته بود.

رسیدگی به این پرونده به دلیل شخصی بودن آن، رسماً از حوزه‌ی اختیارات فیلیپ خارج بود و او اجازه‌ی دخالت در آن را نداشت. ولی واقعیت امر این بود که «شخصی بودن پرونده» مفهوم مؤدبانه‌ی رئیس او در مورد همسر پریشان‌احوال و آشفته‌اش با فانتزی‌های خشن و روان‌پریشانه بود.

ولی فیلیپ به‌طور غیررسمی از منابع خودش استفاده می‌کرد تا او را در جریان روند پرونده قرار بدهند، اما مطمئن بود که فیلیپ همه‌ی اطلاعاتی را که به دست می‌آورد به او نمی‌گوید. وگرنه او اینک با باز کردن عکسی که در صفحه‌ی او بود این‌طور نفسش بند نمی‌آمد.

لعنتی.

اِما دستش را جلوی دهانش گذاشت.

عنوان عکس فقط از سه کلمه تشکیل شده بود و این سه واژه دوسوم مانیتور را اشغال کرده بود:

این خود اوست؟

این سه حرف زیر عکس نوشته بود. یک عکس که رنگی مایل به سبز داشت و توسط دوربین مداربسته‌ی آسانسور از بالا گرفته شده بود.

گوشه‌ی سمت راست عکس مردی را از پشت نشان می‌داد که یک پلیور

کلاه‌دار خاکستری‌رنگ پوشیده بود: سه‌چهارم صورت او پوشانده شده بود و بقیه جاها هم خیلی واضح قابل‌مشاهده نبود. فقط شلوار جین و کفش‌های کتانی او بود که هر مردی از آن‌ها استفاده می‌کند.

چیزی که اِما را اذیت می‌کرد قد نسبتاً بلند و اندام لاغر آن پیکر که به لابی هتل می‌رفت تا جان قربانی شماره‌ی دو را بگیرد، نبود.

بلکه چیزی بود که آن مرد هنگام خروج از آسانسور در دستش داشت.

در متن گزارش آمده بود هیچ‌کس مسافر پذیرش‌شده‌ای را که در شب قتلِ لارینا ـ اف هتل را ترک کرده باشد ندیده بوده. از آنجا که معلوم نبود که آن عکس، عکس همان قاتل باشد و به دلیل قانون محافظت از اطلاعات امکانِ دسترسی به اطلاعات هتل هم وجود نداشت، بنابراین همان عکس را منتشر کرده بودند.

لیستی از شماره تلفن‌ها تهیه شده و به عنوان سرنخ عینی، مستقیم برای پلیس ارسال گردید.

خدای بزرگ، من دیوانه شدم؟ یا این واقعاً...

اِما روی میز کارش دنبال پاکتی گشت تا بتواند داخل آن چند نفس عمیق بکشد، ولی آن را پیدا نکرد، خواست به آشپزخانه برود و از آنجا پاکت بیاورد که تصمیم گرفت اول عکس را بزرگ کند.

روی دست‌های او زوم کرد که هنوز هم دستکش لاتکس پوشیده بود.

بعد روی انگشتانش زوم کرد.

بعد به وسیله‌ای که در دست او بود خیره ماند.

در ادامه‌ی متن آمده بود که بنا بر فرضیه‌ی پلیس «مرد آرایشگر» غنائم خود را از هتل بیرون می‌برد.

موها؟ داخلِ کارتن!

اِما بالا را نگاه کرد. بعد نگاهش را روی سطح میز کارش چرخاند و دوباره مانیتور را نگاه کرد.

بسته‌ی کوچک پستی که کاغذ معمولی قهوه‌ای‌رنگ دورش پیچیده شده بود. تقریباً شبیه همان بسته‌ای که جلوی روی او قرار داشت. همان بسته‌ی

بی‌نام‌ونشانی که سلیم برای همسایه‌ی او آورده بود.

پالانت.

او این نام را هرگز نشنیده بود.

اما قطره‌های عرق را که از پشت گردنش سرازیر شدند، احساس کرد، بعد صد
خرناس کشیدن سامسون را پیش از آنکه آژیر طبقه‌ی زیرشیروانی به صدا
دربیاید، شنید.

فصل دوازده

این چی بود؟

وحشت سراپایش را فراگرفت، او به سختی وحشت‌زدگی‌اش را کنترل کرد تا منشأ صدا را پیدا کند.

این صدا، از صدای بلند دزدگیر آهسته‌تر بود و از دور به گوش می‌رسید. این سیستم گیرنده‌ی مادون‌قرمز وقتی که به کار بیفتد صدای کرکننده‌ی آژیر آن فقط در یک طبقه آن هم در طبقه‌ی بالا روشن نمی‌شود بلکه صدای آن در کل خانه می‌پیچد.

این صدا برای صدای آژیر خیلی آهسته بود و تا حدودی هم خوش‌آهنگ.

مثل یک...

اِما فقط حدس می‌زد ولی چیزی درک نمی‌کرد. افکار او همزمان با قطع شدن ناگهانی صدای بوق، درست همان‌طور که پدید آمده بود، ناپدید شدند.

اینک او با صدای بلند پرسید این چی بود؟ سامسون همچنان بی‌حرکت بود و حتی یک بار هم سرش را از روی پوزه‌اش بلند نکرد. این عکس‌العمل او غیرعادی بود و اِما را نگران کرد، شاید او فقط خیال کرده بود که صدایی شنیده است.

آیا من دچار بیماری توهم شنیداری شده‌ام؟

او لپ‌تاپ را بست صندلی‌اش را عقب کشید و از جا برخاست.

بسته‌ی پستی زیر پایش سروصدا کرد. به همین دلیل او روی پنجه‌ی پا به سمت پله‌ها رفت. به نرده‌های چوبی راهرو تکیه داد و گوشش را تیز کرد اما هیچ صدایی غیر از صدای وزوز گوشش که هر کسی وقتی که به آن تمرکز کند می‌شنود، شنیده نمی‌شد.

اِما دزدگیر را که کنترلش کنار در بود، خاموش کرد.

بعد آهسته به طبقه‌ی بالا رفت طبقه‌ای که اتاق‌خواب، اتاق رخت‌کن و یک حمام بزرگ در آن بود.

اِما فراموش کرده بود که چراغ راهرو را روشن کند و این بالا (در این میان او فقط به اندازه‌ی دو پله با طبقه‌ی اول فاصله داشت) هنوز کرکره‌ها بالا کشیده نشده بودند (گاهی، حتی وقتی که داروهای میگرن

اثر خود را می‌بخشید او تمام‌روز کرکره‌ها را بالا نمی‌کشید و به نور اجازه‌ی ورود نمی‌داد)، چرا بالا رفتن اِما برابر بود با قدم گذاشتن در یک راه تاریک.

لعنتی، اگر او به زیرزمین می‌رفت می‌توانست کپسول آتش‌خاموش‌کن را که به دیوار راه‌پله آویخته شده بود بردارد و از آن به عنوان یک وسیله‌ی دفاعی استفاده کند.

ناگهان او ترسید که کسی از آن حفره‌ی سیاه بیرون بیاید و سر راهش را بگیرد بنابراین بی‌آنکه خم شود یا برگردد سامسون را صدا زد: سامسون بیا اینجا! به نظر می‌رسید که فیلیپ برای امنیت او یک دستگاه آژیر امواج صدا کار گذاشته باشد، آژیر، صدای او را خاموش کرد.

خدای من! او برای اینکه فریاد نزند لبش را گاز گرفت.

او دوباره صدا را شنید البته شاید فقط خیال می‌کرد که دوباره آن صدا را شنیده است، ولی نه، خودش بود. یک صدای مرموز، این دیگر توهم نبود.

صدایی که به وضوح شنیده می‌شد و اکنون بلندتر از پیش شده بود، او به سمت منشأ صدا حرکت کرد که قطعاً در طبقه‌ی اول نبود بلکه خیلی بالاتر از آن بود، زیرشیروانی. فکری که او چند لحظه پیش در مورد آژیر کرده بود از ذهنش بیرون رفت؛ زیرا در حال حاضر به ارتباط‌های بیشتری در این زمینه فکر می‌کرد.

صدای زنگ ساعت کم‌خطرترین آن‌ها بود، اما این هم یک توجیه غیرممکن بود، زیرا در اتاق زیرشیروانی همه‌چیز وجود داشت از سطل‌های رنگ گرفته تا مقداری پارکت اضافی، یک تکه از پوشش خشک‌شده‌ی دیوار و مقدار زیادی ابزار و وسایل بنایی. همه‌چیز غیر از ساعت! حال اگر هم که بود چرا می‌بایست امروز و شش ماه پس از نیمه‌کاره گذاشتن کار ساخت‌وساز ناگهان شروع به زنگ زدن می‌کرد؟

نه، در اتاق نیمه‌کاره رهاشده‌ی بچه ساعت شماطه‌داری وجود نداشت اِما اتاق بچه را پیش خودش ـ ب.ای.آر ـ نام‌گذاری کرده بود که در واقع نام یکی از فرودگاه‌های پایتخت بود که ظاهراً به نظر نمی‌رسید که ساخت آن هم هرگز پایانی داشته باشد. از آن روز به بعد آرزوی بچه‌دار شدن مثل موهایش از سر او قیچی شده بود.

او به فیلیپ گفته بود، فعلاً وضعیت روحی‌اش ارجحیت دارد.

اما اگر این صدای ساعت نیست، پس ممکن است فقط...

... یک موبایل باشد.

اِما دوباره و این بار بلندتر گفت: «سامسون بیا دیگر!» فکر کردن به صدای زنگ موبایل که بالای سر او در اتاق زیرشیروانی زنگ می‌خورد، دلهره‌آور بود ولی تصور اجتناب‌ناپذیر و رنج‌آور اینکه تلفن متعلق به کسی باشد اِما را به مرز وحشت می‌کشاند.

او وقتی به شدت وحشت‌زده شد که در حمام که در فاصله‌ی کمتر از یک متری او قرار داشت خودبه‌خود محکم به هم خورد و بسته شد.

فصل سیزده

اِما دوید. بی‌آنکه فکرش را به کار بگیرد، بی‌آنکه یک تصمیم عاقلانه بگیرد و یا انتخاب سنجیده‌ای بکند که در این صورت او می‌بایست به طبقه‌ی پایین و پیش سامسون برمی‌گشت، نزدیکِ در خروجی.

ولی او سریع از پله‌ها بالا رفت دوان‌دوان از راهروی باریک گذشت در حین دویدن یک لنگه‌کفشش از پایش بیرون آمد، در اتاق‌خواب را چهارتاق باز کرد وارد آن شد و در را پشت سرش محکم بست. کلید اتاق را که خوشبختانه روی در و داخل قفل بود چرخاند. یک صندلی برداشت پشتی آن را طوری که در فیلم‌ها دیده بود زیر دستگیره‌ی در قرار داد...

... اما آیا این کار مفهومی هم داشت؟

نه، زیرا خیلی وقت بود که دیگر هیچ‌چیز برایش مفهومی نداشت، خیلی وقت بود که همه‌چیز مفهوم خود را از دست داده بود و همه‌ی این‌ها پس ازآن شب فاجعه در هتل له ذِن که او را در ایستگاه اتوبوس پیداکرده بودند، اتفاق افتاده بود.

بی‌مو.

بی‌آبرو.

بی‌عقل.

چشمان اِما به تدریج به تاریکی عادت کرد.

او زیر نور اندک روز که از شیار کرکره‌ها به درون اتاق تابیده بود، فقط طرح‌ها و سایه‌های سطح اشیاء بزرگ مثل تختخواب، کمد، در سنگین اتاق را که از جنس بلوط بود تشخیص می‌داد.

اِما کنار یک کمد کشویی که آن را از مادربزرگش به ارث برده بود و لباس‌های زیرش را در آن می‌گذاشت، چمباتمه زد و به دستگیره در که تنها وسیله‌ای بود که داخل اتاق به وضوح به چشم می‌خورد، خیره شد.

چیزی که دیدِ چشمان او را کم کرده در عوض قدرت شنوایی‌اش را بالا برده بود. صدای نفس‌های تند و خس‌خِس سینه‌اش به گوش می‌رسید و لباس راحتی‌اش در اثر نفس‌نفس زدن‌های شدید بالا و پایین می‌رفت، صدای مبهم به زمین کوبیده شدن پا به گوشش رسید.

قدم‌ها.

قدم‌های سنگین.

که از پله‌ها بالا می‌آمدند.
اِما اشتباه‌ترین کار ممکن را، کرد.
فریاد زد.
جیغ کشید. او صدای ترس از مرگ را که از گلویش بیرون می‌آمد، می‌شنید و با اینکه مطمئن بود صدای فریادش توجه آن‌ها را جلب خواهد کرد ولی نمی‌توانست از فریاد زدن دست بکشد.
اِما سرش را روی زانو گذاشت و دستش را روی دهانش آن‌قدر محکم فشار داد تا اینکه سرانجام هق‌هق گریه را سر داد. او به خاطر این نقطه‌ضعفش از خودش متنفر شد.
اِما همیشه به اینکه قبلاً کنترل احساساتش را حتی در احساسی‌ترین شرایط در دست داشت خیلی افتخار می‌کرد؛ مثلاً وقتی که یک بیمار حسود را که دچار اختلالات مغزی شده بود برای ادامه‌ی درمان پیش یکی از همکارانش فرستاده بود و آن بیمار هنگام خداحافظی به او سیلی زده بود و یا وقتی که بیمار یازده‌ساله‌اش بر اثر تومور مغزی مرده بود و او همراه با مادر بیمار در بیمارستان تا لحظه‌ی مرگش دست او را گرفته بود. او همیشه بروز آشفتگی‌های روحی‌اش را تا رسیدن به خانه عقب می‌انداخت و تا زمانی که موقعیت مناسبی که برای بیرون ریختن غصه‌ها و خشم‌هایش تعیین کرده بود، برسد آن‌ها را در تنهایی خودش کنترل می‌کرد؛ یعنی تا وقتی که بتواند بالش را به صورتش بچسباند و فریاد بزند. ولی حالا دیگر مدت زیادی بود که هیچ اثری از این نوع خویشتن‌داری‌ها در او دیده نمی‌شد و او از این جهت از خودش نفرت داشت.
من یک کشتی شکسته‌ام.
یک بینوا که کارش فقط گریه کردن و فریاد زدن است، کسی که با دیدن هر آگهی که در آن نوزادی باشد، گریه می‌کند و با دیدن هر مردی به «مرد آرایشگر» فکر می‌کند.
وقتی که اِما متوجه دستگیره‌ی در شد که از بیرون به حرکت درآورده می‌شد، مرگ را جلوی چشمانش دید.
آخرین چیزی که او دید لرزش دستگیره‌ی در بر اثر ضربه‌هایی که به آن زده می‌شد، بود، چشمانش را بست و چشم‌بسته سعی کرد که از کمد بالا برود اما تعادل خود را از دست داد و زمین خورد.
او با گریه از روی زمین بلند شد و نشست، مزه‌ی اشک‌هایش را حس می‌کرد

و بوی عرقی که از ابروهایش می‌چکید به مشامش می‌رسید (چرا آن مرد ابروهایم را هم همراه موی سرم نتراشیده بود؟)، نگاهی به کرکره‌ی پنجره‌ها انداخت و زیر لب گفت: «چرا منِ نادان امروز صبح آن‌ها را بالا نکشیدم.» اکنون دیگر وقت برای بالا کشیدن آن‌ها و بیرون پریدن از پنجره، تنگ بود.

ارتفاع طبقه‌ی اول تا حیاط زیاد نبود به خصوص که برف زیادی هم در حیاط نشسته بود.

شاید می‌توانستم...

وقتی که در اتاق به اندازه‌ی چند سانتی‌متر باز شد و کوران صورت او را خنک کرد، افکار و فریادهای او هم قطع شد.

او صدای سرفه، صدای پا و صدای فریاد شنید که مربوط به خودش نبود بلکه متعلق به یک متجاوز بود.

فریاد مردانه.

دو دست بازوان او را که به حالت دفاعی روی سرش گذاشته بود، پایین آورد. او مثل کودکی که در انتظار تنبیه باشد خم شد.

نه، بدتر از آن مثل زنی که در انتظار مرگ باشد.

سرانجام نام خودش را شنید.

اِما.

صدا، پشت سر هم نام او را فریاد می‌زد. او در آخرین لحظه‌های دردناک، صدایی را شنید که اصلاً روی آن حساب نکرده بود.

بعد یک سیلیِ به صورتش نواخته شد.

گونه‌اش می‌سوخت و اشک، پلک‌های او را از درون می‌گزید. او به‌طور مبهم دید که با دو متجاوز سروکار دارد.

با اینکه هر دو مرد تنگاتنگ کنار هم ایستاده بودند و با وجود نور خیلی کم و چشمان اشک‌بار، اِما صورت آن‌ها را تشخیص داد.

تعجبی هم نداشت.

زیرا او با یکی از آن‌ها ازدواج کرده بود.

فصل چهارده

فیلیپ، یک همسر رؤیایی نبود، در واقع او هیچ‌گونه هماهنگی با رؤیاهایی که احتمالاً خانم‌های درحد متوسط از یک مرد در ذهنشان می‌پرورانند، نداشت. یا یک شاهزاده‌ی خوش آب و رنگِ رؤیایی که روزی سه بار فقط برای گفتن دوستت دارم زنگ بزند، یا کسی که در راه برگشت به خانه جلوی یک گل‌فروشی، لباس‌فروشی یا جواهرفروشی ترمز کرده هدیه‌ی کوچکی تهیه کند و با تعریف و تمجیدهای ستایش‌آمیزش طرف مقابل را غافلگیر کند. به‌هرحال او از آن دسته مردانی نبود که تا روز عروسی‌شان از این قبیل کارها انجام بدهند و پس از ازدواج هم همسری سربه‌راه، آرام و مطیع باشند که نه، اهل بگومگو و مشاجره است و نه، چشم‌چران و همیشه با مادرش به مهربانی رفتار کند و دور دوستانش را خط بکشد. نه، فیلیپ چنین مردی نبود.

به جای همه‌ی این‌ها اِما یک یار و همدمِ قابل‌اعتماد در کنارش داشت.

کسی که به عقایدش اعتقاد داشت، یک مرد با فراز و نشیب‌های خودش که این بالا و پایین‌ها تکیه‌گاه امن‌تری است از دست‌های یک مرد جنتلمن که پالتو را برایت می‌گیرد تا آن را بپوشی.

فیلیپ، با وجود همه‌ی مشکلاتی که در آغاز رابطه‌شان داشتند، به او اعتماد و امنیت می‌بخشید.

چندین ماه طول کشیده بود تا او بتواند رابطه‌اش با شریک زندگی قبلی‌اش را به پایان برساند و او در این میان به مدت چند هفته با وجود «کیلیان» در رابطه‌ی دیگری هم بود؛ یعنی همزمان در دو رابطه.

البته که نام واقعی شریک زندگی سابق او کیلیان نبود، اما فیلیپ در آن زمان شماره تلفن فرانسیسکا را با نام یکی از همبازی‌های فوتبالش به نام کیلیان سیو کرده بود تا اگر تلفن یا پیامکی از طرف او دریافت کرد اِما شک نکند. وقتی که سرانجام اما به‌طور اتفاقی موضوع را فهمید اولین دعوای جنجالی بین آن‌ها درگرفت طوری که چیزی نمانده بود که رابطه‌شان به هم بخورد، اما در نهایت فیلیپ او را قانع کرده بود که قصد نداشته با این کلک دریچه‌ی امیدی را برای خودش باز نگه دارد. او

نه، می‌توانست جلوی تلفن زدن‌های جنون‌آمیز و هیستریک فرانسیسکا را بگیرد و نه، می‌توانست موبایل مخصوص کارش را بی‌دلیل پس بدهد. فیلیپ با این توضیحات سعی داشت که اِما را از زخمی شدن بی‌مورد و خود را از یک مشاجره‌ی بیهوده دور نگه دارد، اما موفق به این کار نشد.

سرانجام این مشکل به این شکل حل شد که فرانسیسکا یک دوست جدید پیدا کرد و همراه او به شهر لایپزیگ نقل‌مکان کرد و از آن به بعد نام کیلیان برای همیشه از روی موبایل فیلیپ پاک شد.

غیر از این او ایرادهای مردانه‌ی معمولی خودش را هم داشت؛ مثلا اینکه اغلب با دوستانش بیرون می‌رفت و مدت زیادی را با آن‌ها می‌گذراند بی‌آنکه حداقل با یک پیامک از خودش خبر بدهد. به‌خصوص وقتی که از یک بار به بار دیگری می‌رفت. او در خواب خرخر می‌کرد، موقع دوش گرفتن حمام را خیس می‌کرد، در حین غذا خوردن آرنجش را بالا می‌برد. یک بار هم سالگرد ازدواجشان را فراموش کرده بود و یک بار دیگر از شدت خشم فنجان قهوه‌اش را به دیوار آشپزخانه پرت کرده بود (لکه‌ی روی دیوار هنوز هم هست) ولی هرگز، هرگز و هرگز او را کتک نزده بود.

البته اِما هم هرگز بهانه‌ای برای این کار به دست او نداده بود.

فیلیپ، چند لحظه بعد از او عذرخواهی کرد. او پشت سر اِما از پله‌ها پایین رفت، آشپزخانه در انتهای پله‌ها واقع بود، اما پشت میز چهارگوش آشپزخانه نشست. همان‌جایی که آن‌ها سابقاً صبحانه‌ی آخر هفته‌هایشان را همیشه در آنجا می‌خوردند زیرا چشم‌انداز حیاط زیبا بود، به‌خصوص حیاط همسایه که پر از گل‌وگیاه خودرو شده و نمای جنگل را به خود گرفته بود.

اِما سرش را تکان داد و خواست بگوید اشکالی ندارد ولی جمله‌اش در نیمه‌ی راه در گلویش گیر کرد.

اِما فنجان قهوه‌اش را بی‌آنکه بنوشد در دست گرفت. فیلیپ هم جلوی کابینت کنار سینک ایستاد تا کمی از هم فاصله داشته باشند.

نه، به خاطر اینکه خودش می‌خواست بلکه به این دلیل که می‌دانست اِما در این لحظه به آن نیاز دارد. حداقل برای چند لحظه و تا زمانی که صدای فریاد ترس در سرش کمی فروکش کند.

فیلیپ دندان‌قروچه‌ای کرد و به کف دستش زل زد خودش هم باورش نمی‌شد

که این کار را کرده باشد گفت: «لعنت به من، خیلی متأسفم.»
اِما سرش را به شدت تکان داد و خوشحال از اینکه دوباره زبانش باز شده بود هرچند که هنوز صدای او مثل قارقار کلاغ از گلویش بیرون می‌آمد، گفت: «سیلی تو بجا و لازم بود و تو باید این کار را می‌کردی.» هرچند که سوزش گونه‌هایش در اثر سیلی او هنوز ادامه داشت. ولی شعله‌های آتشِ ترس او دیگر خاموش شده بودند. او پس از سیلی خوردن آرام شده و دیگر فریاد نزده بود. اِما اقرار کرد که کاملاً پریشان و ازخودبی‌خود شده بود و در حین حرف زدن با خودش فکر کرد: پس بیماران من وقتی با من درد دل می‌کنند چنین احساسی دارند.
این‌گونه بیماران وقتی رفتاری را که قبلاً از آن‌ها سرزده بررسی می‌کنند، خودشان هم متوجه می‌شوند که رفتار نامعقولی داشته‌اند؟
اِما برای فیلیپ که زودتر از موعد به خانه برگشته بود ماجرا را این‌طور تعریف کرد که فکر کرده بود یک غریبه درِ حمام را محکم به هم کوبیده و آن را بسته است.
فیلیپ متن سخنرانی‌اش را در خانه روی میز کارش جا گذاشته بود و به همین دلیل می‌بایست به خانه برمی‌گشت.
او جهت اطلاع دادن این موضوع به اِما به او زنگ‌زده بود اما تلفن او روی پیغام‌گیر رفته بود؛ زیرا اِما آن را در اتاق نشیمن جا گذاشته بود.
فیلیپ گفت: «من به محض اینکه فریادهای تو را شنیدم به طبقه بالا آمدم.»
همسر او سال‌ها پیرتر از سن واقعی‌اش به نظر می‌رسید و اِما می‌دانست که پیری زودرس او فقط به رفت‌وآمدهای دائمی‌اش مربوط نمی‌شود. شقیقه‌های او خاکستری و موهای جلوی سرش کم‌پشت شده بود و پیشانی‌اش بر اثر عقب‌نشینی کردن موهایش بلندتر جلوه می‌کرد. فیلیپ خودش هم می‌دانست که زیرورو شدن اوضاع زندگی‌اش در این شش ماه اخیر بیش‌تر از عمر چهل‌ساله‌اش باعث پیری زودرس او شده بود.
اِما آرزو داشت که از جا برخیزد، دستش را به سوی او دراز کرده و چانه‌اش را که صبح زود هول هولکی اصلاح کرده بود، نوازش کند و به او

بگوید: نگران نباش، همه‌چیز درست می‌شود. ما همین حالا به بایرن می‌رویم، ما اولین پرواز را می‌گیریم و به جایی می‌رویم که هیچ یک از ما آن را نمی‌شناسد. فقط باید جای خیلی‌خیلی دوری باشد. ما، سرنوشت را پشت سرمان می‌گذاریم و می‌رویم.

ولی چنین چیزی امکان نداشت. او حتی نمی‌توانست تا دم در خانه برود. او حتی توان جابجا کردن چهارپایه‌ی آشپزخانه را هم نداشت بنابراین فقط گفت: «من فکر کردم دزد به خانه آمده است.»

«کی؟»

«نمی‌دانم. یک کسی.»

فیلیپ آه کشید، یک آه غمگین، مثل پسربچه‌هایی که اسباب‌بازی‌شان را با هزار زحمت تعمیر کرده باشند و به امید اینکه درست شده باشد آن را امتحان کنند اما ببینند که اسباب‌بازی‌شان هنوز هم کار نمی‌کند.

«اما هیچ‌کس اینجا نیست. در حمام برای این بسته شد که من در ورودی را باز کرده بودم. تو که کوران اینجا را می‌شناسی.»

اما با حرکت سر حرف او را تأیید کرد بعد دهانش را جمع کرد و گفت: «ولی این صدای زنگ را توجیه نمی‌کند.»

«صدای کدام زنگ؟»

اما به طرف صدایی که از پشت سرش شنیده می‌شد برگشت. جورجو کاپسا لوس همکار فیلیپ در دایره‌ی جنایی و دوست صمیمی او کنار در آشپزخانه ایستاده بود؛ یعنی همان نفر دومی که جلوی در اتاق‌خواب کنار فیلیپ ایستاده بود.

او امروز صبح زود که دنبال فیلیپ آمده بود داخل ماشین منتظرش مانده بود. ولی حالا همراه فیلیپ وارد خانه شده و اما را مثل همیشه که باهم روبرو می‌شدند ورانداز می‌کرد: نگاهی پرحسرت که امیدی پنهان در آن موج می‌زد. فیلیپ از نگاه پنهانی همکارش غافل‌گیر شد یا آن را اشتباه برداشت کرد. ولی اما می‌دانست وقتی جورجو این‌طور غمگین او را نگاه می‌کند در دلش چه می‌گذرد، اما گهگاه او را با کنراد مقایسه می‌کرد تا حسادت فیلیپ فروکش کند. ولی او هرگز احساس جورجو را اشتباه برداشت نمی‌کرد؛ زیرا تفاوت میان آن وکیل با دوست و همکار همسرش هر چیزی می‌توانست

باشد غیر از همجنسگرایی. مرد بیچاره در نهایت ناامیدی عاشق او شده بود که تازگی هم نداشت و اِما از این موضوع از همان شب عروسی‌شان باخبر بود، آن شب جورجو که حسابی مست کرده بود وقتی که با اِما می‌رقصید زیر گوشش بریده‌بریده گفته بود: باور کن انتخاب درستی نکردی.

فیلیپ سؤالش را تکرار کرد: «صدای کدام زنگ؟»

نمی‌دانم صدای زنگ ساعت یا زنگ موبایل ولی هر چه بود صدا از زیرشیروانی می‌آمد.

از وقتی که آن دو نفر در اتاق‌خواب را شکسته و وارد آن شده بودند دیگر هیچ صدایی شنیده نشده بود. دوست فیلیپ به او گفت: «اتاق‌ها را کنترل می‌کنی؟» «نه لطفاً این کار را نکن!» اِما به دنبال واژه‌هایی می‌گشت تا بگوید که خودش یک بار این کار را کرده ولی بیهوده بوده.

اِما یک بار دیگر هم یک اتاق را خوب گشته بود و مطمئن شده بود که غیر از خودش کسی در اتاق نیست، ولی بعد در همان اتاق مورد تجاوز قرار گرفته بود. البته که این فکر کاملاً نامعقول و غیرمنطقی بود ولی اِما بیم آن را داشت که انجام این کار غیرمنطقی نافرجام باشد و در نهایت یک بار دیگر آن فاجعه تکرار شود. مثل جدول‌ضربی که نتیجه‌ی ناممکن به دست بدهد. یک معادله با مجهولی به نام خطر و نتیجه‌ی از پیش تعیین‌شده‌ای به نام: درد.

این‌ها افکار آسیب‌شناختی بود، او این را بهتر از هر کسی می‌دانست. به همین دلیل هم به آن دو مرد که روح و روانشان سالم بود چیزی در این مورد نگفت و فقط به آن‌ها گفت: «شما دیگر باید بروید. من شما را زیادی معطل کردم.»

جورجو درحالی‌که برای او دست تکان می‌داد گفت: «مسئله‌ای نیست، حرفش را نزن.» او مرد قوی‌هیکلی بود، مجموعه‌ای از عضله، مردی که آرزوی هرکسی بود که در ایستگاه‌های تاریک مترو به‌خصوص وقتی که با یک مست وحشی روبرو می‌شود، او را در کنارش داشته باشد. «به‌هرحال ما اولین سخنرانی سمینار را از دست دادیم که خیلی هم مهم نبود.»

فیلیپ سرش را تکان داد و گفت: جورجو سخنرانی من خیلی ضروری نیست بهتر است که تو بدون من بروی.

جورجو شانه‌اش را بالا انداخت و درحالی‌که اصلاً خوشحال به نظر

نمی‌رسید گفت: «اگر تو این‌طور می‌خواهی باشد.» اما دلیل خوشحال نبودن او را می‌دانست. او ترجیح می‌داد که خودش کنار اِما بماند. دوست صمیمی همسرش برای او ایمیل‌های متعددی فرستاده و به او پیشنهاد کمک داده بود تا پس از آن اتفاق وحشتناک از او حمایت و مراقبت بکند. ولی اِما همه‌ی ایمیل‌های او را پاک کرده بود و آخرین آن را هم نخوانده پاک کرده بود.

فیلیپ دوباره سرش را تکانِ داد و گفت: «این‌طور بهتر است من همین‌جا می‌مانم می‌بینی که او کاملاً پریشان است و حال خوشی ندارد.»

او وقتی که حرف می‌زد با دست طوری به اِما اشاره می‌کرد که گویی وی در اتاق نیست. این هم یکی دیگر از نشانه‌های همسر رؤیایی نبودن او بود. «من نمی‌توانم او را تنها بگذارم.» اما گفت: «چرا، چرا تو برو. مسئله‌ای نیست.» در واقع مفهوم این مسئله‌ای نیست درست برعکس خواسته‌ی واقعی اِما بود.

فیلیپ به طرف اِما رفت دستش را گرفت و از او پرسید: «اِما امروز چه چیزی باعث آشفتگی تو شد؟»

سؤال خوبی بود.

برگه‌ی آگهی ریش‌تراش؟ غش کردن او؟

رفتن سلیم؟ عکس «مرد آرایشگر» در آسانسور؟

یا اینکه، نه...

«این بسته چیست؟» فیلیپ سؤال‌های او را شنید و اِما متوجه شد که این دومین باری است که او امروز صبح با صدای بلند فکر کرده است.

فیلیپ حرف او را قطع کرد و پرسید: «بسته‌ی خوراکی‌های توی راهرو؟»

«نه، متأسفم من هنوز آن‌ها را جابجا نکردم.»

اِما وقتی یادش آمد که فراموش کرده ماجرای بسته‌ی شخص ناشناس را که روی میز کارش بود برای همسرش تعریف کند، به عمق پریشانی‌اش پی برد. او در این لحظه احساس می‌کرد که در عمق وجودش چیزی، یک چیز اساسی او را زیر تسلط خود قرار داده است، ولی در این لحظه فکرش کار نمی‌کرد و نمی‌دانست آن چیست. احتمالاً موضوع بسته خیلی مهم‌تر از آن بود.

«سلیم از من خواست که بسته‌ی پستی یکی از همسایه‌ها را به او

برسانم.»

فیلیپ و جورجو همزمان با هم گویی که هردو با یک دهان حرف می‌زدند، گفتند: «خب؟»

اِما ادامه داد: «من هرگز نام او را نشنیده بودم.»

«وای اسمش چی بود؟» اِما از شدت هیجان واقعاً نام او را فراموش کرده بود ولی پس از چند لحظه یادش آمد و از فیلیپ پرسید: «تو کسی به نام پالانت می‌شناسی؟»

فیلیپ با حرکت سر پاسخ منفی داد.

«می‌بینی، من همچنین کسی را نمی‌شناسم.» جورجو گفت: «شاید او تازه به این محله آمده باشد؟»

«اِما گفت این را خودمان هم می‌دانستیم.»

فیلیپ دست او را فشرد و گفت: «عزیزم، تو فقط به همین دلیل این‌قدر به هم‌ریختی؟ یک بسته‌ی پستی برای یکی از همسایه‌ها؟»

«یک همسایه‌ی ناشناس. عزیزم، خودم هم می‌دانم که بیش‌ازحد عکس‌العمل نشان می‌دهم...»

او آه کشیدن آهسته‌ی فیلیپ را نادیده گرفت.

«... ولی ما که تک‌تک افراد این محل را می‌شناسیم و...»

فیلیپ گفت: «احتمال دارد که او بخشی از خانه‌ی کسی را اجاره کرده باشد، شاید داماد یکی از همسایه‌ها باشد که برای مدتی با خانواده‌ی همسرش زندگی می‌کند و نشانی آنجا را به اداره‌ی پست داده باشد و هزاران احتمال بی‌خطر دیگر از این دست وجود دارد.»

«بله، احتمالاً حق با توست ولی ممنون می‌شوم اگر نگاهی به این بسته بیندازی. احتمالاً تو عکسی را که از دوربین مداربسته در آسانسور گرفته شده دیده‌ای که...»

چهره‌ی فیلیپ در هم رفت و دست او را رها کرد.

«تو دوباره وب‌گردی کردی؟»

انگار که او با این حرف کدی را وارد کرده باشد، دوباره آن اتفاق در دو طبقه بالاتر از آن‌ها افتاد.

زنگ به صدا در آمد.

غمگینیِ نگاهِ فیلیپ که به چهارچوب در دوخته شده و حرف می‌زد محو شد و تمرکز عمیقی سراسر چهره‌اش را پوشاند.

یا به تعبیر اما، چهره‌ی فیلیپ حالت پلیسی به خود گرفت: چشمان تنگ‌شده، پیشانی پر از اخم، سر کج شده، دهان اندکی باز و زبان چسبیده به سقف دهان. آن دو مرد نگاه کوتاهی به هم انداختند و در فاصله‌ی بین دو زنگ سرشان را برای هم تکان دادند، بعد جورجو گفت: «من می‌رم سروگوشی آب بدم.»
و پیش از آنکه اِما بتواند اعتراض کند همکار فیلیپ در راهرو بود. او درحالی‌که دست راستش را روی کمربندش، جایی که جلد اسلحه‌ی کمری‌اش به آن وصل بود گذاشته و با اعتمادبه‌نفس و قدم‌های محکم از پله‌ها بالا رفت.

فصل پانزده

فیلیپ آهسته طوری که گویی می‌ترسید جورجو که دو طبقه بالاتر از آن‌ها بود صدایش را بشنود؛ زیر گوش اِما گفت: «این‌طوری کاری پیش نمی‌رود، تو باید یک تصمیم درست بگیری؟»

صدای زنگی که از دور به گوش می‌رسید طوری اعصاب اِما را به‌هم‌ریخته بود که نمی‌توانست به صدای شوهرش تمرکز کند. علاوه بر آن تصاویر وحشتناکی به ذهنش هجوم آورده بودند. تصاویری از بدترین اتفاق‌هایی که او احتمال می‌داد در طبقه‌ی بالا برای جورجو بیفتد ـ مثلاً اینکه گلویش را با چاقو بریده باشند و با هر فریادی که مرد پلیس می‌زند، گلوی پاره شده‌اش باز و بسته شده و خون از آن فواره بزند و کف اتاق همیشه نیمه‌کاره مانده‌ی بچه، سیلابی از خون جاری شود.

اِما پرسید: «تو در مورد چی حرف می‌زنی فیلیپ؟»

همسرش به او نزدیک‌تر شد، سرش را به طرف اِما خم کرد و آن‌قدر به او نزدیک شد که گونه‌اش با گونه‌ی سیلی خورده‌ی او تماس پیدا کرد و گفت: «اِما من از درمان حرف می‌زنم. من می‌دانم که تو می‌خواهی خودت به تنهایی این موضوع را حل کنی ولی امروز تو دیگر بیش‌ازحد پیش رفتی.»

نفس‌های فیلیپ که به لاله‌ی گوش اِما خورد، او را لرزاند. او برای یک لحظه آن زمان را به خاطر آورد، آن شبِ تاریک در اتاقِ هتل را، زمانی را که در بی‌حس و بی‌حرکتی مطلق قرار گرفته بود و لاله‌ی گوشش حفاری می‌شد. فیلیپ در ادامه گفت: «دیگر وقت آن رسیده که تو پیش یک روان‌پزشک بروی اِما. من در مورد تو با خانم دکتر ویلانت صحبت کرده‌ام.»

اِما وحشت‌زده پرسید: «با روان‌پزشک اداره‌ی پلیس؟»

«اِما، او پرونده‌ی تو را خوانده و با آن آشنایی کامل دارد. خیلی‌ها او را می‌شناسند. ما می‌بایست از صحتِ...» در اینجا حرفش را قطع کرد زیرا احساس کرد اگر جمله‌اش را کامل می‌کرد اِما رنجیده‌خاطر می‌شد.

«از صحتِ گفته‌ها و اظهارات من مطمئن بشوید. البته از همان ابتدا کاملاً مشخص بود که خانم دکتر ویلانت در این مورد چه نظری دارد؟ که من دروغگوی بیماری هستم که ماجرای تجاوز را از خودم ساخته‌ام؟»

فیلیپ درحالی‌که به کندی نفس می‌کشید گفت: «او فکر می‌کند که تو در دوران کودکی‌ات دچار آسیب‌های روانی شده‌ای...»

«دست‌بردار فیلیپ!»

«اِما تو خیلی فانتزی داری. تو قبلاً هم چیزهایی را می‌دیدی که اصلاً وجود خارجی نداشتند.»

اِما سر او داد کشید و گفت: «من در آن زمان فقط شش‌ساله بودم!»

«کودک شش‌ساله‌ای که از محبت پدر محروم بود و از طرف او نادیده گرفته می‌شد به همین دلیل هم او کمبود حضور پدر را با یک موجود خیالی جبران می‌کرد.»

اِما خندید و گفت: «این حرف‌ها را خانم دکتر ویلانت برایت نوشته یا اینکه آن‌ها را برای اولین بار و در لحظه بر زبان آوردی؟»

«اِما، خواهش می‌کنم...»

«پس تو مرا باور نداری؟»

«من چنین چیزی نگفتم...»

اِما درحالی‌که صدایش گرفته و خش‌دار شده بود حرف او را قطع کرد و گفت: «حالا دیگر تو هم فکر می‌کنی که من دچار بیماری توهّم هستم؟ یعنی همه‌ی این‌ها توهُّم بود، درد؟ خون؟ وای. اصلا من چه می‌گویم من که اصلاً باردار نبودم. حتماً بارداری‌ام هم یکی از فانتزی‌هایم بوده؟ صدای زنگ اتاق زیرشیروانی هم فقط ساخته‌ی ذهنم بود...»

در اینجا سکوت کرد.

«وای. خدای من.»

صدای زنگ ساخته‌ی ذهن او نبود.

صدای زنگ قطع شد.

اِما نفسش را در سینه حبس کرد و به سقف اتاق که نیاز فوری به رنگ شدن داشت، خیره شد.

او درحالی‌که دستش را روی دهانش گذاشته بود از فیلیپ پرسید: «خواهش می‌کنم به من بگو آیا تو هم صدای زنگ را شنیدی یا نه؟» بعد ساکت شد، یک سکوت ناگهانی او را در برگرفت، سکوتی شبیه به نشانه‌ی شنیدن یک خبر دلخراش یا آرامش پیش از طوفان.

«تو هم شنیدی این‌طور نیست؟»

فیلیپ پاسخ او را نداد و به جای آن به صدای قدم‌هایی که از پله‌ها پایین می‌آمدند تمرکز کرد، اما به طرف دری که جورجو با سر قرمزرنگش در آستانه‌ی آن ظاهر شده بود، برگشت.

او پرسید: «شما باتری دارید؟»

اِما با دستپاچگی پرسید: «باتری؟»

جورجو دستش را باز کرد و یک باتری کوچک نُه ولتی را به آن‌ها نشان داد و گفت: «باتری را برای این می‌خواهم. معمولاً سیستم‌های هشدار دود را باید حداکثر هر پنج سال یک بار عوض کرد وگرنه مثل سیستم زیرشیروانی شما شروع به آژیر کشیدن در کل خانه می‌کنند.»

اِما چشمانش را بست. از اینکه صدای زنگ چنین توجیه ساده‌ای داشت خوشحال بود، ولی همزمان با خوشحالی از اینکه صدای بوق سیستم هشداردهنده او را این‌طور عصبی کرده بود، احساس سرخوردگی و ناامیدی می‌کرد. همچنین از اینکه عکس‌العمل اغراق‌آمیزش باعث شده بود که تردید همسرش را به قدرت درک او بیشتر از پیش کند.

فیلیپ درحالی‌که پشت سرش را می‌خاراند گفت: «واقعاً عجیب است چطور چنین چیزی امکان دارد. من همین هفته‌ی پیش آن‌ها را چک کرده بودم.»

«این‌طور که پیداست خیلی با دقت این کار را انجام ندادی. خب اِما؟» او صدای جورجو را شنید و برای یک لحظه به نظرش آمد که باید چیزی را فراموش کرده باشد.

جورجو گفت: «باتری؟» اِما سرش را تکان داد و گفت: «چند لحظه صبر کن.» وقتی که او با یادآوریِ جورجو متوجه شد چه چیزی را فراموش کرده است، از جلوی جورجو و فیلیپ که کنار راه‌پله ایستاده بودند گذشت و به اتاق نشیمن رفت.

«سامسون!»

او در میان این هیاهو هیجان‌زدگی سامسون را پاک فراموش کرده بود و تازه در این لحظه که او را سر جایش کنار شومینه دید، متوجه شد که چرا در همه‌ی این مدت به‌طور ناخودآگاه احساس بی‌قراری می‌کرده است.

چرا وقتی او را صدا کردم نیامد؟

سامسون وقتی که صاحبش را دید سرش را با بی‌حالی بالا آورد. به نظر می‌رسید که می‌خندد، اما از نگاه غمگین او ترسید. تنفس او سطحی و بینی‌اش خشک شده بود.

اِما از او پرسید: «درد داری کوچولوی من؟» و به سمت کمد رفت تا درجه‌ی حرارت‌سنج را از کشوی پایین آن بردارد. در همین لحظه نگاه او به میز کارش افتاد و یک ثانیه بعد و با نگاهِ دوباره به میز دیگر در شرایطی نبود که به سلامتی سامسون فکر کند.

موضوع به نگاه کردن به روی میز مربوط نمی‌شد.

میزی که بسته‌ی پستی رویش قرار داشت، همان بسته‌ی پستی که سلیم به او تحویل داده بود.

حتماً اشتباهی رخ داده است.

بسته‌ای که می‌بایست روی میز باشد.

همان‌جایی که او بسته را پیش از آنکه لپ‌تاپ را روشن کند تا یک بار دیگر عکس «مرد آرایشگر» را در آسانسور ببیند، اما آنجا خالی بود بسته دیگر سر جایش نبود.

بسته‌ی پستی پالانت غیب شده بود.

فصل شانزده

سه هفته بعد

«بعد آن‌ها تو را تنها گذاشتند و رفتند؟»

کنراد در تمام مدتی که به حرف‌های اِما گوش می‌کرد کوچک‌ترین حرکتی نکرده بود، حتی پایش را که روی پای دیگرش انداخته بود عوض نکرده بود. حتی برای یک بار هم دست‌هایش را که دور شکمش حلقه کرده و روی هم انداخته بود، از هم باز نکرده بود، ولی دلیل آن را می‌دانست زیرا کنراد یک بار درباره‌ی موضوع تسلط بر اندام‌های بدن با او حرف زده بود:

«برای موکل‌هایی که پیچیده هستند و چیزهایی را برای پنهان کردن دارند، کوچک‌ترین حرکت کافی است تا رشته‌ی کلامشان را از دست بدهند.»

اینک من هم از نظر او یکی از آن‌ها بودم.

من دیگر برای او یک دوست از نوع دوستی پدر و دختری نبودم بلکه فقط یک موکل سخت و پیچیده بودم که توضیحات او می‌بایست به دقت مورد پیگیری و کنکاش قرار می‌گرفت.

کنراد بشکنی زد و پرسید: «فیلیپ و همکارش بی‌اعتنا به ناپدید شدن بسته پستی رفتند؟ همین‌طوری و به همین سادگی؟»

«نه، البته که به همین سادگی نبود.»

اِما نگاهش را به طرف دریاچه برگرداند. دریاچه که زیر لایه‌ی نازکی از برف مدفون شده بود از دور طوری به نظر می‌رسید که گویی می‌شود روی سطح پوشیده از برف آن، پاتیناژ بازی کرد. ولی اِما می‌دانست که این فقط یک چشم‌انداز فریبنده است. این دریاچه هر سال تعدادی از کسانی را که قابلیت تحمل سنگینی آن را بیش‌ازحد دست بالا می‌گرفتند، در خود فروکشیده بود. خوشبختانه او امروز هیچ آدم دلیر و بی‌باکی که قصد بازی کردن با سرنوشتش را داشته باشد، نمی‌دید. بی‌شک دلیل آن هوای ابری بود که دریاچه و دوروبر آن را خالی از هر نوع جانداری کرده بود. فقط چند قو و مرغابی که باهم متحد شده و باوجود بارش برف و بارانی که در این میان شروع به باریدن کرده و همه‌جا را به رنگ خاکستری تیره درآورده بود، در حاشیه‌ی ساحل دور هم جمع شده بودند.

اِما این‌طور توضیح داد: «من به فیلیپ دروغ گفتم. به او گفتم که روح و روانم مرا بازی داده است. علت بی‌هوش شدنم هم احتمالاً این بوده که من امروز من نیمی از روز را خواب خواهم بود.» کنراد پرسید: «این داروی ضد اضطراب است؟» ا ما یادش آمد که او وکیل است نه پزشک، اما با خودش فکر کرد که او در حال کار کردن روی فرضیه‌اش در مورد پیامد زیاده‌روی در مصرف دارو روی افراد معمولی است. به‌این‌ترتیب کنراد مدارک زیادی در مورد موضوع سوءاستفاده‌های دارویی در دست داشت تا بتواند از او دفاع کند. آن‌ها به این مورد هم می‌رسند.

«بله، در واقع داروی مناسب برای این نوع اختلال‌ها قرص لورازپام است که داروی جدیدی است، خیلی زود اثر می‌کند و تأثیر خواب‌آلودگی‌اش هم به شدتِ دیازپام نیست، اما متأسفانه من فقط قرص دیازپام در خانه داشتم.»

«بنابراین پس از آنکه تو قرص را خوردی آن دو به سمینارشان رفتند؟»

«بله، ولی آن‌ها اول سیستم‌های هشداردهنده‌ی کل ساختمان را کنترل کردند و بعد رفتند.»

اِما نمی‌دانست به لب‌های به هم فشرده‌ی او تمرکز کند یا به خش‌خش صدایش، ولی به‌وضوح احساس می‌کرد که رفتار همسرش از نظر کنراد زشت و ناپسند بوده است. این دو نفر هرگز میانه‌ی خوبی باهم نداشتند که البته به همین دلیل اِما هرگز به کامنت‌های فیلیپ علیه او مثل «پیرمرد خرپول، شوگر ددی» و از این‌گونه حرف‌ها عکس‌العمل نشان نمی‌داد که هیچ بلکه همیشه سعی می‌کرد که حسادت او را از بین ببرد. از طرف دیگر کنراد همیشه از کارهای این لمپن بی‌نزاکت تعجب می‌کرد که بدون سلام کردن گوشی تلفن را به اِما می‌داد یا وقتی که ـ البته خیلی به ندرت ـ همدیگر را می‌دیدند با او دست نمی‌داد.

ولی در این مورد مشخص سرزنش‌های کنراد خیلی هم درست و موجه نبود. اگر او جای فیلیپ بود و اِما با اصرار از او چنین تقاضایی می‌کرد، قطعاً خود او هم مشکل می‌توانست خواهش همسرش را رد کند.

«من نیاز به آرامش دارم، فیلیپ. اگر تو به خاطر من سخنرانی‌ات را از دست بدهی من خیلی بیشتر دچار استرس خواهم شد. من که همین حالا دارو خوردم، شما هم همه‌جا را چک کردید؛ در ضمن عصر هم زیلویا به دیدنم می‌آید بنابراین خواهش می‌کنم در حق من و خودتان لطف کن و مرا تنها بگذار، باشد؟»

«هیچ‌کدام از این حرف‌ها دروغ نبود، بااین‌حال هیچ‌کدام از آن‌ها هم صادقانه نبود.»

کنراد پرسید: «دارو تأثیر کرد؟» او فنجان چای اِما را پر کرد. شمع زیر چای می‌بایست به زودی عوض می‌شد. شعله‌ی شمع در پارافین آب‌شده‌ی آن به رقص درآمده بود.

«بله، آن هم چه اثری.»

«خواب‌آلود شدی؟»

اِما فنجان چای را برداشت و یک جرعه از آن نوشید، چای آسام خیلی تلخ بود و مزه‌ی ماندگی گرفته بود.

«دیازپام مرا با خود برد و مثل قرص‌های پیش از عمل جراحی خواب‌آلودم کرد.»

«ترست هم از بین رفت؟»

«در ابتدا نه، اما این مربوط به این می‌شد که...»

«که چی؟»

«یک... یک اتفاق افتاد. موقع خداحافظی.»

کنراد ابروهایش را بالا کشید و منتظر ماند تا اِما ادامه بدهد.

«جورجو. او با من دست داد...»

«خب؟»

«خب او یک چیزی در دستم گذاشت.»

«چی؟»

«یک ورقه‌ی یادداشت.»

«در آنچه نوشته شده بود؟»

«بهترین چیزی که خیلی خیلی وقت بود که یک مرد به من نگفته بود.»
کنراد پرسید: «دوستت دارم؟»
او سرش را تکان داد و گفت: «نه. او نوشته بود که من باورت دارم.» اِما در اینجا اندکی سکوت کرد تا جمله‌اش تأثیر خود را بگذارد.
کنراد تعجب نکرد، هرچند که از چهره‌ی بی‌حالت او نمی‌شد این را تشخیص داد.
کنراد زیر لب جمله‌ی او را تکرار کرد: «من باورت دارم.»
«جورجو این جمله را روی یک برگه یادداشت خیلی کوچک نوشته بود و همچنین نوشته بود که با او تماس بگیرم. من زبانم بند آمده بود وقتی که پیام او را خواندم آن دو نفر هنوز از آنجا خیلی دور نشده بودند.»
«بعد چی شد؟»
اِما پیش از آنکه پاسخ کنراد را بدهد بدنش به لرزه افتاد بعد گفت: «تو که خودت بهتر می‌دانی که بعد چه اتفاقی افتاد.»
«می‌خواهم از زبان خودت بشنوم.»
«من، من...»
او چشمانش را بست. در ورودی خانه را پیش چشمش مجسم کرد و دستش را دید که به طرف دستگیره‌ی در دراز شده و برای بار دوم کلید را در قفل می‌چرخاند.
او جمله‌اش را این‌طور کامل کرد: «من کاری کردم که حتی تصورش هم محال است.»
کنراد سرش را به آرامی تکان داد و پرسید: «پس از شش ماه برای اولین بار؟»
«بله.»
کنراد به طرف جلو خم شد و از او پرسید: «چرا؟»
اِما سرش را بالا آورد و به چشمان او زل زد و در مردمک چشمان او بازتاب ریزی از خودش را دید.
زیر لب گفت: «خون. ناگهان همه‌جا پر از خون شد.»

«بهترین چیزی که خیلی خیلی وقت بود که یک مرد به من نگفته بود.»

کنراد پرسید: «دوستت دارم؟»

او سرش را تکان داد و گفت: «نه. او نوشته بود که من باورت دارم.» اِما در اینجا اندکی سکوت کرد تا جمله‌اش تأثیر خود را بگذارد.

کنراد تعجب نکرد، هرچند که از چهره‌ی بی‌حالت او نمی‌شد این را تشخیص داد.

کنراد زیر لب جمله‌ی او را تکرار کرد: «من باورت دارم.»

«جورجو این جمله را روی یک برگه یادداشت خیلی کوچک نوشته بود و همچنین نوشته بود که با او تماس بگیرم. من زبانم بند آمده بود وقتی که پیام او را خواندم آن دو نفر هنوز از آنجا خیلی دور نشده بودند.»

«بعد چی شد؟»

اِما پیش از آنکه پاسخ کنراد را بدهد بدنش به لرزه افتاد بعد گفت: «تو که خودت بهتر می‌دانی که بعد چه اتفاقی افتاد.»

«می‌خواهم از زبان خودت بشنوم.»

«من، من...»

او چشمانش را بست. در ورودی خانه را پیش چشمش مجسم کرد و دستش را دید که به طرف دستگیره‌ی در دراز شده و برای بار دوم کلید را در قفل می‌چرخاند.

او جمله‌اش را این‌طور کامل کرد: «من کاری کردم که حتی تصورش هم محال است.»

کنراد سرش را به آرامی تکان داد و پرسید: «پس از شش ماه برای اولین بار؟»

«بله.»

کنراد به طرف جلو خم شد و از او پرسید: «چرا؟»

اِما سرش را بالا آورد و به چشمان او زل زد و در مردمک چشمان او بازتاب ریزی از خودش را دید.

زیر لب گفت: «خون. ناگهان همه‌جا پر از خون شد.»

فصل هفده

سه هفته قبل

اِما وسط اتاق نشیمن میان شومینه و میز کارش کنار یک لکه‌ی بزرگ قرمزرنگ روی دوزانو نشسته بود. او با اینکه خُرخُر می‌کرد ولی به طرز عجیبی ساکت و آرام بود، ناگهان استفراغ کرد. در استفراغش رگه‌هایی از خون دیده می‌شد. تنفس سنگین، انقباض عضلات بالای سینه. صدایی که گویی چیز جانداری در بدن او نفس می‌کشد و بعد سامسون این بار جلوی پای او استفراغ کرد.

عزیزم چه بلایی سرت آمده؟ او حین نوازش کردن سر سامسون متوجه شد که سگ با هر حرکت دستش طوری می‌لرزد که گویی سردش باشد.

درست مثل خودش. هنوز نیم ساعت هم از رفتن فیلیپ و جورجو نگذشته بود که او برای دومین بار خانه را زیرورو کرده و به دنبال بسته‌ی پستی گمشده گشته بود، اما هیچ اثری از بسته نبود که نبود، گویی بسته واقعاً غیب شده باشد.

«ولی این امکان ندارد!»

او خسته‌وهلاک و خیس عرق، وقتی که بار دیگر جلوی در ورودی خانه به دنبال بسته‌ی پستی گشته بود به اتاق نشیمن رفته و در کمال ناامیدی و تردید زیر تشک سامسون را نگاه کرده بود با این امید که سامسون بسته را با خودش به جای خوابش آورده باشد. ولی او به جای بسته متوجه شرایط رقت‌انگیز سگش شده بود.

«هی، سامسون صدای مرا می‌شنوی؟»

سگ دوباره دچار حالت تهوع و استفراغ شده بود.

اِما در شرایط عادی با دیدن چنین صحنه‌هایی تا سرحد مرگ وحشت‌زده می‌شد. او همیشه هنگام قرار گرفتن در وضعیت نامناسب از ترس دست‌هایش را جلوی دهانش می‌گذاشت، اما اینک قرص دیازپامی که همین چند دقیقه‌ی پیش خورده بود بیشتر ترس‌های او را بی‌آنکه آن‌ها را کاملاً خنثی کند از بین برده بود. این حالت شبیه به بی‌حسی دندان‌پزشک‌ها است ـ گزندگی آتشین درد احساس نمی‌شود اما سوزش مبهم آن منتظر از بین رفتن اثر آمپول بی‌حسی می‌ماند تا فوراً خود را بروز دهد.

«حالا باید چه کنم؟»

او نگاهی به حیاط انداخت. یک زاغچه‌ی گردن نقره‌ای روی یکی از شاخه‌های خشک و بدون گل درخت ماگنولیا نشسته بود و به نظر می‌رسید که برای او دست تکان می‌دهد، البته که این یک

توهّم بود زیرا برف هنوز هم به‌شدت در حال باریدن بود و به همین دلیل هم اما چشمان حیوان را تشخیص نمی‌داد.

گویی صدایی از اعماق ناخودآگاهش به او امرونهی می‌کرد.

«تو باید خانه را ترک کنی!»

اِما با صدای بلند گفت: «نه.» ولی صدای خودش را نشنید زیرا در همان لحظه سامسون دوباره استفراغ کرد، اما این بار مقدار کمتری خون بالا آورد. بااین‌حال هیچ نشانی از بهبودی در او دیده نمی‌شد.

«البته که تو باید از خانه بیرون بروی زیرا سامسون نیاز به کمک دارد!»

اِما گفت: «به هیچ عنوان این کار را نمی‌کنم.» بعد به طرف میز کارش که موبایلش روی آن بود، رفت.

صدا پرسید: «می‌خواهی به چه کسی زنگ بزنی؟»

«به کی باید زنگ بزنم؟ البته که به دامپزشک کشیک.»

«مطمئنی؟»

«البته، یک نگاه به او بینداز.»

او سامسون را نگاه کرد.

صدای درون ذهنش که جاافتاده‌تر از صدای واقعی خودش بود، گفت: «احتمالاً دیگر زمان زیادی برای او باقی نمانده است. آیا تو واقعاً این را می‌خواهی؟»

«نجات دادن او را؟»

صدا پاسخ داد: «به خطر انداختن خودت.»

مدتی طول کشید تا اِما بتواند این واژه‌ها را هضم کند. بعد تلفنش را دوباره روی میز گذاشت و گفت:

«حق با توست.»

«من نمی‌توانم به کسی زنگ بزنم.»

زیرا این کار فقط به یک تلفن ختم نمی‌شد و بلافاصله پس از تماس او کسی جلوی در خانه‌اش می‌آمد، یک دامپزشک که اِما باید او را به داخل

خانه راه می‌داد، زیرا در این هوای سرد اِما نمی‌توانست سامسون را بااین‌حال خرابش برای معاینه از خانه بیرون بفرستد. اگر دامپزشک نمی‌توانست سامسون را در خانه مداوا کنند، در نهایت او مجبور می‌شد که خودش هم همراه سگ به مرکز دامپزشکی برود.

اِما زیر لب گفت: «لعنتی.»

در این فاصله سامسون به پهلو خوابیده بود، تقریباً به حالت جنینی و نفس‌نفس می‌زد و زبان بی‌رنگش از پوزه بیرون افتاده و بینی‌اش خشک شده بود. یک رگه‌ی خون از پوزه‌ی سیاه او تا روی پارکت کشیده شده بود.

«چه اتفاقی برایت افتاده؟»

«من چه کار می‌توانم بکنم؟»

با حال‌وروزی که اِما داشت، نمی‌توانست هیچ غریبه‌ای را به خانه‌اش راه بدهد و جایگزین آن هم که بیرون رفتن خودش از خانه بود، دقیقاً به همان اندازه هراس‌انگیز بود.

اِما برای یک لحظه فکر کرد که به فیلیپ زنگ بزند ولی فوراً از این کار منصرف شد زیرا در این صورت فیلیپ سمینارش را از دست می‌داد و او به‌هیچ‌وجه نمی‌خواست که این کار را با او بکند.

«شاید فقط ویروس باشد؟»

اِما پشم‌های نرم سامسون را نوازش کرد و متوجه شد که دنده‌های او موقع نفس کشیدن به سختی بالا و پایین می‌روند؛ بنابراین امکان عفونت ریه وجود داشت، ولی نشانه‌های بیماری او از یک عفونت ریه خیلی بیش‌تر بود به‌خصوص که به‌طور ناگهانی هم ظاهر شده بود.

به‌هرحال اینک علت بی‌حالی او در تمام این مدت مشخص شده بود.

«خرس کوچولوی من، چرا فکر می‌کنم که شاید کسی تو را...»

او وحشت‌زده از جا برخاست، افکارش شوکه کننده بود.

«... شاید کسی تو را مسموم کرده باشد!»

تصویر سلیم که از او اجازه می‌گرفت تا به سگ خوراکی بدهد جلوی چشمش مجسم شده و از ذهنش بیرون نمی‌رفت.

«نه، نه، نه، این فکر احمقانه‌ای است.»

افکار اِما با سستی و رخوت در دریای خودآگاهش جاری می‌شدند که عوارض

شناخته‌شده‌ی آرام‌بخش بود. بااین‌حال او می‌توانست افکارش را جمع‌بندی کرده و به نتیجه برسد. هر چند که همه‌چیز دو برابر همیشه وقت می‌برد.
نه، این کار، کار سلیم نیست چون او همیشه برای سگ خوراکی می‌آورد و هرگز هم هیچ اتفاقی برای او نیفتاده بود.
زاغچه‌ی روی شاخه‌ی درخت از آنجا رفته بود. اگر او مسیر پرواز پرنده را با دقت نگاه می‌کرد هنوز می‌توانست پرهای دم او را ببیند، همان مسیری که هم‌اکنون خودش هم می‌بایست آن را می‌پیمود.
مطب آقای پلانک دامپزشک، در خیابان بعدی و در امتداد خیابان هِراشتراسه واقع بود.
او برای رفتن به آنجا باید لباس گرم می‌پوشید قلاده‌ی سامسون را می‌بست و او را بغل کرده به مطب می‌برد ـ نگرانی بزرگ او از این چیزها نبود.
بلکه مشکل بزرگ او این واقعیت بود که با باز کردن در ورودی آن هم پس از شش ماه و برای اولین بار او امنیت و حفاظت چهاردیواری خانه‌اش را از دست می‌داد.
اِما گفت: «نه، این امکان ندارد، این کار قابل‌تصور هم نیست.» البته دوگانه‌گویی می‌کرد زیرا او همین چند لحظه پیش تصمیم گرفته بود که سامسون را پیش دامپزشک ببرد درحالی‌که او قبل از آن با خودش عهد بسته بود که هرگز دیواری را که میان خودش و بقیه‌ی دنیا کشیده است، نمی‌شکافد تا قدم در دنیایی بگذارد که دیگر نمی‌خواست با آن سروکار داشته باشد.
«نه، من این کار را نمی‌کنم.»
حتی اگر مطب دکتر پلانک در چند قدمی من باشد و حتی اگر برخلاف بیش‌تر دامپزشکان برلین شنبه‌ها مطبش تا ساعت شش عصر هم باز باشد.
«با همه‌ی این‌ها من این کار را نمی‌کنم.»
«این محال است.»
اِما با سماجت یک ربع روی زمین کنار حیوان بیمار بی‌حرکت دراز کشید تا تصمیم نهایی‌اش را بگیرد. تصمیم اول او این بود که از کمک‌های بیرونی صرف‌نظر کند.
بعد سامسون دچار اولین ایست تنفسی شد.

فصل هجده

ترس، روح انسان را از درون می‌خورد و می‌خراشد و همزمان، از طول عمر قربانی‌اش تغذیه می‌کند. نیم ساعتی طول کشید تا اِما لباس گرم بپوشد. فقط بستن بند چکمه‌اش زمان زیادی برد زیرا می‌بایست بارها آن را باز و بسته می‌کرد و بعد با دست خیس زیپ کاپشن پرش را بالا کشید و خیس عرق در خانه را باز کرد، کاری که مدت زیادی بود که دیگر کم‌ترین تمایلی به انجام آن نداشت.

عوارض جانبی دیازپامی که او با یک جرعه آب آن را بلعیده بود، اینک قوی‌تر از اثر دارو بروز کرده بود، اما بی‌نهایت خسته و بی‌حال بود، درحالی‌که سنگینی سینه‌اش هنوز از بین نرفته بود.

خوشبختانه سامسون دوباره شروع به نفس کشیدن کرد، ولی قدرت روی پا ایستادن را نداشت. به همین دلیل اِما می‌بایست به انباری که یک آلونک کوچک خاکستری‌رنگ بود و در انتهای حیاط قرار داشت، می‌رفت. اگر اشتباه نکرده باشد می‌بایست در آنجا یک سورتمه از دیوار آویزان باشد، این سورتمه را فیلیپ وقتی که آن‌ها تازه به این خانه آمده بودند با این تصور خریده بود که حالا که نزدیک شیطان‌کوه زندگی می‌کنند، شاید بخواهند سورتمه‌سواری کنند.

این سورتمه امروز برای حمل‌ونقل سامسون کاربرد پیدا کرده بود.

اِما به سختی نفس می‌کشید و زیر بارش شدید برف فقط روی راه تمرکز کرده بود. او تلوتلوخوران و ترسیده، مثل کسی که بعد از یک عمل جراحی سنگین برای اولین بار سعی می‌کند راه برود قدم برمی‌داشت. هر قدمی که برمی‌داشت یک امتحان شهامت بود.

راه، راه دشواری بود، او طوری راه می‌رفت که گویی کفش غواصی پوشیده و یک کپسول اکسیژن غواصی هم به پشتش بسته باشد و آن‌ها او را حین راه رفتن به سمت عقب بکشند. پاهایش تا بالای مچ در برف فرومی‌رفتند. او بارها ایستاد و نفس عمیق کشید.

حداقل دیگر از سرما نمی‌لرزید، احتمالاً به این دلیل که یخ‌زدگی روحش جایی برای دریافت حس سرما در جسم او باقی نگذاشته بود.

یا اینکه من دچار بیماری سرمای مرگ شده‌ام. تفسیر این پدیده در

روانشناسی این‌گونه است، به بعضی از کسانی که در حال یخ‌زدگی هستند، چند لحظه پیش از مرگ احساس گرمای شدید دست می‌دهد و به همین دلیل اغلب، جنازه‌ی افراد یخ‌زده از سرما را برهنه پیدا می‌کنند. این بیچاره‌ها در حال مردن لباس‌های خود را پاره کرده و از تنشان درمی‌آورند.

اِما با خودش فکر کرد، اگر ترس، یک پیراهن بود، من با کمال میل آن را از تنم بیرون می‌آوردم. او از اینکه در حیاط هیچ بویی به مشام نمی‌رسید، تعجب کرد. نه، بوی برف، نه، بوی خاک و نه حتی بوی عرق خودش.

باد شدیدی می‌وزید و سروصدا و همهمه‌ی پایانه تراموا را که در نزدیکی آن‌ها واقع بود به حیاط کشانده بود. او بهتر از همیشه می‌شنید در عوض دیدش کم شده بود.

او احساس می‌کرد با هر قدمی که برمی‌دارد حیاط باریک‌تر می‌شود، مدتی طول کشید تا متوجه بشود که این ترس است که میدان دید او را کم و کمتر می‌کند. در ابتدا پرچین‌ها محو شدند، بعد درخت گیلاس و گل‌های صدتومانی، سرانجام هم یک تونل بلند و تاریک برجای ماند که تا جلوی در انباری امتداد پیدا می‌کرد.

اختلال در دید.

اِما با علائم نزدیک شدن به بروز وحشت‌زدگی آشنا بود: خشکی دهان، تپش قلب، اختلال در شناخت و تشخیص رنگ و فرم.

از ترس اینکه اگر دوباره بایستد، دیگر نتواند به رفتن ادامه بدهد، با هر سختی که بود و چند بار سکندری خوردن خودش را به جلوی در انباری رساند.

در انباری را چهارتاق باز کرد و چشم‌بسته سورتمه را که فیلیپ به دیوار ورودی انباری آویزان کرده بود برداشت.

سورتمه، پلاستیکی و قرمزرنگ بود که شکل یک پاروی پهن داشت و خوشبختانه هیچ شباهتی به مدل‌های قدیمی آن نداشت که چوبی بودند و ترمز داشتند؛ زیرا سامسون با آن‌ها به راحتی زمین می‌خورد.

اِما در راه بازگشت احساس بهتری داشت. ظاهراً پیدا کردن فوری و موفقیت‌آمیز سورتمه اعتمادبه‌نفس او را بالا برده بود.

همچنین دایره‌ی دید او دوباره وسیع‌تر شده بود. پرچین سر جای خودش بود، فقط به‌طور غیرطبیعی تکان می‌خورد، تکان‌های جانبی که بر اثر وزش باد پیش می‌آید نبود بلکه نرده‌های پرچین مثل یک آکاردئون بازو بسته می‌شدند.
احساس ناخوشایندی بود اما نه، به اندازه‌ی جای پاهایی که در برف‌ها بر جای مانده بود و اِما موقع رفتن به انباری متوجه آن‌ها نشده بود.
او نگاهی به رد چکمه‌ی سنگین جلوی رویش انداخت، چکمه مال او نبود، حداقل سه شماره برایش بزرگ بود. این رد پا فقط در یک مسیر پیش رفته بود. مسیر انباری.
اِما رویش را به طرف اتاقک خاکستری‌رنگ ته حیاط که او در آن را موقع بازگشت باز گذاشته بود برگرداند.
در تکان می‌خورد؟
آیا کسی درون انباری بود؟
آیا او در تاریکی وقتی که سورتمه را برداشته بود در نزدیکیِ مردی بوده که پشت ماشین چمن‌زنی خم شده و خود را از دید او پنهان کرده بود؟
اِما با اینکه هیچ‌کس و هیچ‌چیزی ندیده بود ولی احساس می‌کرد که کسی او را زیر نظر دارد.
گورت را گم کن!
او سامسون را صدا زد و گفت: «بدو، بیا اینجا، تند، تندتر.»
«سامسون بیا، خواهش می‌کنم، بیا کوچولوی من.»
حیوان بیمار واقعاً حرف او را گوش کرد و با صدایی شبیه به صدای سیاه‌سرفه‌ای‌ها از روی پادری بلند شد.
«مرسی سگ عزیز و حرف‌شنوی من.»
او خودش را به طرف جای نشستن سورتمه که اِما با دست روی آن ضربه زده بود، کشاند و با خس‌خس خودش را جمع کرد.
اِما درحالی‌که با خودش حرف می‌زد به سگ دلداری می‌داد: «نترس من کمکت می‌کنم.»

بعد سر او را تا روی دندان‌هایش نوازش کرد و دسته‌ی سورتمه را کشید و سامسون را با آن به خیابان برد. او بی‌جهت یک بار دیگر برگشت زیرا احساس کرد که پشت در شیشه‌ای چیزی دیده است.

آیا پرده تکان خورده بود؟

نه، پرده بی‌حرکت از سر جای همیشگی‌اش آویزان بود، پشت آن هم نوری نبود که سایه‌ای را نشان بدهد.

بااین‌حال اِما احساس می‌کرد که نگاهی نامرئی او را تعقیب می‌کند.

پیش از آنکه دیر بشود.

گورت را گم کن.

این نگاه زخم‌های او را می‌شکافت و از درون زخم‌ها همه‌ی شهامت او سرریز می‌شد.

اِما با خودش فکر کرد، اگر زندگی من به شکل آبکی و مایع بود، پشت سرم، رد قرمزرنگی بر جای می‌ماند و فقط کافی بود که شما مرا تعقیب می‌کردید تا راه بازگشت را پیدا کنید.

او دسته‌ی سورتمه را که چند لحظه پیش از دستش افتاده بود برداشت و خودش را وادار به رفتن کرد. رفتن به مطب دامپزشکی.

از خانه دور شد، خانه‌ی تاریکی که او فکر می‌کرد دو چشم مرده از پشت پنجره‌ی آن او را زیر نظر گرفته‌اند. چشمانی که منتظر بازگشت او به خانه بودند.

اگر بازگشتی در کار بود.

همچنین دایره‌ی دید او دوباره وسیع‌تر شده بود. پرچین سر جای خودش بود، فقط به‌طور غیرطبیعی تکان می‌خورد، تکان‌های جانبی که بر اثر وزش باد پیش می‌آید نبود بلکه نرده‌های پرچین مثل یک آکاردئون بازو بسته می‌شدند.
احساس ناخوشایندی بود اما نه، به اندازه‌ی جای پاهایی که در برف‌ها بر جای مانده بود و اِما موقع رفتن به انباری متوجه آن‌ها نشده بود.
او نگاهی به رد چکمه‌ی سنگین جلوی رویش انداخت، چکمه مال او نبود، حداقل سه شماره برایش بزرگ بود. این رد پا فقط در یک مسیر پیش رفته بود. مسیر انباری.
اِما رویش را به طرف اتاقک خاکستری‌رنگ ته حیاط که او در آن را موقع بازگشت باز گذاشته بود برگرداند.
در تکان می‌خورد؟
آیا کسی درون انباری بود؟
آیا او در تاریکی وقتی که سورتمه را برداشته بود در نزدیکیِ مردی بوده که پشت ماشین چمن‌زنی خم شده و خود را از دید او پنهان کرده بود؟
اِما با اینکه هیچ‌کس و هیچ‌چیزی ندیده بود ولی احساس می‌کرد که کسی او را زیر نظر دارد.
گورت را گم کن!
او سامسون را صدا زد و گفت: «بدو، بیا اینجا، تند، تندتر.»
«سامسون بیا، خواهش می‌کنم، بیا کوچولوی من.»
حیوان بیمار واقعاً حرف او را گوش کرد و با صدایی شبیه به صدای سیاه‌سرفه‌ای‌ها از روی پادری بلند شد.
«مرسی سگ عزیز و حرف‌شنوی من.»
او خودش را به طرف جای نشستن سورتمه که اِما با دست روی آن ضربه زده بود، کشاند و با خس‌خس خودش را جمع کرد.
اِما درحالی‌که با خودش حرف می‌زد به سگ دلداری می‌داد: «نترس من کمکت می‌کنم.»

بعد سر او را تا روی دندان‌هایش نوازش کرد و دسته‌ی سورتمه را کشید و سامسون را با آن به خیابان برد. او بی‌جهت یک بار دیگر برگشت زیرا احساس کرد که پشت در شیشه‌ای چیزی دیده است.

آیا پرده تکان خورده بود؟

نه، پرده بی‌حرکت از سر جای همیشگی‌اش آویزان بود، پشت آن هم نوری نبود که سایه‌ای را نشان بدهد.

بااین‌حال اِما احساس می‌کرد که نگاهی نامرئی او را تعقیب می‌کند.

پیش از آنکه دیر بشود.

گورت را گم کن.

این نگاه زخم‌های او را می‌شکافت و از درون زخم‌ها همه‌ی شهامت او سرریز می‌شد.

اِما با خودش فکر کرد، اگر زندگی من به شکل آبکی و مایع بود، پشت سرم، رد قرمزرنگی بر جای می‌ماند و فقط کافی بود که شما مرا تعقیب می‌کردید تا راه بازگشت را پیدا کنید.

او دسته‌ی سورتمه را که چند لحظه پیش از دستش افتاده بود برداشت و خودش را وادار به رفتن کرد. رفتن به مطب دامپزشکی.

از خانه دور شد، خانه‌ی تاریکی که او فکر می‌کرد دو چشم مرده از پشت پنجره‌ی آن او را زیر نظر گرفته‌اند. چشمانی که منتظر بازگشت او به خانه بودند.

اگر بازگشتی در کار بود.

فصل نوزده

دکتر پلانک درحالی‌که صدای تنفس سامسون را گوش می‌داد پرسید: «بیماری او از کی شروع شده؟»

به حیوان بیچاره قطره‌ای برای تنظیم الکترولیت و داروهای دیگری دادند که همین کار باعث بالا آوردن دوباره‌ی او شد، از وقتی که دامپزشک او را به کمک اِما روی تخت معاینه گذاشته بود، سامسون هشیار نبود فقط گاهی وقتی نفس می‌کشید بدنش می‌لرزید و این تنها نشانه‌ی زنده بودنش بود.

«از کی؟ من، یعنی من فکر می‌کنم...» صدای اِما هم مثل زانوهایش به لرزه درآمده بود.

او احساس می‌کرد که به اندازه‌ی یک عمر دویده است درحالی‌که فقط سیصد متر راه رفته بود و از نظر او همین سیصد متر مساوی بود با یک دور دو ماراتن.

برای اولین بار تنها، بیرون از خانه، با یک سگ، سگی که همان‌قدر به مرگ نزدیک بود که من به مرز جنون.

اما وقتی لامپ هالوژنی پرنوری را که بالای سر سامسون معلق بود، دید خودش هم باورش نمی‌شد که موفق به انجام این کار شده و به اینجا آمده باشد. به این خانه‌ی بزرگ با نمای بیرونی کرم‌رنگ و کرکره‌های چوبی سبزرنگ که سال‌ها پیش پارکینگ آن را بازسازی کرده بودند و از آن به عنوان اتاق انتظار مطب استفاده می‌شد. خوشبختانه او نمی‌بایست خیلی منتظر می‌ماند زیرا در اتاق انتظار غیر از او فقط یک مراجعه‌کننده‌ی دیگر بود؛ دختربچه‌ای که سبد گربه‌اش را بغل کرده بود. ولی اِما به خاطر حال بد و اورژانسی سامسون در نوبت اول قرار گرفت.

سرانجام اِما موفق به تکمیل کردن جمله‌اش شد: «من خیلی مطمئن نیستم، امروز صبح متوجه بی‌حالی او شدم فکر می‌کنم که بیماری او از ساعت یازده صبح شروع شده باشد.»

دکتر زیر لب چیزی گفت، اِما نمی‌دانست که این کار نشان رضایتمندی او بود یا از سر نگرانی.

دکتر نسبت به آخرین باری که اِما او را دیده بود، جاافتاده‌تر شده بود که البته زمان زیادی از آن می‌گذشت و به زمان پیش از «مرد

آرایشگر» مربوط می‌شد که او را در جشن محلی دیده بود. این جشن هر سال تابستان توسط انجمن محلی برگزار شده و همه‌ی همسایه‌ها در آن شرکت می‌کردند. روپوش نو دکتر به شکم بزرگش چسبیده بود و آن را برجسته‌تر نشان می‌داد. دکتر کمی هم غبغب در آورده و گونه‌هایش برجسته‌تر شده بود که چهره‌اش را مهربان‌تر از پیش جلوه می‌داد. پلانک، شبیه به خرس‌های عروسکی شده بود با موهای قهوه‌ای‌رنگ و آشفته، بینی پهن و چشمان غمگین دکمه‌ای شکل.

«آیا عادت‌های غذایی او تغییر کرده بود؟»

اِما با استرس روسری‌اش را چک کرد، او روسری را برای پوشاندن موهای کوتاهش سرکرده بود. پلانک که همان اول متوجه روسری او شده بود تعجبش را از او پنهان کرده و به روی خودش نیاورده بود.

«بله، یعنی چطور بگویم، شما خودتان که سلیم را می‌شناسید.»

«نامه‌رسانمان؟»

«او همیشه به سامسون خوراکی می‌دهد، امروز هم این کار را کرد.»

پلانک پیشانی‌اش را خاراند، اِما آرزو کرد که کاش او این کار را نمی‌کرد زیرا دستکش لاتکسی که در دست داشت، از جنس همان دستکشی بود که روی سر او کشیده شده بود ـ شب فاجعه در اتاق تاریک هتل.

دامپزشک یک دستش روی قفسه‌ی سینه‌ی سامسون بود و نگاهش به یکی از ویترین‌های سفیدی که مخصوص بسته‌های نوار زخم و گردنبندهای طبی بود چنان خیره مانده که گویی این وسایل یک اثر هنری باشد. اِما از او پرسید:

«حالا چطور می‌شود؟»

پلانک درحالی‌که با تردید قطره‌های سرم را کنترل می‌کرد پاسخ داد: «اول باید صبر کرد و منتظر ماند.» او به تخت معاینه اشاره کرد و گفت: «خیلی از علائم نشان از مسمومیت دارد که درمان خواهد شد. به محض اینکه دوباره بالا آورد به او کربن فعال می‌دهیم تا مواد آلاینده را جذب کند. دستیارم همین حالا یک پیک آزمایشگاهی خبر کرده است و به محض اینکه او کارش را انجام بدهد، ما به سامسون سوند مثانه می‌زنیم تا از جذب سموم از طریق جداره‌ی مثانه پیشگیری کنیم و بعد هم داروهای روتین به او داده خواهد شد.»

اِما سرش را تکان داد و گفت: «همان کارهایی که برای انسان‌ها هم در

چنین شرایطی انجام داده می‌شود.»

«ولی پیش از آنکه نتیجه‌ی آزمایش به دست ما برسد، همه این‌ها فقط یک احتمال است.»

«آیا ممکن است که این بیماری دیگری غیر از مسمومیت باشد؟»

پلانک سرش را تکان داد و همزمان شانه بالا انداخت و گفت: «احتمالش کم است.»

«نتیجه‌ی آزمایش که به دستمان برسد، همه‌چیز مشخص می‌شود.»

دکتر چسب زخمی را که در محل سوزن در پای عقب او جایی که از آن خون گرفته شده بود آهسته لمس کرد و گفت: «من با مرکز دامپزشکی دوپل رابطه‌ی کاری خوبی دارم بنابراین جواب آزمایش حداکثر تا فردا صبح به دستم خواهد رسید.»

چشمانش اِما پر از اشک شدند. ولی نمی‌دانست که این گریه بر اثر خستگی است یا ترس از اینکه شاید دیر شده باشد و سم به‌طور جبران‌ناپذیری تأثیر خود را روی سامسون گذاشته باشد.

«خانم اشتاین، بهتر است که سگ شما جهت کنترل بیست‌وچهار ساعت همین‌جا بماند.»

پلانک سکوت کوتاهی کرد و بعد دست او را گرفت و برای چند لحظه باهم سر سامسون را نوازش کردند. بعد گفت: «اینجا بیشتر به او رسیدگی می‌شود تا در منزل.» و بلافاصله سؤال عجیبی از او پرسید.

«راستی زیرزمین شما خشک شد؟»

«بله؟»

«سیل ماه گذشته را می‌گویم. ما هم در اینجا همین مشکل را داشتیم. مدت زیادی طول کشید تا دوباره هوای گرم در فضای اینجا جاری شود. من با خودم فکر کردم بیچاره خانم اشتاین. منظورم این است که اول موضوع بیماری‌تان و بعد هم این ماجرا تحمل آن برای هیچ‌کس ساده نیست. همسرتان ماجرای ترکیدن لوله‌ها را برای من تعریف کرد.»

«فیلیپ؟»

در اتاق معاینه باز شد، خانم میانسال چاقی که روپوش پرستاری پوشیده بود وارد اتاق شد. او درحالی‌که به طرف کمد داروها می‌رفت تا وسایل ادامه‌ی درمان سامسون را از آن بیرون بیاورد، لبخند امیدوارکننده‌ای به اِما زد.

پلانک بدون ملاحظه به حرف زدن ادامه داد.
«من او را به‌طور اتفاقی در شهر دیدم. دقیقاً چهار هفته پیش بود. یک اتفاق بی‌موقع. من کشیک اورژانس داشتم و شب از یک هتل مرا خواستند. به خاطر یک سگ شیواوا.» بعد با صدای بلند از پرستار که خسته به نظر می‌رسید پرسید: یادت هست؟
پلانک خندید، شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «آن سگ اسباب‌بازی یک خانم آمریکایی بود که پایش را روی شیشه‌خرده‌ها گذاشته بود. وقتی که از هتل بیرون می‌رفتم همسر شما را دیدم که در لابی هتل نشسته بود.»
اِما درحالی‌که حرف‌های دامپزشک را گوش می‌کرد احساس کرد امواج داغی درون قفسه‌ی سینه‌اش را می‌سوزاند. او با تعجب حرف‌های پلانک را تکرار کرد: «همسر من؟ در لابی هتل؟»
«بله. من هم با خودم فکر کردم، آقای اشتاین اینجا چه کار می‌کند؟ بعد دو لیوان نوشابه روی میزش دیدم، او هنگام سلام و احوال‌پرسی گفت که شما به خاطر ماجرای خرابی لوله‌ها باید شب را در هتل می‌گذراندید.»
صدای زنگ در به گوش رسید و پرستار به طرف در ورودی رفت.
«فکر نکنید که قصد من کنجکاوی کردن یا تهمت زدن به او بود، ولی بعد که با خودم فکر کردم به این نتیجه رسیدم که اشتباه برداشت کردن از آن شرایط خیلی هم دور از ذهن نبوده است. منظورم این است که چه کسی در شهر خودش شب را در هتل می‌گذراند، اگر او...؟»
«... در خانه‌اش تعمیرکار نداشته باشد.» اِما زیر لب جمله‌ی او را تکمیل کرد.
«کسی که می‌خواهد اتاق بچه بسازد.»
«که هرگز هم مورداستفاده قرار نگیرد.»
«یا به خاطر ترکیدن لوله‌ها.»
«لوله‌های سالم آب.»
«به‌هرحال امیدوارم که پمپ‌هایتان تعمیر شده و انباری‌تان خشک شده باشد. خانم اشتاین؟»
اما دستش را از روی سر سامسون برداشت و متوجه شد که مدتی است که با چهره‌ی بی‌روح و بی‌حالتش پلانک را نگاه می‌کند. اگر اِما آرام‌بخش استفاده نکرده بود در این لحظه دادوفریاد راه می‌انداخت، اما دیازپام

روی احساسات او سرپوش گذاشته بود.

«شما خوبید؟»

او لبخند زد و گفت: «بله، خوبم فقط کمی نگران سامسون هستم.»

پلانک دست او را ملایم فشرد و گفت: «می‌فهمم اما نگران سگتان نباشید، در اینجا از او به بهترین وجه مراقبت خواهد شد. در ضمن موقع رفتن از منشی کارت شماره موبایلم را هم بگیرید. تا هر وقت از شبانه‌روز که سؤالی داشتید مستقیم با خودم تماس بگیرید.»

اِما سرش را تکان داد و در نیمه‌ی راه گفت: «من همین حالا از شما یک سؤال دارم.»

«چه سؤالی؟»

«آن هتل.»

«خب؟»

«آیا شما نام آن هتلی که همسرم را در آن دیدید به خاطر دارید؟»

فصل بیست

اِما دهانش را باز کرد و منتظر ماند که دانه‌های برف روی زبانش بریزند تا او طعم دوران کودکی‌اش را مزمزه کند.

ولی این تجربه‌ی دلپذیر میسر نشد.

عطر زمستان، بوی باد، طعم و مزه‌ی برف و احساس‌های دیگری که توصیف شدنی نیستند و فقط باید آن‌ها را تجربه کرده باشی. این‌ها برای اِما یادآورِ اولین سورتمه‌سواری، پیاده‌روی کردن‌های سخت با جوراب خیس و اولین زمین خوردنش با دوچرخه هستند و همچنین دوش گرم و مطبوع در همان شب، نوشیدن شیر گرم روی درگاه پنجره و در حین خوردن بیسکوییت، زیر نظر گرفتن پرنده‌هایی که دانه‌های پخش شده در لانه‌شان را تند و تند توک می‌زدند ـ اِما هیچ یک از این خاطرات را به یاد نداشت.

او فقط سردش بود و تمام راه برگشت به خانه را با اینکه سورتمه را در مطب گذاشته بود، به سختی طی کرد و با احتیاط در پیاده‌رو که بخشی از آن یخ‌زده بود، قدم برمی‌داشت و به صدای قرچ قرچ کفش‌هایش گوش می‌کرد.

اِما به اولین ماه دسامبری که به این محله آمده بودند فکر کرد. ساختار این محله چقدر مناسبِ روزهای کریسمس است. خانه‌های کوچک و دنج که جلوی حیاط هر یک از آن‌ها یک درخت کاج بود، درخت‌هایی که برای تزئینشان به خیلی بیشتر از یک ریسه لامپ نیاز بود. در خیابان به‌ندرت ماشین به چشم می‌خورد. تا سروصدایشان فضا را غم‌انگیزتر کند. روباه‌هایی که در این بعدازظهر از جنگل سبز به خیابان آمده بودند آسوده‌خاطر از خیابان می‌گذشتند.

این موضوع شامل حال اهالی پیر محل هم می‌شد؛ مثلاً خانم هوله که با چرخ خریدش از بازار روز برمی‌گشت. یا پیرمردان موسفیدی که شلوار مخملی به پا داشتند و یک پیپ گوشه‌ی لبشان بود و برف‌ها را از سر راهشان کنار می‌زدند. تعجبی هم نداشت که آن‌ها در این وضعیت با صدایی شبیه صدای قطار هو هو هو سلام کنند.

ولی در این لحظه غیر از یک نوجوان که پیدا بود به اجبار پدرومادرش جلوی در ورودی‌شان نمک روی زمین می‌پاشد، کس دیگری به چشم نمی‌خورد.

که این خوب بود.
اِما تحمل نداشت که یکی از همسایه‌ها سر راهش سبز شود و او را به حرف بگیرد.
چه عجب خانم اشتاین ما شما را دیدیم، مدت زیادی بود که از شما بی‌خبر بودیم! حداقل چهار بار است که شما در صبحانه‌های دورهمی شرکت نکرده‌اید.
بله، خیلی متأسفم. من مورد تجاوز قرار گرفته بودم و آن آدم پست بعد از تجاوز موهای سرم را از ته تراشید و پس از این ماجرا روح و روان من به‌هم‌ریخته، اما اگر برای شما مهم نباشد که من در حین غذا خوردن ناگهان فریاد بزنم، سرم را به لبه‌ی میز بکوبم یا اینکه یک دسته از موهای سرم را بکنم فقط برای اینکه یک لحظه فکر کرده‌ام مردی که سر میز روبرویم نشسته شاید همانی باشد که مسبب پارانوئید و حمله‌های عصبی وحشت‌زده‌ی من شده است. من حرفی ندارم و در صبحانه‌ی دورهمی شرکت خواهم کرد و با خودم چند کروسان هم می‌آورم. چطور است؟ اِما اول به این دیالوگ بی‌معنی درونی‌اش خندید و بعد گریه کرد. اشک‌های او از روی صورت پوشیده از برفش جاری شدند. سر نبش خیابان به سمت راست که خیابان خانه‌شان بود، پیچید، چند قدم که رفت نفسش گرفت، نرده‌ی پرچین را گرفت تا زمین نخورد.
اِمای لعنتی، ابله، نادان.
اِما نمی‌توانست نه، نمی‌خواست باور کند که به این حال‌وروز افتاده است. او تا همین چند ماه پیش مطبش را که فوق‌العاده خوب پیش می‌رفت، اداره می‌کرد ولی امروز حتی از پسِ انجام ساده‌ترین کارهای روزانه‌اش هم برنمی‌آمد و حالا در این پیاده‌روی مسخره در صد متری خانه‌اش گیر کرده بود.
همه این‌ها برای این بود که من آن روز، شب را در خانه‌ی خودم نخوابیدم.
خود دلسوزی، سرزنش کردن خود. خودکشی.
اِما این سه آوای غمگین را خوب می‌شناخت و اگر ادعا می‌کرد که به آخرین مورد آن فکر نکرده است به خودش دروغ گفته بود.
عقلش می‌گفت فکرِ ابلهانه.
اما بخشی از سیستم انسانی‌اش که تأییدکننده‌ی اصلی همه‌ی تصمیم‌ها

است که نه، خودش را کنترل می‌کند و نه، می‌گذارد که درمان شود بلکه همیشه فقط زخمی می‌شود: یعنی روحش می‌گفت: این کار اجتناب‌ناپذیر است.
مشکل اینجاست که تشخیص بیماری‌های روحی روانی توسط خود بیمار امکان‌پذیر نیست. درک کردن مغز با مغز خود به همان اندازه غیرممکن است که جراحی که دستش قطع شده باشد و بخواهد خودش دست قطع‌شده‌اش را جراحی کرده و آن را به هم بدوزد. این کار انجام‌شدنی نیست.
اِما خودش هم می‌دانست که در هر موردی بیش از اندازه عکس‌العمل نشان می‌دهد؛ بنابراین اینکه دامپزشک فیلیپ را در آن هتل دیده بود می‌بایست دلیل قابل قبولی داشته باشد.
له ذن یک قصر آسیایی پر زرق‌وبرق بنجل، به نظر شما این‌طور نیست؟
به‌این‌ترتیب احتمالاً معمای بسته‌ی پستی هم با یک توجیه ساده حل می‌شد.
ساعت‌ها فکر کردن به اینکه آیا سلیم واقعاً بسته‌ی پستی همسایه‌اش را به او تحویل داده بود، فایده‌ای نداشت؛ زیرا با در نظر داشتن اختلالات ادراکی او طبیعی بود که مغز خودش قادر به تشخیص آن نباشد؛ بنابراین این احتمال هم وجود داشت که او امروز صبح اصلاً سلیم را ندیده باشد. شاید اصلاً کسی که امروز صبح زنگ در خانه‌ی او را زده بود، پستچی نبود بلکه غریبه‌ای بوده که به سامسون به جای خوراکی، سم داده است؟
شاید اصلاً خود او هم همین چند لحظه پیش در مطب دامپزشک نبوده بلکه در یک بیمارستان روانی با دست‌وپای بسته در بخش ویژه بوده است؟
به نظر اِما احتمال مورد آخر کم بود. بیماری سختی مثل اسکیزوفرنی پارانوئید بیماریِ خیلی نادری است و فقط بر اثر یک ضربه روحی ایجاد نمی‌شود بلکه آسیب‌های سخت و طولانی‌مدت هم موجب آن می‌گردد. ولی اِما می‌توانست آن را به عنوان تأکیدی بر این ادعا یا عذر و بهانه در نظر گرفته و به آن فکر کند!
در واقع خود او از اینکه همه‌ی روابط اجتماعی و به‌خصوص خویشتن‌داری‌اش را از دست داده بود، آگاهی داشت. البته او رابطه‌اش با واقعیت را به‌طور کل از دست نداده بود ولی خودش در این مورد تردید

داشت به‌خصوص با یک چنین آسیب روحی شدیدی که دیده بود.
او برای اینکه از این دور باطل بیرون بیاید با خودش گفت این بسته وجود داشته است! و برای اینکه جرئت بگیرد جمله‌اش را دوباره تکرار کرد.
این بسته وجود داشته است! من خودم آن را تحویل گرفتم.
او سه بار دیگر هم جمله‌اش را تکرار کرد و هر باری که آن را تکرار می‌کرد، حالش بهتر می‌شد.
اِما با قاطعیتی که آن را دوباره به دست آورده بود موبایل را از جیبش بیرون آورد و شماره‌ی همسرش را گرفت.
تلفن مستقیم روی پیغام‌گیر رفت.
احتمالاً در جاهایی از اتوبان تلفن آنتن نمی‌داد، شاید هم آن‌ها در حال عبور از تونل بودند. هرچه بود اِما خوشحال شد زیرا به این ترتیب می‌توانست بدون ایرادگیری‌های او و سؤال‌پیچ شدن فقط برایش پیام بگذارد.
«عزیزم، می‌دانم شاید پرسشم مسخره به نظر برسد. به نظر تو امکان دارد پستچی ما خیلی آدم درستی نباشد؟ سلیم یوزگج. آیا می‌توانی در مورد پیشینه‌اش تحقیق کنی؟»
او دلیل تردیدش را شرح داد و پیامش را با این واژه‌ها به پایان برد: «یک چیز دیگر هم هست. دامپزشک می‌گفت که تو را در له‌ذن دیده است. تو با او در مورد خرابیِ لوله‌های آب حرف زده بودی. به من می‌گویی موضوع چه بوده؟»
بعد او تلفن را در جیب شلوارش گذاشت و برف‌ها را از روی چشمانش پاک کرد.
وقتی یک قدم به عقب برگشت تازه متوجه شد که در تمام این مدت به نرده‌ی کدام پرچین تکیه داده بوده است.
پرچین حیاط، پرچینی که یک زمانی نو و سالم بوده ولی اینک درحالی‌که باد آن را کج کرده بود روی میله‌ی آهنی زنگ‌زده‌اش معلق مانده بود. دورتادورش سیم‌کشی شده بود که شبکه‌های آن خیلی بزرگ‌تر از حد معمول بودند. روی دِر پرچین جای یک صندوق پستی خالی بود و روی پلاک در ورودی یک تکه نوارچسب چسبانده شده بود که روی آن یک نام با ماژیک ضد آب نوشته شده بود.

حروف روی چسب کمی رنگ‌ورورفته شده بودند، اما برای اطمینان یک بار دیگر
سرش را بالا برد و نگاهی به پلاک برنجی قرون‌وسطایی انداخت که روی دیوار
میان پنجره‌ی آشپزخانه و توالت مهمان نصب شده بود: **تویفلزه‌آله.۱۶**
جای هیچ تردیدی نبود.
او نگاهش را از روی پلاک به طرف پرچین برگرداند. ولی برای یک ثانیه ترسید
که حروف نوشته شده روی نوارچسب هم مثل بسته‌ی روی میز کارش طوری
غیب شود که انگار هرگز وجود نداشته است، ولی حروف بی‌آنکه تغییری در
آن‌ها ایجاد شود سر جایشان بودند:
آ.پ.
مخفف آنتون پالانت.
اِما در کسری از ثانیه‌ی یک تصمیم گرفت، تصمیمی که پیامد سنگینی داشت.

فصل بیست‌ویک

او پیش خودش فکر کرد که این معما راه‌حل ساده‌ای دارد:
اگر یادداشتی وجود داشته باشد، پس باید بسته‌ای هم وجود داشته باشد.
و این یک مدرک است.
سلیم گفته بود که برای پالانت یادداشت گذاشته و در آن نوشته بود که بسته را تحویل اِما داده است.
به همین سادگی.
اولین کاری که اِما می‌بایست برای اطمینان خودش انجام می‌داد این بود که زنگ در را بزند و از پالانت که احتمالاً در این فاصله به خانه برگشته بود، موضوع را بپرسد. ولی او این کار را نکرد. آن هم بعد از آنچه که امروز صبح در اینترنت دیده بود. او تنها از این تصور که در باز شود و یک مرد شبیه به مردی که در آسانسور بود جلوی رویش ظاهر شود، از شدت ترس حالت تهوع گرفت.
نه، او به تنها چیزی که فکر می‌کرد نگاه کردن به داخل صندوق پستی بود که ظاهراً این خانه صندوق پستی نداشت. گذشته از این، این روزها اسناد و مدارک خودبه‌خود گم می‌شدند.
اِما به خانم بیوه‌ی لاغر و ظریفی که قبلاً در این خانه زندگی می‌کرد، فکر کرد که مدام به خانه‌اش رسیدگی می‌کرد. ولی حالا چراغ بیرون لامپ نداشت و وسایل تزئینی حیاط دیگر سر جایشان نبودند. تا جایی که اِما می‌توانست ببیند، حتی پنجره‌هایش هم پرده نداشتند. اینک این خانه‌ی کوچکِ خاکستری‌رنگ که هیچ اثری از نظافت و پاکیزگی در آن دیده نمی‌شد نه‌تنها یک خانه‌ی بی‌نظم و نامرتب بود بلکه بیش‌تر به خانه‌های متروکه می‌ماند.
من فکر می‌کنم، کسی در این خانه نباشد.
درِ حیاط که به آن تکیه داده بود، کنار در گاراژ بود و هر دو در باز بودند، اما می‌بایست نقشه‌اش را فراموش کرده و به خانه‌اش بازمی‌گشت. ولی احساس کرد که یک نیروی جادویی او را به سوی درهای باز می‌کشاند و او پیش خودش دلیل آن را می‌دانست: او فقط به اثبات موجودیت بسته‌ی پستی فکر نمی‌کرد بلکه اجبار پارانوئیدی‌اش، او را برای یقین پیدا

فصل بیست‌ویک

او پیش خودش فکر کرد که این معما راه‌حل ساده‌ای دارد:
اگر یادداشتی وجود داشته باشد، پس باید بسته‌ای هم وجود داشته باشد.
و این یک مدرک است.
سلیم گفته بود که برای پالانت یادداشت گذاشته و در آن نوشته بود که بسته را تحویل اِما داده است.
به همین سادگی.
اولین کاری که اِما می‌بایست برای اطمینان خودش انجام می‌داد این بود که زنگ در را بزند و از پالانت که احتمالاً در این فاصله به خانه برگشته بود، موضوع را بپرسد. ولی او این کار را نکرد. آن هم بعد از آنچه که امروز صبح در اینترنت دیده بود. او تنها از این تصور که در باز شود و یک مرد شبیه به مردی که در آسانسور بود جلوی رویش ظاهر شود، از شدت ترس حالت تهوع گرفت.
نه، او به تنها چیزی که فکر می‌کرد نگاه کردن به داخل صندوق پستی بود که ظاهراً این خانه صندوق پستی نداشت. گذشته از این، این روزها اسناد و مدارک خودبه‌خود گم می‌شدند.
اِما به خانم بیوه‌ی لاغر و ظریفی که قبلاً در این خانه زندگی می‌کرد، فکر کرد که مدام به خانه‌اش رسیدگی می‌کرد. ولی حالا چراغ بیرون لامپ نداشت و وسایل تزئینی حیاط دیگر سر جایشان نبودند. تا جایی که اِما می‌توانست ببیند، حتی پنجره‌هایش هم پرده نداشتند. اینک این خانه‌ی کوچکِ خاکستری‌رنگ که هیچ اثری از نظافت و پاکیزگی در آن دیده نمی‌شد نه‌تنها یک خانه‌ی بی‌نظم و نامرتب بود بلکه بیش‌تر به خانه‌های متروکه می‌ماند.
من فکر می‌کنم، کسی در این خانه نباشد.
درِ حیاط که به آن تکیه داده بود، کنار در گاراژ بود و هر دو در باز بودند، اما می‌بایست نقشه‌اش را فراموش کرده و به خانه‌اش بازمی‌گشت. ولی احساس کرد که یک نیروی جادویی او را به سوی درهای باز می‌کشاند و او پیش خودش دلیل آن را می‌دانست: او فقط به اثبات موجودیت بسته‌ی پستی فکر نمی‌کرد بلکه اجبار پارانوئیدی‌اش، او را برای یقین پیدا

کردن از هویت پالانت به سمت او می‌کشاند.
احتمال اینکه این آدم به «مرد آرایشگر» و بلاهایی که به سر او آمده بود، ربط داشته باشد خیلی‌خیلی کم بود. فکر کردن به این مرد غریبه و اینکه داخل آن بسته چه چیزی می‌توانسته باشد او را به مرز جنون کشانده بود، او نمی‌بایست سوءظن را کنار می‌گذاشت.
به‌این‌ترتیب اِما راه خانه‌ی او را پیش گرفت، پاهایش تا مچ در برف فرومی‌رفتند، بند کفش‌های خیسش درون چکمه خزیده بودند ولی برای او اهمیت نداشت همچنین او به اینکه برف روسری‌اش را خیس و خیس‌تر می‌کرد و موهای کوتاهش زیر روسری خیس شده و به سرش چسبیده بودند، کم‌ترین اهمیتی نمی‌داد.
تنها چیزی که او را آزار می‌داد نگاه‌های گزنده‌ای پشت سرش بود. همسایه‌ها که کنار پنجره‌ها ایستاده بودند و رفتن او به طرف در ورودی خانه را با کنجکاوی زیر نظر گرفته بودند. خانه‌ی او مثل خانه‌ی خودش مشرف به خیابان نبود بلکه در پیچ یک کوچه واقع بود. سایه‌ی درخت کاج جلوی حیاط که شاخه‌هایش مثل پرده از بالای در ورودی تا روی پله‌ها گسترده شده بود مانند سایه‌بانی محوطه‌ی جلوی در ورودی را در بر گرفته بود.
او از چهار پله‌ی جلوی در ورودی بالا رفت، به طرف خیابان برگشت و نگاهی به خیابان خالی انداخت کسی را ندید، هیچ‌کس آنجا نبود، کسی که برای زیر نظر گرفتن او از ماشین پیاده شده باشد و یا کسی که از خانه‌اش او را زیر نظر گرفته باشد. حتی هیچ رهگذری در پیاده‌رو نبود که از خودش بپرسد، چرا این خانم که شش ماه تمام است که از محیط‌های اجتماعی دوری کرده، ناگهان جلوی در ورودی خانه‌ی یک غریبه ظاهر شده است.
لعنتی.
شاید با انگشتان باریکش می‌توانست یک کارت را لمس کند، ولی به این شکل؟
اِما دریچه‌ی آهنی شکاف در را بالا برد ولی چیزی دیده نمی‌شد زیرا درون خانه تاریک‌تر از بیرون بود.
بنابراین موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورده و چراغ‌قوه‌ی آن را روشن کرد.

از دور صدای واق‌واق سگ به گوش می‌رسید که صدای آن با صداهای موجود در هراشتراسه درهم‌آمیخته بود؛ صداهایی که او به‌طورمعمول وقت‌هایی می‌شنید که آشناهایی که برای اولین بار به دیدن او می‌آمدند در حیاط خانه‌اش می‌نشستند و سر صحبت را با او باز می‌کردند.

یا وقت‌هایی که ترس‌هایش شدت می‌گرفت.

نه، تنها ترس از رسوا شدن (اگر ناگهان در باز می‌شد او چه جوابی داشت که بدهد؟) بلکه او از این هم می‌ترسید که، کاملاً تحت‌فشار روحی روانی باشد. تا امروز صبح بیرون خانه‌اش همچون اقیانوس خروشانی بود که او به عنوان کسی که شنا بلد نیست در ساحل آن ایستاده بود، اما اینک او در شرایطی قرار داشت که این شهامت را پیدا کرده بود که دل به دریا بزند و شناکنان تا دوردست‌های آن پیش برود.

من جور دیگری بلد نیستم.

نور چراغ‌قوه‌ی تلفن هم چیز زیادی را نشان نداد، اما از آن دریچه‌ی باریک مخصوص نامه فقط قسمت خیلی کمی از راهرو را می‌دید و چیزهایی را شبیه به کاغذ یا پاکت نامه که در راهرو پراکنده شده بودند. ولی آیا آن برگه‌ی یادداشت هم در میان آن‌ها بود؟

دیگر تمام شد.

اِما وقتی که سرش را از روی دریچه عقب کشید و ایستاد، احساس سبکبالی کرد زیرا مغز او یک دلیل قابل‌قبول پیدا کرده بود که نقشه‌اش را به‌طور کامل اجرا نکند. اینکه او زیر پادری جلوی در دنبال کلید نگشته بود و از پنجره‌ی توالت مهمان داخل را نگاه نکرده بود نشانه‌های خوبی بودند و ثابت می‌کردند که او هنوز کنترلش را از دست نداده است. همچنین او دستگیره‌ی در را هم...

... که به راحتی باز می‌شد، نچرخانده بود!

اِما دستش را از روی در برداشت. در غژغژ کرد، طوری که انگار به طرف راهروی تاریک کشیده می‌شود.

اِما نگاهی به پشت سرش انداخت ولی کسی را ندید، حداقل کسی که در دیدرس او باشد. وقتی دوباره به طرف در برگشت احساس کرد که داخل این خانه آن‌قدرها هم که در ابتدا به نظر می‌رسید تاریک نیست. نور مات زردرنگی از یکی از اتاق‌های پشتی، در راهرو افتاده بود و اِما زیر آن نور شکاف بزرگی را دید که جهت انداختن نامه روی در ورودی بود.

در آنجا چیز دیگری هم بود.
چیزی که او را واداشت وارد خانه‌ی غریبه شده و در راهروی آن دو قدم به طرف جلو برود. هرچند که آن وسیله بیش‌تر از آنکه جاذبه و کشش در اِما ایجاد کند، منزجرکننده و نفرت‌انگیز بود.
اِما نمی‌توانست چیزی را که در راهرو کنار جالباسی خالی می‌دید باور کند زیرا می‌ترسید که این فقط ساخته‌ی ذهنش باشد، یک خیال که مغز پارانوئیدی‌اش آن را تولید کرده بود تا به شیدایی و هیجان بی‌دلیل او دامن بزند، او برای اطمینان حاصل کردن می‌بایست نزدیک‌تر می‌رفت.
اِما دستش را دراز کرد.
اینجا خیلی گرم‌تر از بیرون بود. او درحالی‌که صدای نفس‌های خودش را می‌شنید، فیبر سرد را لمس کرد.
و بعد چسبی را دید که با آن مقداری مو روی چیزی که شبیه به بخشی از پیکر انسان بود، چسبانده شده بود.
بی‌شک این شیء یک پایه‌ی کلاه‌گیس بود.
همزمان با این اتفاق دست‌های اِما به طرز عجیبی بی‌حس شدند و در همان لحظه، تلفن او زززززز کرد.
خوشبختانه تلفن را روی ویبره تنظیم کرده بود وگرنه صدای زنگ آن مثل صدای ناقوس کلیسا در راهرو می‌پیچید.
انگار که بداند تلفن از مطب دامپزشکی است، گفت: «بله؟» نگرانی از سامسون در کنار نگرانی از پایه‌ی کلاه‌گیس دلیلی شد تا او هر چه زودتر آن خانه را ترک کند.
«خانم اشتاین من از مطب دکتر پلانک تماس می‌گیرم. ما با پرداخت صورتحساب آزمایشگاه به مشکل برخورده‌ایم. اورژانس حیوانات دو برابر معمول پول می‌خواهد و کارت بانک شما مسدود است.»
اِما آهسته گفت: «چنین چیزی امکان ندارد.» او در راه بیرون رفتن بود که ناگهان راه بسته شد. نه از طرف یک انسان یا یک وسیله بلکه بر اثر نور.
نور سفید یک ماشین بخش ورودی خانه را روشن کرده بود، خانه‌ای که او بدون اجازه وارد آن شده بود.
نورافکن بزرگ ماشین، مماس با پرچین تق‌تق‌کنان به آهستگی به طرف

ورودی گاراژ پیچید.

فصل بیست‌ودو

در خروجی پشتی.

این تنها چیزی بود که او پس از پایان گفتگوی تلفنی‌اش به آن فکر کرد. در این لحظه جسم اِما فقط برای فرار تنظیم شده بود. سستی و خستگی او فروکش کرده و از بین رفته بود، حتی از نظر روحی کاملاً آرام بود. ترس‌هایش هم به لطف دیازپام از بین رفته بودند.

حداقل در آن لحظه.

او با خودش فکر کرد که اینجا باید یک در خروجی پشتی داشته باشد، او به‌هیچ‌وجه نمی‌خواست از در جلو بیرون برود زیرا در این صورت می‌بایست از کنار نامه‌ها می‌گذشت و از پله‌های آجری پایین می‌رفت و با صاحب پایه‌ی کلاه‌گیس که در این لحظه در حال پیاده شدن از ماشین بود سینه‌به‌سینه می‌شد.

بنابراین از در پشتی.

پس باید به سرعت می‌رفت.

این خانه هم مثل سایر خانه‌های این منطقه ساختار دهه‌ی بیست را داشت بنابراین درهای شیشه‌ای اتاق نشیمن رو به تراس باز می‌شد.

اِما با عجله به ته راهرو رفت و اولین درِ سمت راست را که بزرگ‌ترین و تاریک‌ترین اتاق بود، باز کرد.

اول ترسید که مبادا کرکره‌ها را از بیرون پایین کشیده باشند اما بعد متوجه شد که او فقط باید پرده‌های بدبویی را که غباری از دود سیگار روی آن‌ها را پوشانده بود، کنار بزند.

این پرده‌ها که شبیه به حوله‌های باریک جلوی پنجره‌ها آویزان بودند تنها راه خروج او به باغ بودند.

پنجره‌ها خیلی قدیمی بودند وقتی که از پشت شیشه‌های موج‌دار آن‌ها بیرون را نگاه می‌کردی، گویی با چشم ماهی جهان عینی را می‌دیدی، اِما کم‌ترین علاقه‌ای به تماشای بید مجنون لرزان، درخت‌های میوه و سنگ‌های پخش‌شده در جابه‌جای حیاط که برف روی آن‌ها را پوشانده بود، نداشت.

او از جلوی در صدای پا شنید و درحالی‌که دستگیره‌ی در شیشه‌ای را در جهت عقربه‌های ساعت می‌چرخاند، نفسش را در سینه حبس کرد، سرفه‌اش را

فروداد و سعی کرد تا جایی که می‌تواند ساکت و بی‌صدا باشد.
وقتی دستگیره‌ی در را چرخاند صدای گوشخراشی از آن بلند شد؛ صدایی بلندتر از صدای زنگ مدرسه که در کل خانه طنین انداخت.
آژیر دزدگیر؟
پالانت که در ورودی خانه‌اش را باز گذاشته بود، چطور راه خروجی حیاط را به سیستم امنیتی وصل کرده بود؟
این کار بیهوده‌ای بود زیرا در این اتاق نشیمن فقیرانه چیزی برای مراقبت‌های خاص امنیتی وجود نداشت. مبل سمت چپ اما با روزنامه‌های باطله پوشانده شده بود. فنرهای مبل سمت راست او از زیر روکش پارچه‌ای بیرون زده بودند. میز جلوی مبل‌ها یک جعبه‌ی آبجوی سروته شده بود و چند عدد سر اسب آویخته به دیوار که معصومانه از آن بالا پایین را نگاه می‌کردند. این اتاق نه میز ناهارخوری داشت، نه کتابخانه، نه فرش و نه صندلی و به جای همه‌ی این‌ها فقط یک مجسمه‌ی نفرت‌انگیز سگ روی پادری کنار در تراس قرار داشت. یک سگ در حالت نشسته از جنس چینی که به عنوان جا چتری از آن استفاده می‌شد که او را به یاد سامسون انداخت.
چقدر دلم می‌خواست که آن موقع سامسون کنارم بود.
غیر از این‌ها یک ویترین چوبی خالی هم در اتاق بود که گویی موقع اسباب‌کشی با عجله از بسته‌بندی بیرون آورده شده و کج و نامرتب در گوشه‌ی اتاق گذاشته شده بود.
قطعاً در این اتاق چیزی برای دزدیدن وجود نداشت. در این لحظه صدای زنگِ در کل خانه را پُر کرد و سکوت را شکست.
اِما خیس عرق شده و دهانش خشک شده بود، دیازپام و آدرنالین او باهم یک کار تیمی خوب ارائه داده بودند. ترس به او جان تازه بخشیده و سستی و کرختی‌اش را از بین برده بود تا جایی که متوجه شد آژیر فقط یک بار به صدا درآمده است که این عادی نبود.
اِما دستگیره‌ی در را رها کرده و خودش را آماده کرده بود که با شانه، خود را به در شیشه‌ای کوبیده و آن را باز کند که صدایی شنید.
صدای یک خارجی.
آلبانیایی، اسلواکیایی یا کرواسی؟

او تشخیص نداد که کدام یک از این زبان‌ها بود، ولی هر چه بود، هیچ‌کدام از آن‌ها به پالانت ربط نداشت؛ زیرا این دو مردی که زنگ در را زده بودند اینک با صدای بلند و خشمگین درحالی‌که وارد راهرو می‌شدند نام خانوادگی صاحب‌خانه را صدا می‌زدند.

«پالانت؟؟؟ پالانت!!!!»

صدای یکی از آن‌ها شبیه صدای کسی بود که تازه حنجره‌اش را عمل کرده باشد ـ صدای گرفته‌ای داشت و خس‌خس می‌کرد و دیگری صدایی شبیه به واق‌واق سگ داشت که از معده‌ی یک گاو بیرون می‌آید.

آن‌ها در میان دادوفریادشان گاهی باهم به زبان خودشان چیزهایی می‌گفتند که دوستانه و محبت‌آمیز به نظر نمی‌رسید.

«آنتون؟؟؟؟!!!»

حالا اِما اسم کوچک پالانت را هم می‌دانست درحالی‌که هنوز راه فرار از آنجا را پیدا نکرده بود.

اِما در تراس را فشار داد و آن را به طرف خودش کشید ولی بی‌نتیجه بود. گویی که درها با چسب به هم چسبیده شده یا به هم دوخته شده باشند. برعکس در ورودی اتاق که او همین چند لحظه پیش به راحتی آن را باز کرده و وارد آن شده بود. او چنان لگد محکمی به در تراس زد که چیزی نمانده بود لولای در از جا در بیاید ولی باز هم در باز نشد.

اگر یکی از آن دو مرد به خاطر حرف‌های نامفهوم دیگری به طرف دوستش برنگشته بود فوراً اِما را می‌دید. به‌این‌ترتیب او فقط چند لحظه وقت داشت که از دیدرس آن‌ها خارج شود بنابراین به طرف ویترین رفت تا پشت آن پنهان شود که متوجه شد ویترین جلوی چه چیزی قرار دارد، یک درِ خروجی.

در باز بود و اِما درحالی‌که صدای آن دو مرد را که به زبانِ خودشان حرف می‌زدند از پشت سرش می‌شنید، آهسته و بی‌سروصدا بیرون رفت.

آیا آن‌ها مرا دیدند؟

او وقتش را با فکر کردن هدر نداد، پشت سرش را هم نگاه نکرد. نگاهش فقط به جلوی رویش بود که یک پله دید.

او از کنار دیوار داخلی خانه به سمت بالا رفت.

بالا خوب است...
... حداقل بهتر از پایین است...
یا از زیرزمین که آدم فقط در فیلم‌های ترسناک می‌بیند که وقتی کسی در معرض خطر قرار می‌گیرد، به آن پناه می‌برد، ولی نه در خانه‌ی یک غریبه و در حال فرار از دست دو مرد غریبه که به دنبال یک همسایه‌ی غریبه می‌گردند تا با او کاری کنند که نمی‌خواهند برای آن یک شاهد پنهانی داشته باشند.
بنابراین اِما دستش را روی نرده‌ی باریک گذاشت و تمام سعی‌اش را کرد که تا جایی که می‌شود آهسته و بی‌سروصدا از پله‌های چوبی قدیمی بالا برود.
از پشت سر او چیزی گرومپ صدا کرد، احتمالاً آن دو مرد ویترین را روی زمین پرت کرده بودند، او صدای شکسته شدن شیشه را شنید ولی صدایی که از همه بلندتر بود، صدای نفس‌های خودش بود.
او به طبقه اول رسید که خیلی تاریک‌تر از طبقه‌ی همکف بود، درحالی‌که دستش را روی کاغذدیواری راهرو می‌کشید در امتداد آن پیش رفت و به یک در رسید.
در قفل بود، دقیقاً مثل در روبرویی‌اش.
این امکان نداشت.
او کمی که جلوتر رفت به یک بریدگی رسید که اندکی روشن‌تر از قسمت‌های دیگرِ راهرو بود، یک در دیگر که از شکاف باریک زیرش طوری نور به راهروی تاریک تابیده بود که آنجا را شبیه تونل کرده بود. ولی این در هم باز نشد.
اِما دلش می‌خواست از شدت خشم، ترس و ناامیدی فریاد بزند ولی این کار را مردانی که در طبقه‌ی همکف بودند انجام دادند.
«پا اااالا اااانت!»
نه‌تنها فریادشان که قدم‌هایشان هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. آن‌ها با چکمه‌های سنگین و قدم‌های محکم به سرعت از پله‌ها بالا می‌آمدند.
اِما به سمت چپ رفت، او به کلی گیج شده بود و نمی‌دانست که در جهت حیاط ایستاده یا روبه خیابان، دوباره صدای زنگ در بلند شد.
چیزی نیست.

او در نهایت ناامیدی تمام توانش را جمع کرد و خودش را به در اتاق کوبید و به داخل آن پرتاب شد.
در باز شد اِما به درون اتاق پرتاب شده و روی زمین فرش شده افتاد، با آرنج از ضربه خوردن به سرش محافظت کرد.
اه... لعنتی.
بعد فوراً از روی زمین بلند شد و در را از داخل قفل کرد. آیا آن‌ها صدای مرا شنیدند؟
درحالی‌که سرگیجه داشت به دنبال راهی می‌گشت که خودش را محکم نگه دارد، ناگهان به یک کمد خورد و کنارِ آن به حالت چمباتمه نشست، درست مثل همین چند لحظه پیش که دقیقاً در چنین حالتی پنهان شده بود.
او پشت به دیوار نشست و به تختخوابی که جلوی رویش بود چشم دوخت.
اینجا گرم‌تر از جاهای دیگر این خانه بود. بوی عرق و بوی گندیدگی به مشامش می‌خورد.
احتمالاً در این میان، هیجان شدید، حس بویایی او را قوی‌تر کرده بود. پرده‌های این اتاق به ضخیمی پرده‌های اتاق نشیمن نبودند.
به‌هرحال او اینک چیزهایی بیشتر از طرح و سایه می‌دید.
اتاقی که اِما در آن پنهان شده بود قطعاً اتاق‌خواب پالانت بود که تختخواب سایه‌بان‌دار قدیمی آن بیش‌تر از هر چیز دیگری به چشم می‌خورد.
ملحفه‌های تخت تازه عوض شده و یک روتختی چهل‌تکه روی لحاف پَر را که گوشه‌ای از آن از زیر روتختی بیرون زده بود، کشیده شده بود.
اِما با خودش فکر کرد اینجا شبیه اتاق هتل‌هاست و از این مقایسه چندشش شد.
پاااالاااانت؟
آن مردها به طبقه‌ی بالا رسیده بودند و فریاد زنان دستگیره‌ی همان دری را می‌چرخاندند که اِما چند لحظه پیش موفق به باز کردن آن نشده بود.
صدای غرچ غرچ لولا و شکاف چوب.
اما نمی‌دانست کجا پنهان شود.
زیر تخت؟

نه، زیر تخت اولین جایی است که همه می‌گردند.
در اتاق هیچ کمد بزرگی وجود نداشت، فقط یک رخت‌آویز چرخ‌دار، یک جالباسی کنار پنجره و یک پاتختی که درست روبروی او قرار داشت و روی آن به اندازه‌ی نیمی از یک داروخانه دارو بود از بسته‌های قرص گرفته تا اسپری، شیشه‌های قرص و انواع داروهای گوناگون.
ناگهان همه‌جا در سکوت فرورفت و اِما فقط صدای وزوز همیشگی ترس را در گوش‌هایش می‌شنید، چند لحظه بعد آرامش پیش از طوفان به پایان رسید. درِ اتاق‌خواب با صدای بلند باز شد و محکم به حاشیه‌ی کمدی که او کنارش چمباتمه زده بود خورد و نور تندی روی او تابید.
نور تند و درخشان.
نور تند از سقف با بی‌رحمی روی تختخواب و هر آنچه در اتاق بود تابید.
همچنین روی من.
اِما چشمانش را بست، نه، مثل بچه‌ها که از ترس چشمشان را می‌بندند و فکر می‌کنند چون خودشان نمی‌بینند، دیده هم نخواهند شد بلکه برای اینکه اشتباه کرده بود.
زیرا وسیله‌ای که کنار پنجره قرار داشت، جالباسی نبود بلکه پایه‌ی کلاه‌گیسی بود که مثل پایه‌ی کلاه‌گیسی که در راهروی پایین بود سرش لخت نبود بلکه روی سر این مجسمه، یک کلاه‌گیس بور و بلند زنانه گذاشته شده بود.
من نادان ابله چه کار کردم؟ چرا اینجا آمده‌ام؟
من در میان دو مرد لات و لمپن و یک آدم منحرف چه کار دارم؟
او صدای چکمه‌ها را که وارد اتاق شدند، شنید اما جرئت باز کردن چشمانش را نداشت... ناگهان موبایلش زنگ خورد.
اه...
با صدای بلند، به بلندی صدای زنگ تلفنش که در اتاق پیچیده بود گفت:
«لعنتی، لعنتی، لعنتی!»
عرق از همه‌ی منافذ بدنش سرازیر شد طوری که گویی درجه حرارت اتاق به اندازه‌ی داغی سونا بالا رفته باشد.

او فهمید که دیگر همه‌چیز تمام شد و به محض در آوردن گوشی از جیب شلوارش و جواب دادن به آن دیگر فرصت فریاد زدن و کمک خواستن را هم نخواهد داشت، بااین‌حال این کار را کرد.
ولی دیگر دیر شده بود.
او گوشی را در دست گرفت و به صفحه‌ی سیاه آن خیره شد و به کسی که زنگ‌زده بود لعنت فرستاد که گذاشته بود تلفن فقط دو بار زنگ بزند تا او لو برود و قطع کرده بود و آن مرد کثیف با صدایی که شبیه به واق‌واق سگ بود آر
را بشنود و به من بخندد.
اِما با اطمینان از اینکه مرگ حتمی در انتظار اوست، چشمانش را باز کرد، اما کسی آنجا نبود.
صدای خنده هم آهسته‌تر شده و از اتاق‌خواب دور شده بود و همراه با صدای چکمه‌های مرد دوم به راهروی پایین رفته بود.
اِما پس از پایین رفتن آن دو مرد تازه متوجه شد که اصلاً تلفن او زنگ نخورده بوده بلکه صدای زنگ تلفنِ یکی از آن دو مرد بوده است.
صدای زنگ تلفنِ آن مرد هم مثل صدای زنگ تلفن اِما با صدای سگ بول تریر تنظیم شده بود. کسی که به آن مرد زنگ‌زده و او را خندانده بود به احتمال زیا
آن‌ها را واداشته بود که دیگر به جستجو ادامه ندهند.
از آنجا بروید ما پالانت را پیدا کردیم.
یا اینکه همسایه را فراموش کنید ما مأموریت دیگری برای شما داریم.
یا اینکه سلام من آنتون پلانت هستم ملقب به «مرد آرایشگر» و می‌دانم که ما باهم در این خانه قرار داشتیم ولی شما باید فوری به جای دیگری بیایید زیرا من در اینجا با یک روسپی در حال مرگ مشکل پیدا کرده‌ام.
هر چه که می‌خواست باشد، مهم این بود که این تلفن جان اِما را نجات داده بود.
در وهله‌ی اول.
اِما لبه‌ی کمد را گرفت و بلند شد و با خودش فکر کرد که یکی از قرص‌هایی را که روی پاتختی است و اینک زیر نور سقف به وضوح دیده

می‌شود بردارد. روی همه‌ی داروها با حروف سیریلیکی توضیحاتی نوشته شده بود. در حقیقت او فرصتی برای عوض کردن تصمیمش نداشت.

ناگهان بالش جلوی چشم او به حرکت در آمد.

روتختی به پیچ‌وتاب افتاد و در یک نقطه به هم چسبیده و فرم شکم زن بارداری را به خود گرفت که جنین، در حال لگدزدن به شکم اوست.

بعد دستی از زیر لحاف پر که اینک روتختی از روی آن کنار رفته بود، بیرون افتاد و در نهایت یک مرد کچل و لاغر دوکی‌شکل نمایان شد.

فصل بیست‌وسه

قسمت بالاتنه‌ی او برهنه بود و بسیار لاغر و استخوانی طوری که شبیه به اسرای جنگی گرسنگی کشیده به نظر می‌رسید.

اشک در چشمانِ باز او شناور بود.

هیچ برقی در آن‌ها دیده نمی‌شد.

حتی وقتی سرش را به طرف اِما برگرداند.

حتی وقتی به او خیره شد.

حتی وقتی او جیغ کشید و دوان‌دوان از اتاق بیرون رفت. در امتداد راهرو پیش رفت، از پله‌ها به طرف در خروجی دوید، همان‌جایی که فکر می‌کرد مردی را در راهرو خانه دیده است، درحالی‌که آن شیء فقط یک پایه‌ی کلاه‌گیس بود که اینک به آن خورد و روی زمین افتاد.

او فوراً بلند شد و بی‌آنکه حتی یک لحظه به همسایه‌ها یا کسانی که ممکن بود او را ببینند فکر کند، به طرف خیابان دوید. در حین دویدن چندین بار در پیاده‌روی سنگی و یخ‌زده لیز خورد، اما به آن اهمیت نداد.

اِما وحشت‌زده از صدای قرچ‌قرچ یخ‌های زیر پایش که خودش آن را ایجاد می‌کرد و خس‌خس سینه‌اش که ریه‌های خودش مسبب آن بود، می‌دوید، می‌دوید و می‌دوید...

او چند لحظه می‌ایستاد و پهلویش یا جایی را که بیش‌تر از همه تیر می‌کشید کمی می‌مالید و دوباره می‌دوید تا اینکه سرانجام به خانه‌اش رسید. فیلیپ تنها کسی بود که در این حوالی تنها راه ورودی خانه را مثل بانک به قفل الکتریکی که برای باز شدن نیاز به ریموت دارد مجهز کرده بود. برای باز کردن در می‌بایست یک ریموت گردِ مدل سکه زیر قفل آن‌قدر نگه‌داشته می‌شد تا دو بار بوق بزند و چراغ آن سبز شود، اما در حین بالا آمدن از پله‌های آجری خانه، ریموت را از جیب کاپشنش بیرون آورده بود.

وقتی که اِما دید لامپ ال.ای.دی قفل درب سبز است نزدیک بود از ترس غش کند. غیرازآن، نور ماتی هم از پشت پرده‌ی دریچه‌ی در به بیرون می‌تابید.

نه، این امکان ندارد!

کسی می‌بایست آژیر را قطع کرده در را باز و چراغ را از داخل روشن کرده باشد. این کار قطعاً نمی‌توانست کار فیلیپ باشد، زیرا ماشین او در خیابان نبود.

فصل بیست‌وچهار

«کجا می‌روی؟»

اِما که در آستانه‌ی در ایستاده و سعی می‌کرد شماره‌ی پلیس را بگیرد دیگر این کار را نکرد زیرا صدای دوستش را که از پشت سر با او حرف می‌زد، شناخت و خاطرش آسوده شد.

او به طرف در که در این میان باز شده بود برگشت و گفت: «وای زیلویا تو مرا ترساندی.»

دوست او به جای عذرخواهی یا سلام و احوال‌پرسی از او که روی پله‌ها ایستاده بود از کنارش رد شد و به داخل خانه رفت.

اِما هم درحالی‌که وقایع امروز او را به کلی از پا در آورده بودند، پشت سر او رفت: سامسون، دزدکی به خانه‌ی پالانت رفتن، آن دو مرد قلدر و لمپن، راه بازگشت به خانه که همه‌ی انرژی‌اش را گرفته بود ـ این همه مشکل از تحمل او خارج بود و دیگر مشکل دیگری را تاب نمی‌آورد ـ که همان رفتار غیرعادی دوستش باشد که به راحتی می‌توانست از آن صرف‌نظر کند.

او در را پشت سرش بست.

با دست‌های لرزان کاپشنش را به جالباسی آویخت، کفش‌های خیس از برف را از پایش بیرون آورد و وارد اتاق نشیمن شد. تغییر ناگهانی دما رنگ گونه‌هایش را سرخ کرد؛ به سرخی خون.

«تو خوبی همه‌چیز روبه‌راهه؟»

زیلویا با عصبانیت فقط سرش را تکان داد. موهای تیره و فرفری او که همیشه آن را می‌بست، اینک باز روی شانه‌هایش ریخته بودند.

زیلویا معمولاً وقتی که به دیدن اِما می‌آمد پاهایش را روی دسته‌ی مبل می‌گذاشت و راحت می‌نشست.

او همیشه پیش از آنکه با خوشحالی شروع به تعریف کردن وقایع بی‌اهمیت هفته‌ی پیش کند از اِما خواهش می‌کرد که برایش لاته ماکیاتو درست کند. ولی امروز برخلاف همیشه که لباس شیک می‌پوشید یک دست لباس ورزشی بر تن داشت و مثل مجسمه روی دسته‌ی کاناپه نشسته بود و هیزم سوخته‌ی درون شومینه را مرتب می‌کرد.

«نه. هیچ‌چیز روبه‌راه نیست.» این جمله‌ی او تأییدی بود بر رفتار

عجیب و غیرعادی‌اش.

زیلویا نه‌تنها بهترین دوست او بود بلکه بزرگ‌ترین دوستش هم بود، اما در میان آشناهای زیادی که داشت کسی را نمی‌شناخت که قدش حتی تا شانه‌ی او برسد. تنها، کفش شماره‌ی چهل‌ودوی او برای درک این مطلب کافی بود و درک این واقعیت که اگر پدر و مادر سختگیرش اصرار نکرده بودند که او به دنبال یک کار درست‌وحسابی برود، او قطعاً یک بسکتبالیست درجه یک می‌شد. البته نظر پدر و مادرش، بیش‌تر به تحصیل او در رشته‌ی پزشکی بود تا دیدن دوره‌ی فیزیوتراپی. بیماران مطب او عاشق دست‌های بزرگ و سحرانگیزش بودند که مثل یک ردیابِ دقیق اول مناطق گرفتگی و منقبض‌شده را پیدا می‌کرد و بعد همان نقاط را فشار می‌داد و باانرژی معروفش همه‌ی دردها را از بین می‌برد. البته امروز خود او به یکی از آن درمان‌های خودش نیاز داشت؛ زیرا به کلی گرفته و منقبض به نظر می‌رسید.

«بنشین!» او این جمله را طوری امری ادا کرد که گویی خودش صاحب‌خانه است و اِما میهمان.

اِما حالا که دوباره به چهاردیواری خودش برگشته بود، علیه امواج خستگی که او را به لرزه درآورده بودند مبارزه می‌کرد. حال اگرچه که خانه‌اش دیگر به اندازه‌ی امروز صبح امنیت نداشته باشد. دلیل این عدم امنیت در میان بقیه‌ی موارد این مورد هم بود که زیلویا خودش در ورودی را باز کرده بود.

«زیلویا نیاز به گفتن نیست ولی من کلید خانه‌ام را برای استفاده در مواقع اضطراری و ضروری به تو دادم.»

زیلویا با لحنی سرد تکرار کرد: «بنشین! این هم یک مورد ضروری است.»

اِما تصمیم گرفت که همچنان بایستد و از او پرسید: «تو چه‌ت شده؟»

اِما با وجود لرزش زانوهایش احساس می‌کرد که باید از او فاصله بگیرد و از سر احتیاط لبه‌ی شومینه را محکم نگه داشته بود.

«تازه از من می‌پرسی چه شده؟» بعد با تحکم از او پرسید: «تو چرا این کار را با من کردی؟»

«تو از چی حرف می‌زنی؟»

«از این!»

دوست او از جیب لباس ورزشی‌اش یک شیشه قرص سفید با در قرمز بیرون آورد و از او پرسید: «می‌دانی این چیست؟»

اِما سرش را تکان داد و گفت: «این شبیه قرص‌های پروژسترونی است که من به تو دادم.»

«این دارو، شانس باردارشدن را بالا می‌برد. این دارو به تنظیم خونریزی‌های پریودی کمک می‌کند و به خانم‌هایی که می‌خواهند باردار شوند، توصیه می‌شود که آن را حتماً پیش از زمان تخمک‌گذاری مصرف کنند؛ زیرا پس از آن زمان دیگر تأثیری نخواهد داشت.» اِما پس از اولین سونوگرافی نسخه‌ی آن را از دکتر زنانش گرفته بود و آن را پس از مصرف به دوست صمیمی‌اش داده بود.

اِما، پس از خونریزی، پس از آن شب در هتل، دیگر از این دارو استفاده نکرده بود.

زیلویا درحالی‌که شیشه‌ی قرص را روی میز می‌گذاشت سؤالش را دوباره تکرار کرد: «چرا تو این کار را با من کردی؟»

«لعنتی تو در مورد چی حرف می‌زنی؟»

«تو چشم دیدن بچه‌دار شدن مرا نداری؟»

«بله؟»

«آرزو می‌کنی که من هم سرنوشتی مثل تو داشته باشم؟»

اِما دست‌هایش را بالا برد انگشتانش را باز و بسته کرد طوری که گویی در حال ورز دادن خمیر نامرئی باشد و نمی‌دانست که در برابر این تهمت بی‌نهایت دردناک باید چه عکس‌العملی نشان بدهد فقط به او گفت: «لعنتی تو از چی حرف می‌زنی؟» بعد درحالی‌که چشمانش پر از اشک شده بود گفت: «زیلویا من تو را خیلی دوست دارم، چرا باید چنین فکری بکنم؟ من برای بدترین دشمنم هم آن شب با آن 'مرد آرایشگر' را آرزو نمی‌کنم.»

زیلویا مدتی در سکوت به او خیره شد و بعد گویی فکرش را می‌کرد که چنین دروغی را از او بشنود، با نفرت سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «چند هفته است که من مدام حالت تهوع، سردرد و خستگی مفرط دارم.»

«پس مبارک است.»

«من هم در ابتدا فکر می‌کردم که بالاخره این دارو اثر کرده است، اما بعد همه‌ی تست‌ها همچنان منفی بودند و من پریود شدم. این شد که پیش

دکتر رفتم. او از من پرسید که آیا من دارویی مصرف می‌کنم من هم گفتم فقط پروژسترون دکتر گفت داروی خوبی است و کمکت خواهد کرد.»

زیلویا نگاهی به صورت اِما انداخت، نگاهی که سوزشِ سوزن‌های طب سوزنی را داشت. دوست صمیمی او دهانش را باز کرد و اِما طوری که انگار از جلوی سگی که در حال واق‌واق کردن است و دندان نشان می‌دهد می‌گریزد، ناخواسته یک قدم عقب رفت.

زیلویا برای وارد کردن اتهام به این بزرگی، صدایش را پایین‌تر آورد و گفت: «به شرط آنکه در این شیشه‌ای که دوست عزیزت به تو داده پروژسترون باشد نه، لوونور یا چیز دیگری.»

«لوونورژسترول؟» اِما به شدت گُر گرفت و امروز برای اولین بار عرق کرد، لب‌هایش را به هم فشرد و تلوتلوخوران به طرف شومینه رفت که بیشتر از پیش گرمش شد و گفت: «این امکان ندارد.»

زیلویا گفت: «تو پیش خودت چی فکر کردی؟ وقتی خونریزی مدام بیشتر می‌شد، پیتر نگاهی به قرص‌ها انداخت. از آنجایی که خانم سابق او هم قرص ضدبارداری استفاده می‌کرد او پس از دیدن قرص‌ها گفت که آن‌ها شکل دیگری داشتند.»

«پیتر؟»

دوست بدون نام خانوادگی زیلویا. یا اینکه اِما نام خانوادگی او را نمی‌دانست زیرا هر وقت که دوست صمیمی‌اش در مورد او حرف می‌زد حواس اِما خیلی به حرف‌های او نبود. زیلویا در زمان «پس از فاجعه» با او آشنا شده بود، درست زمانی که اِما آن‌قدر فکرش درگیر بود که جایی برای شنیدن ماجرای رابطه‌ها نداشت. او حتی نخواسته بود عکس پیتر را ببیند. تنها چیزی که در مورد پیتر می‌دانست این بود که او همان مرد رؤیاهای زیلویاست و می‌خواهد با او بچه‌دار بشود.

«بنابراین من قرص‌ها را برای آنالیز شدن به داروخانه بردم.»

دوست صمیمی او به گریه افتاد و در میان گریه شیشه‌ی قرص را برداشت و آن را به طرف اما پرت کرد. خوشبختانه شیشه به سر او برخورد نکرد و به ویترین پشت سرش خورد و محکم روی زمین افتاد. در شیشه باز شد و قرص‌های داخل آن مثل تیله‌های ریز روی پارکت ریخته و قل خوردند و زیلویا فریاد زنان دوباره بدوبیراه گفتن را سر داد: «تو آن‌ها را عوض

کردی، تو، تو گوساله آن‌ها را با قرص‌های دیگری عوض کردی و به من دادی!»

فصل بیست‌وپنج

اِما از فاصله‌ی دور به شیشه‌ی قرص که شبیه همان شیشه‌ای بود که او حدود سه ماه پیش به زیلویا داده بود، زل زد.

«قرص دیگر؟»

اِما گفت: «در این مورد باید یک توضیح منطقی وجود داشته باشد.» ولی خودش هم نمی‌دانست که پشت این ماجرا چه منطقی باید وجود داشته باشد.

«نمی‌دانم چرا این داستان بافی تازه‌ات غافلگیرم نمی‌کند.»

«زیلویا تو که مرا می‌شناسی.»

«واقعاً تو را می‌شناسم؟»

«نمی‌دانم. من حتی نمی‌دانم که آیا خودم را می‌شناسم یا نه.»

اِما با حالت عصبی زیر بغلش را خاراند. ناگهان احساس خارش در همه‌ی بدنش کرد. «اگر ادعایی که می‌کنی درست باشد پس باید شخص دیگری قرص‌ها را عوض کرده باشد.»

«واقعاً، باز هم یک نفر، یک آدم پلید، مثل همان یک نفر که ظاهراً به تو تجاوز کرده.»

«ای‌وای...»

کلمه‌ی ظاهراً... دیگر بر زبان آورده شده بود.

همین یک کلمه و فقط همین یک کلمه، برای انداختن دوستی‌شان در سطل آشغال و بستن در آن کفایت می‌کرد. زیلویا طوری که انگار از یک کابوس بد بیدار شده باشد دستش را روی دهانش گذاشت و درحالی‌که حالت نگاهش تغییر کرده و در آن تأسف دیده می‌شد با صدای گرفته گفت: «من نباید این حرف را می‌زدم.»

اِما آهسته گفت: «ولی گفتی.»

«ظاهراً.»

«می‌دانم ولی تو خودت را جای من بگذار. من باید چه فکری می‌کردم؟»

«حقیقت.»

«حقیقت چیست اِما؟»

تنفس کوتاه به پایان رسید. زیلویا دوباره به حرف‌های قبلی‌اش ادامه

داد و با هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد او را به شدتِ خشم قبلی‌اش نزدیک و نزدیک‌تر می‌کرد: «اتاق هتل که وجود خارجی ندارد؟ یک شاهد زن که خودش را نشان نمی‌دهد؟ خدای من، تو که از آن زن‌ها هم نیستی 'مرد آرایشگر' فقط روسپی‌ها را می‌کشت. درحالی‌که تو وفادارترین همسری هستی که من در تمام عمرم دیده‌ام. در ضمن زنده هم هستی.»

«من مورد تجاوز قرار گرفتم و موهای سرم را از ته تراشیدند. در اتاق من در آن هتل یک مرد بود...»

«بله مثل آرتور در کمدت...»

«وای وای.»

سطل آشغالی که دوستی فاسد شده‌ی آن‌ها درونش بود آماده‌ی انتقال به محل دفن زباله‌ها شد.

«تو پیش خودت چی فکر کردی، تو... تو...» اما از شدت درد واژه کم آورده بود.

چشمانش را بست و در گرداب خاطراتش غوطه‌ور شد.

واژه‌های روی آیینه جلوی چشمانش برق می‌زدند.

گورت را گم کن.

صدای ویبره‌ی ریش‌تراش را می‌شنید.

زززززز

صدای در که محکم به هم کوبیده شد. آن‌قدر محکم که کل اتاق نشیمن به لرزه افتاد.

اما با چشمان بسته درحالی‌که پیاپی به شکمش مشت می‌زد فریاد زنان گفت: «من، آن شب نه‌تنها موهای سرم و اعتمادبه‌نفسم را از دست دادم، بلکه بچه‌ام را هم از دست دادم.» یک بار، دو بار و آن‌قدر به مشت زدن ادامه داد تا از شدت درد چمباتمه روی زمین نشست.

بعد با دست گلویش را فشار داد، ناله کرد، چیزی نمانده بود که بالا بیاورد.

این کلمه‌ها بی‌اختیار از زبانش جاری شدند: «کمکم کن، کمکم کن، من نمی‌دانم چه بلایی سرم آمده.»

او چشمانش را باز کرد و دستش را به طرف دوستش دراز کرد.

ولی کسی در آنجا نبود که به او کمک کند.

زیلویا خیلی وقت پیش از آنجا رفته بود.

فصل بیست‌وشش

اِما سرفه‌کنان خودش را به طرف مبل کشاند.

حنجره‌اش بر اثر فشاری که به آن وارد شده بود، می‌سوخت، معده‌اش بر اثر ضربه‌هایی که به آن زده بود درد می‌کرد. او به سامسون فکر کرد که خیلی بدحال‌تر از خودش بود و آرزو کرد که به او خیلی خوب رسیدگی کنند.

قرص‌ها.

تو آن‌ها را عوض کردی! توی گوساله... زیلویا رفته بود اما صدایش را در ذهن اما جا گذاشته بود؛ جایی که در آن اتهام او پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد ولی هیچ منطقی برای آن پیدا نمی‌کرد.

اِما هرگز از قرص ضدبارداری پس از رابطه استفاده نکرده بود چه برسد به اینکه یک شیشه از آن را ذخیره داشته باشد و به کسی بدهد... او به عنوان یک پزشک خود را مسئول جان بیماران می‌دانست؛ بنابراین هرگز به دوست صمیمی‌اش به‌طور عمد داروی اشتباهی نمی‌داد. به‌خصوص اِما کسی نبود که چنین کارهایی از او سر بزند؛ کسی که به سوءاستفاده از بیماران و حتی انجام آزمایش‌های رزنهان اعتراض کرده بود هرگز دست به چنین کاری نمی‌زد.

باوجوداین، تهمت زیلویا، سوءظن او و آن بگومگوی بی‌مورد به قدری دردناک بود که می‌شد آن را با وقایعی که پیش‌تر در خانه‌ی پالانت روی داده بود، مقایسه کرد.

اِما از روی کاناپه بلند شد.

او باید به فیلیپ زنگ می‌زد.

البته اگر فیلیپ می‌فهمید که او سرخود چنین کاری کرده است، او را سرزنش می‌کرد که حق هم داشت؛ زیرا آنتون پلانت همسایه‌ی عجیبی بود که می‌بایست برای یک بار هم که شده زیر ذره‌بین قرار گرفته می‌شد.

او به طرف جالباسی رفت.

الو فیلیپ؟ می‌توانی از یکی از افراد گروه تجسس بخواهی که به خانه شماره ۱۶ در خیابان تویفلزه‌آله سر بزنند؟ یک مرد کچل که یک عالم دارو مصرف می‌کند، در یک خانه‌ی تاریک زندگی می‌کند و از طرف کسانی

تهدید می‌شود ولی نکته‌ی مهم این است که او تعدادی سر مجسمه به عنوان جای کلاه‌گیس دارد. حتی در اتاق‌خواب او یک کلاه‌گیس زنانه وجود دارد، اما لطفاً نپرس که من این‌ها را از کجا می‌دانم.

او قصد داشت که یک چنین چیزی به فیلیپ بگوید اما وقتی که دست در جیبش برد، از اینکه موبایل سر جایش نبود وحشت کرد.

موبایل او گم‌شده بود.

«نه، نه، نه...»

اِما وحشت‌زده دستش را پایین انداخت.

گم‌شدن ـ برای اتفاقی که برای موبایل او افتاده بود، کلمه‌ی اشتباهی بود.

او فکر می‌کرد که موبایل را جایی گذاشته باشد و تنها جایی که او احتمال می‌داد موبایل از جیب کاپشنش افتاده باشد، خانه‌ی پالانت بود.

همان‌جایی که من موقع فرار کردن به پایه‌ی کلاه‌گیس خوردم.

فصل بیست‌وهفت

اِما احساس کرد که کوران شد و باد سردی به او خورد، ولی این احساسِ سرما فقط بازتاب یک استرس و اختلالات اضطرابیِ او بود. یک بخش از عقلش به او می‌گفت که به آنجا برود و تلفنش را بردارد و بخش دیگری از عقلش از او می‌پرسید آیا او این دیوانگی را می‌کند که یک بار دیگر به بیشه‌ی شیر برود؟ اِما از سرما می‌لرزید حوله‌ی تن‌پوش آبی‌رنگش را از جالباسی برداشت و آن را پوشید. حوله بوی عطری را می‌داد که فیلیپ آن را از بارسلون خریده و در اولین سالگرد ازدواجشان به او هدیه داده بود. او پریروز از این عطر به این امید استفاده کرده بود که خاطرات روزهای خوش پیش از «شب فاجعه» را در فیلیپ زنده کند. ولی در این لحظه این بو که ترکیبی بود از بوی توت سیاه، عنبر و نیلوفر آبی، مهر تأییدی بود بر خوشبختی ازدست‌رفته و بازگشت‌ناپذیرِ گذشته. او کشان‌کشان خودش را به آشپزخانه رساند و از کنار دستگاه قهوه گوشی تلفن بی‌سیم ثابت را برداشت و به یخچالِ در حال ویبره تکیه داد و درحالی‌که حیاط را تماشا می‌کرد شماره موبایل فیلیپ را گرفت.

«گوشی را بردار، لطفاً گوشی را بردار...»

یک زاغچه، در وسط حیاط روی تنه‌ی درخت غان که سال پیش باد سرشاخه‌ی آن را شکسته بود و می‌بایست آن قسمت را از درخت جدا می‌کردند، نشست. هوای بیرون گرگ‌ومیش بود و روشنایی خانه‌های همسایه‌ها، مثل نور فانوس در میان درختان سوسو می‌زد.

او در زمان پیش از «شب فاجعه» آخر هفته‌ها در این ساعت یک لیوان چای برای خودش می‌ریخت؛ یک شمع روشن می‌کرد، چای می‌نوشید و موزیک گوش می‌کرد. ولی اینک فقط صدای بی‌پایان بوق تلفن را می‌شنید.

او تصمیم گرفت پیغام بگذارد که تلفن تقی کرد و از پشت خط صدای سرفه شنید.

«بله؟ بفرمایید؟»

اِما از جلوی یخچال کنار رفت ولی هنوز هم ویبره‌ی یخچال را که در پشتش مانده بود، احساس می‌کرد حتی بیش‌تر از پیش، چه کسی موبایل همسرش را جواب داده بود؟

«جورجو؟»

مرد پلیس آهسته از او پرسید: «تو خوبی؟ همه‌چیز روبه‌راه است؟»

«بله. فیلیپ کجاست؟»

«او در... صبر کن.» صدای خش‌خشی به گوش رسید، بعد صدای پا و سرانجام صدایی شبیه به صدای بسته شدن در و اینک صدای جورجو بلندتر شد، طنین صدای او غیرعادی بود، انگار که در یک اتاق خالی ایستاده باشد.

«او در حال حاضر نمی‌تواند با تلفن حرف بزند.»

«که این‌طور.»

«او در حال ایراد سخنرانی است و موبایلش تا پایان سخنرانی پیش من است.»

آیا این یک بهانه بود؟

اِما گوشی را به گوشش چسباند، ولی هیچ صدایی که تأیید یا تکذیبی بر ادعای جورجو باشد، نشنید.

«تو تمایل نداری که در سخنرانی دوست صمیمی‌ات شرکت کنی؟»

«من فقط به خاطر تو از سالن کنفرانس بیرون آمدم. مشکلی پیش آمده؟»

«بله. زندگی‌ام.»

اِما پرسید: «سخنرانی او تا کی طول می‌کشد؟»

«هنوز خیلی مانده. گوش کن، هر چند که به من ربطی ندارد اما اگر موضوع باز هم مربوط به رفتن او به له ذن می‌شود...»

معده‌ی اِما یخ زد.

با صدای گرفته از او پرسید: «تو این موضوع را از کجا می‌دانی؟»

پاسخ او به همان اندازه که ساده بود خجالت‌آور هم بود. «وقتی فیلیپ در ماشین پیغام تو را گوش می‌کرد تلفن را روی پخش گذاشته بود.»

چشمان اِما دچار پرش‌های عصبی شد.

«لعنتی.»

او فراموش کرده بود که جورجو تلفن اولش را هم شنیده است.

اِما از آشپزخانه به اتاق نشیمن رفت.

«فیلیپ سه هفته پیش در آن هتل مأموریت کاری داشت.»

«من این را می‌دانم زیرا خودم هم همراهش بودم. همه‌ی اتاق‌های طبقه‌ی نوزده را باید به ما نشان می‌دادند. او باید به دامپزشک چه می‌گفت؟ مثلاً می‌گفت، سلام من منتظر مدیر هتل هستم؟ یا اینکه ما می‌خواهیم اتاقی را که در آن به همسرم تعرض شده جستجو کنیم؟»

اِما بی‌اراده سرش را تکان داد.

این قابل‌درک بود.

یخ معده‌ی اِما آب شد.

پس از مدتی سکوت او صدای جورجو را شنید که می‌پرسید: «تو پیغام‌های خودت را گوش نکردی؟»

«بله؟»

«فیلیپ چند بار به تو زنگ زد. ولی تو نه گوشی موبایلت را جواب دادی و نه گوشی تلفن ثابت خانه را.»

اِما چیزی نمانده بود که بگوید: «چون من دزدکی به خانه‌ی پالانت رفته بودم و موبایلم را در آنجا جا گذاشتم.»

کار احمقانه‌ای کردم.

زیرا به محض اینکه یکی از همسایه‌ها تلفن مرا در راهروی خانه‌ی او پیدا کند، من لو می‌روم.

ضمن اینکه خود او هم مرا در اتاق‌خوابش دیده است!

اِما با یادآوری چشمان خیره و از حدقه بیرون زده‌ی او به خود لرزید.

«لطف کن به فیلیپ بگو من دوباره در دسترس هستم به تلفن‌خانه زنگ بزند و برای یادداشتت هم ممنونم.»

پشت خط صدای همهمه به گوش می‌رسید انگار جورجو تلفن را روی پخش گذاشته باشد.

او پرسید: «کدام یادداشت؟»

«خب همان یادداشتی که موقع رفتن در دستم گذاشتی. ممنون از اینکه مرا باور داری.»

«می‌بخشی اما من نمی‌دانم تو از چی حرف می‌زنی.»

«بله؟»

اِما تنگی نفس گرفت و همه‌چیز پیش چشمانش تیره‌وتار شد. روی میز کارش

«فیلیپ سه هفته پیش در آن هتل مأموریت کاری داشت.»

«من این را می‌دانم زیرا خودم هم همراهش بودم. همه‌ی اتاق‌های طبقه‌ی نوزده را باید به ما نشان می‌دادند. او باید به دامپزشک چه می‌گفت؟ مثلاً می‌گفت، سلام من منتظر مدیر هتل هستم؟ یا اینکه ما می‌خواهیم اتاقی را که در آن به همسرم تعرض شده جستجو کنیم؟»

اِما بی‌اراده سرش را تکان داد.

این قابل‌درک بود.

یخ معده‌ی اِما آب شد.

پس از مدتی سکوت او صدای جورجو را شنید که می‌پرسید: «تو پیغام‌های خودت را گوش نکردی؟»

«بله؟»

«فیلیپ چند بار به تو زنگ زد. ولی تو نه گوشی موبایلت را جواب دادی و نه گوشی تلفن ثابت خانه را.»

اِما چیزی نمانده بود که بگوید: «چون من دزدکی به خانه‌ی پالانت رفته بودم و موبایلم را در آنجا جا گذاشتم.»

کار احمقانه‌ای کردم.

زیرا به محض اینکه یکی از همسایه‌ها تلفن مرا در راهروی خانه‌ی او پیدا کند، من لو می‌روم.

ضمن اینکه خود او هم مرا در اتاق‌خوابش دیده است!

اِما با یادآوری چشمان خیره و از حدقه بیرون زده‌ی او به خود لرزید.

«لطف کن به فیلیپ بگو من دوباره در دسترس هستم به تلفن‌خانه زنگ بزند و برای یادداشتت هم ممنونم.»

پشت خط صدای همهمه به گوش می‌رسید انگار جورجو تلفن را روی پخش گذاشته باشد.

او پرسید: «کدام یادداشت؟»

«خب همان یادداشتی که موقع رفتن در دستم گذاشتی. ممنون از اینکه مرا باور داری.»

«می‌بخشی اما من نمی‌دانم تو از چی حرف می‌زنی.»

«بله؟»

اِما تنگی نفس گرفت و همه‌چیز پیش چشمانش تیره‌وتار شد. روی میز کارش

نشست و در حیاط دنبال نقطه‌ای گشت که وقتی به هم‌ریخت، بتواند به آن خیره شود.

او دوباره درخت غان شاخه شکسته‌ی حیاط را نگاه کرد. زاغچه دیگر روی آن نبود.

«ولی تو... تو به من...»

«آن یادداشت!»

او با دستپاچگی دست در جیب شلوارش کرد ولی آن را پیدا نکرد. سعی کرد که تمرکز کند و به یاد بیاورد که یادداشت جورجو را کجا گذاشته اما چیزی به خاطر نیاورد. در این میان اتفاق‌های زیادی افتاده بود. احتمالاً او آن را در مطب دامپزشک، در راه خانه‌ی پالانت یا حتی همراه با موبایلش، گم کرده بود.

او صدای جورجو را که ناگهان لحنی عصبی به خود گرفته بود، شنید که می‌گفت: «من به تو چنین یادداشتی ندادم.»

اِما خواست فریاد بزند و بگوید تو دروغ می‌گویی که چشمش به چیزی که روی میز کارش بود افتاد، این شیء آن‌قدر بزرگ بود که نمی‌شد آن را ندید، اِما به آن خیره ماند.

او صدای جورجو را که انگار از فاصله‌ی خیلی دور به گوش می‌رسید، شنید که می‌پرسید: «موضوع دیگری هم هست؟»

اِما آهسته گفت: «نه.» و تلفن را قطع کرد، درحالی‌که می‌بایست فریاد زنان می‌گفت، چرا یک چیزی هست. یک موضوع خیلی بد!

او به شدت می‌لرزید، طوری که گوشی تلفن از دستش افتاد، اما این لرزش شدید به ترسیدن از چشمان پالانت و یا فرار از خانه‌ی او مربوط نمی‌شد بلکه مربوط به بسته‌ی پستی بود.

همان بسته‌ای که سلیم امروز صبح آن را به او داده بود تا او به همسایه‌ی مرموزش تحویل بدهد.

بسته دوباره آنجا بود.

روی میز کار او.

سر جای خودش.

همان‌جایی که خودش آن را گذاشته بود.

طوری که گویی هرگز ناپدید نشده باشد.

فصل بیست‌وهشت

مثل یک الکلی که خوب می‌داند با اولین جرعه‌ی لیوان اول چه اتفاقی در انتظار اوست، اِما هم می‌دانست که با باز کردن نوار دور پاکت پستی با چه چیزی روبرو خواهد شد. او با این کار وارد خطرناک‌ترین مرحله‌ی سفر سر به نیست کردن خودش می‌شد و عمیقاً به خراب‌ترین بخش نامعقولِ وجودی‌اش فرومی‌رفت.

یکی از اولین چیزهایی که در کلاس‌های روان‌شناسی یاد گرفت، مبحث پارانویا بود. این واژه ریشه‌ی یونانی دارد که بهترین ترجمه‌ی آن «رفتار نامعقول» است. کم‌ترین ترس اِما از مجازات باز کردن غیرقانونی نامه‌ی دیگران بود و بیش‌ترین ترسش از خودش بود، اگر حق با بقیه بود چه می‌شد؟ اگر گفته‌ی روان‌پزشک اداره‌ی پلیس که اِما ماجرای تعرض را از خودش ساخته است تا جلب‌توجه کند، درست از آب درمی‌آمد و یا جورجو که گفته بود هرگز یادداشتی به او نداده است؟

اینک این پاکت پستی دوباره پیدا شده بود.

اِما مطمئن بود که کلید حل همه‌ی وقایع اسرارآمیز چند ساعت پیش، اگر نگوییم تمام هفته، داخل همین پاکت است.

ولی مگر او چند نفر را می‌شناخت که تحریف واقعیت می‌کردند؟ مگر او چند بیمار روان‌پریش را درمان کرده بود که تمام روز کارشان زیر نظر گرفتن و دقیق شدن در وقایع و بزرگ کردن آن‌ها باشد تا جایی که سرانجام از آن‌ها مدرکی دال بر دسیسه‌چینی‌های پلید و تئوری تعقیب و آزار پیدا کنند؟

آیا اینک او جایش را با آن‌ها عوض کرده بود و درست مثل آن‌ها عمل می‌کرد؟

اِما می‌دانست که می‌شود به مسائل جور دیگری هم نگاه کرد؛ مثلاً اینکه او طی چند ساعت اخیر خیلی چیزهای عجیب کشف کرده بود ولی کوچک‌ترین مدرکی را که ارتباط میان این بسته‌ی پستی با بلایی که به سرش آمده بود ثابت کند نیافته بود. وقتی کاغذ دور پاکت را پاره می‌کرد تیزی کاغذ انگشت شست او را برید.

کاغذها را از پاکت جدا کرد، پاکت را باز کرد و با دست راستش در میان یونولیت‌های توپی که برای حفاظت از کالای داخل کارتن در آن ریخته

شده بود، به جستجو پرداخت و چند جعبه‌ی محکم که به بزرگی بسته‌های قرص بود از آن بیرون آورد، روی آن به زبان خارجی چیزهایی نوشته شده بود. حداقل ده جعبه در کارتن وجود داشت و یک بسته‌ی سفیدرنگ مقوایی که نوار آبی‌رنگی روی آن بسته شده بود، اِما یکی از آن‌ها را باز کرد.
واقعاً دارو بود.
قرص‌های خاکی‌رنگ به شفافیت و در اندازه‌ی یک قطره اشک در یک ردیف کنار هم چیده شده بودند.
اما این چه قرصی بود؟
اِما در مدرسه انگلیسی و لاتین یاد گرفته بود اما روسی نمی‌دانست. او بسته‌ی بازشده‌ی قرص را برداشت و نوشته‌ی روسی روی آن را نگاه کرد.
اِما فقط از دوز دارو فهمید که برای مصرف آن می‌بایست چه نکاتی رعایت شود. ولی نام تجارتی دارو و حتی مواد حاوی آن را نمی‌دانست.
او داخل جعبه‌ی دارو یک بروشور پیدا کرد که خیلی حرفه‌ای تا نشده بود و به‌طور مچاله درون جعبه چپانده شده بود. او بروشور را باز کرد. خط روسی آن شبیه به نوشته‌ی روی داروهای اتاق‌خواب پالانت بود، اما دوباره دستش را داخل کارتن برده و شروع به جستجو در میان یونولیت‌های توپی کرد. دستش به چیزی خورد، آن را بیرون آورد و در کمال تعجب فریاد نکشید. او یک اسلحه‌ی مرگبار در دست داشت.
یک خنجر که دسته‌اش پلاستیکی بود.
اِما بسته‌بندی سلفون آن را باز کرد و وقتی که یک تیغ زنگ‌زده از بسته بیرون افتاد، نفسش بند آمد.
این خون است؟
در او یک حس فرا واقع‌گرایی پدید آمد طوری که گویی کسی پشت سرش ایستاده و دست‌هایش را به طرف او دراز کرده باشد، ناگهان سرش را برگرداند، ولی کسی آنجا نبود. حتی سامسون که او در این لحظه دلش می‌خواست در کنارش باشد.
با انزجار چاقو را کنار گذاشت و دوباره داخل بسته را گشت.
این بار یک شیشه‌ی قهوه‌ای‌رنگ پیدا کرد که نه برچسب کالا داشت و نه لوگو ولی در عوض روی آن به زبان روسی با خودکار یک جمله نوشته شده

بود که در آن جمله نام اِما هم به چشم می‌خورد.
اِما چشمانش را بست و مثل راننده‌ای که با چرت زدن آنی مبارزه می‌کند، سعی کرد که بیش‌تر از یک لحظه چشم‌هایش را بسته نگه ندارد.
من واقعاً باید کنار بزنم و یک استراحت کوتاه کنم.
فکر خوبی است.
او به شدت دلتنگ کاناپه‌اش بود (اگر می‌شد روی آن حتی برای چند لحظه هم که شده دراز می‌کشیدم خیلی خوب می‌شد)، به‌هرحال این محال بود. اگر پالانت برای بردن بسته‌ی پستی‌اش می‌آمد، او باید چه کار می‌کرد؟
اِما خنجر را برداشت و آن را با تیغ زنگ‌زده در جیب لباس راحتی‌اش گذاشت.
او با اینکه چنین سلاحی با خود داشت ولی باز هم احساس ناامنی می‌کرد؛ زیرا در حال حاضر در شرایطی نبود که بتواند با پیش آمدن وضعیت اضطراری از تیغ استفاده کند، علاوه بر آن این تیغ بر دشمنان سنگدل او بی‌اثر بود.
بر شیاطینی که عقل مرا تجزیه کرده‌اند.
اگر او می‌خوابید و یا به محض اینکه اثرِ دیازپام از بین می‌رفت، بسته‌ی پستی دوباره غیب می‌شد، چه می‌شد؟
اِما به این فکر افتاد که به عنوان مدرک از پاکت داروها که روی میز بود عکس بگیرد، ولی با چه؟
موبایل او پیش آ ـ پالانت بود. آن دو مرد خارجیِ لمپن که به خانه‌ی پالانت آمده بودند فکر می‌کردند که پالانت می‌تواند خطِ عجیب‌وغریبشان را بخواند.
خطی که اِما هم نمی‌توانست آن را بخواند... صبر کن...
نگاه او به لپ‌تاپ خیره ماند.
«... البته با کامپیوترم.»
بعد لپ‌تاپ را باز کرده آن را روشن کرد و وارد یکی از سایت‌های زبان روسی شد.
این کار به سرعت انجام گرفت.
او مدت زیادی زمان صرف این کرد که روی کیبورد علامت‌های مناسب را پیدا کند که این کار با متد آزمون‌وخطا میسر می‌شد، پس از چندین

دقیقه او آماده بود، آن‌قدر آماده که نوشته‌های روسی روی بسته‌ی داروها را در گوگل ترجمه کند و با دیدن ترجمه‌ها آرزو کند که کاش این کار را نکرده بود: مورفین، گاما هیدروکسی بوتیرک اسید.

اولی را هر بچه‌ای می‌شناسد، دومی را هر دکتری.

گ ها ب، یک بی‌حس‌کننده و خواب‌آور مایع است که دوز بالای آن بیمار را نه‌تنها بی‌اختیار و بی‌دفاع می‌کند بلکه روی حافظه هم تأثیر می‌گذارد و به همین دلیل پس از آنکه تعداد زیادی از مردان متجاوز آن را بدون جلب‌توجه و به راحتی در نوشیدنی قربانیان خود افزوده بودند، در رسانه‌ها از این دارو به عنوان قطره‌ی غم‌انگیز یاد می‌شد.

اِما سرفه کرد، نفس عمیقی کشید.

این بسته حاوی دارویی بود که «مرد آرایشگر» با آن همه‌ی قربانی‌هایش را مسموم می‌کرد.

در دایره‌ی دید او همه‌چیز سوسو می‌زد، طوری که گویی در یک روز داغ تابستانی به آسفالت زل زده باشد.

اینک او به جایی رسیده بود که می‌بایست ادامه دادن به تحقیقات شخصی‌اش را پایان می‌داد. واقعیت این بود که او بیش‌ازحد پیش رفته بود و اینک بی‌نهایت تنها، فوق‌العاده خسته و با سستی و ناتوانی دردناکی جلوی میز کارش ایستاده بود. چند لحظه بعد آهسته و آرام به طرف کاناپه رفت و خسته‌وهلاک سرش را روی بالش گذاشت.

به فکر کردن ادامه داد.

به پاکت پستی و محتوای درون آن، به این آرزویش فکر کرد که هر چه زودتر تردیدهای بیمارگونه‌اش از بین بروند و حالت برعکس آن بر او حاکم شود.

به آ ـ پالانت فکر می‌کرد که آن دو مرد قلدر تهدیدش می‌کردند و او آرام و بی‌صدا در تاریکی اتاق‌خوابش گریه می‌کرد و به فیلیپ فکر کرد که او را با پوچی‌های درونی‌اش تنها گذاشته بود و نمی‌توانست با او تماس بگیرد. نه برای اینکه موبایل او در راهروی خانه‌ی پالانت کنار جا کلاه‌گیسی‌اش جا مانده بود، آن‌ها تلفن ثابت که داشتند و نه از سر ترس از خشم فیلیپ به خاطر سه کار خلافی که امروز انجام داده بود: دزدکی وارد خانه‌ی مردم شدن، خواندن غیرقانونی نامه‌های دیگران و

خسارت وارد کردن به یک بسته‌ی پستی.
نه، اِما فقط به یک دلیل خیلی ساده دیگر نمی‌توانست با همسرش تماس بگیرد ـ به خاطر چشمان بسته و پلک‌های رویِ هم افتاده‌اش.
او پیش از خوابیدن آخرین چیزی که در اطرافش دید، سایه‌ای بود که از دور جلوی در سمت راست اتاق نشیمن حرکت می‌کرد. یک سایه تیره که نشان از پیکری مردانه داشت، هرچند که وجودِ این سایه در اِما بی‌قراری عمیقی ایجاد کرد اما باعث بیدار ماندن او نشد. با هر قدمی که سایه به او نزدیک‌تر می‌شد اِما از هوشیاری‌اش دورتر می‌شد. حتی صدای چکمه‌های سیاه او هم نتوانستند از فرورفتن اِما در یک خواب عمیق جلوگیری کنند.

فصل بیست‌ونُه

سه هفته بعد

اِما چشمانش را باز کرد با اینکه او توانایی جهت‌یابی کردن را از دست داده بود ولی می‌دانست که کجاست (در دفتر وکالت کنراد) و کیست (یک بیمار پارانوئیدی در مظان اتهام) و برای چه او اینجاست (برای اقرار کردن تا خیلی از ابهامات روشن شود). او به خاطر نمی‌آورد که دقایق گذشته، چطور و در کجا ناپدید شده بودند. عقربه‌ی ساعت روی کمد یک ربع ساعت جلو رفته بود و از چایی که کنراد همین چند لحظه پیش در فنجان او ریخته بود دیگر بخار بلند نمی‌شد.

او خمیازه‌ای کشید و از کنراد پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

تو خوابت برد. کنراد پا روی پا نیانداخته بود و این تنها تغییر حالت اندام حرفه‌ای همیشگی او بود. او صاف و راست بی‌آنکه کوچک‌ترین حرکتی بکند روی مبلش می‌نشست، اما می‌دانست او سال‌هاست که از هواداران سرسخت تمرین‌های یوگا شده است و مرتب آن‌ها را انجام می‌دهد زیرا با این تمرین‌ها به آرامش درونی و روحی می‌رسید.

اِما درحالی‌که گردنش را ماساژ می‌داد با ناباوری از او پرسید:

«من واقعاً خوابم برد؟ آن هم در حین حرف زدن؟»

کنراد گفت: «وسط جمله‌ات خوابیدی. این داروها تو را خواب‌آلود می‌کنند، در ضمن من حرارت شومینه را کم کردم.»

«حیف شد.»

او نگاهی به شیشه‌ی روی دیوار انداخت، شعله‌های آتش پشت آن کوتاه‌تر شده بودند. دوباره خمیازه کشید.

کنراد ابروهایش را بالا کشید و با ملایمت پرسید: «اِما به نظرت برای امروز تا همین‌جا کافی نیست؟»

«بعد من باید دوباره برگردم؟»

او آب دهانش را قورت داد. تنها فکر برگشتن به سلول یک غده در گلویش ایجاد می‌کرد و راه آن را می‌بست.

«متأسفانه بله اما من به تو قول می‌دهم که آن‌ها امشب تو را ساکت

نکنند.»

«چه پیشرفت بزرگی!»

«من فکر می‌کنم که دلم می‌خواهد کمی دیگر اینجا بمانم.»

«با کمال میل ولی...»

«باشد فهمیدم. خواب‌آلودگی بیماری نیست مگر نه؟»

«من هنوز سرحال هستم، بهتر نیست از آن استفاده کنیم زیرا وقتی که من با تو درباره‌ی همه‌چیز حرف می‌زنم، حالم بهتر می‌شود.»

کنراد از او پرسید: «همه‌چیز؟»

«منظورت چیست؟»

او نفس عمیقی کشید و مدتی سکوت کرد و بعد گفت: «من فکر می‌کنم چیزهایی هست که تو از آن‌ها رد می‌شوی و موضوع را عوض می‌کنی.»

«مثلاً چی؟»

«مثلاً در مورد پول.»

«کدام پول؟»

کنراد خندید، طوری که گویی این پرسش او مدرکی برای تأیید فرضیه‌اش باشد.

«تو نگفتی که در مطب دامپزشکی از مسدود بودن حساب بانکی‌ات شکایت داشتند؟»

«آهان، منظورت این بود.» بعد دست‌به‌سینه نشست.

«موضوع مسدود بودن حساب بانکی‌ات چه بود؟ در بانک اشتباهی رخ داده بود؟»

اِما آهسته گفت: «نه.»

«پس حساب تو واقعاً مسدود شده بود؟»

او با حرکت سر پرسش کنراد را تأیید کرد.

«ماجرای آن ایمیلی که تو پیش از این چند بار به آن اشاره کردی چی؟ ایمیلی را در مورد مسدود شدن حساب بانکی‌ات دریافت کرده بودی که فکر می‌کردی آگهی است...»

«واقعی بود؟»

«نه.»

«بلکه؟»

اِما با دستپاچگی سینه‌اش را صاف کرد، بعد موضوع را عوض کرد و گفت:

«تو از من پرسیدی آیا ما در آن زمان مشکل مالی داشتیم من هم گفتم نه برای اینکه فقط من مشکل مالی داشتم.»

«اینکه فیلیپ مشکل مالی پیدا کند امر محالی است؛ زیرا پدرومادرش ارثیه‌ی قابل‌توجهی برای او گذاشته‌اند. آن‌ها پیش از آنکه بر اثر بیماری سرطان از دنیا بروند، پول زیادی از ساخت‌وساز استراحتگاه‌های بین‌راهی اتوبان‌ها درآورده بودند. من هر چه دلم می‌خواست می‌خریدم. هر روز صبح آنلاین از جاهای مختلف خرید می‌کردم از لوازم‌آرایشی گران‌قیمت گرفته تا مایکروفر و کفش روفرشی و هر چیز بنجل به‌دردنخور دیگری که باعث سرگرمی‌ام می‌شد و این مصادف با زمانی بود که درآمد مطبم قطع شده بود.»

کنراد از او پرسید: «اما فیلیپ که تو را بی‌پول نمی‌گذاشت؟»

«نه تو که می‌دانی او چقدر دست و دلباز است ما حتی ازدواجمان هم قراردادی نبود، با اینکه او تمام دارایی‌اش را وارد زندگی زناشویی مشترکمان کرده بود. او وام مطبم را می‌پرداخت. ولی من هزینه‌ی اعتیادم به خرید را از حساب شخصی خودم می‌پرداختم.»

«و وقتی که حسابت خالی شد خجالت کشیدی به او بگویی؟»

اِما سرش را پایین انداخت و گفت: «بله.»

کنراد گفت باشد و طوری این کلمه را ادا کرد که گویی یک مورد انجام‌شده در لیستی را علامت زده باشد و این بار او موضوع را عوض کرد.

«حالا ما باهم درباره‌ی چیزهایی که تو در مورد زیلویا به من گفتی حرف می‌زنیم. کدام حرف زیلویا تو را بیش‌تر عصبانی کرد، تهمت زدن او در مورد عوض کردن قرص‌ها یا به کار بردن کلمه‌ی 'ظاهراً' در مورد موضوع تجاوز؟»

اِما آب دهانش را قورت داد و گفت: «نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم هر دوی آن‌ها به یک اندازه. او مرا یک دیوانه‌ی دروغگو خطاب کرد که قصد ضربه زدن به او را دارد.»

کنراد گردنش را کج کرد و از او پرسید: «آیا او واقعاً چنین کاری کرد؟ آیا او فقط در توانایی تشخیص تو شک نکرده بود؟»

اِما اخمی کرد و پرسید: «این‌ها با هم چه فرقی دارند؟»

«خیلی فرق دارد. همان‌طور که می‌دانی گاهی سه نفر که شاهد یک تصادف

اتومبیل هستند، هر کدام توصیف‌های مختلفی از صحنه‌ی تصادف ارائه می‌دهند. هیچ‌کدامشان هم دروغ نمی‌گویند، ولی مغز بعضی از انسان‌ها در شرایط عصبی واکنش‌های عجیب و متفاوتی نشان می‌دهد.»

«ممکن است این‌طور باشد اما من خیلی دلم می‌خواهد بدانم آیا واقعاً من قرص‌ها را عوض کردم و دیگر اینکه آیا من واقعاً مورد تجاوز قرار گرفته‌ام.»

کنراد سرش را تکان داد و بعد اتفاق عجیبی افتاد. او با سرعت تغییر حالت داد، خنده‌ی پدرانه‌اش محو شد و به همان سرعت هم چروک‌های خنده‌ی دور چشمانش از میان رفت. نگاهش مات شد، مات ِنزدیک به خیره و تیز به تیزیِ پاکت نامه بازکنِ روی میزش. استخوان آرواره‌ی پایینی‌اش جلو آمده و نفس‌هایش کاملاً آرام شد.

اِما با خودش فکر کرد، او شبیه روباهی شده که خیز برداشته تا روی یک خرگوش بپرد. او عملاً از یک مشاور دلسوز به وکیل سختگیری تبدیل شده بود که شاهدان و دادستان‌های کل آلمان از استنطاق‌های او می‌ترسیدند.

کنراد پرسید: «پس تو مطمئنی؟»

«بله.»

«به همان اندازه مطمئنی که با آزمایش‌های روزنهان به اجبار درمان شدی؟»

«کنراد، من...»

«تو در جلسه‌ی سخنرانی‌ات به شرکت‌کنندگان در جلسه یک فیلم ویدئویی نشان دادی و با اینکه خانمی که در آن فیلم بود رنگ موی دیگری داشت ولی تو به آن‌ها گفتی که کسی که توسط آن مرد شوک عصبی می‌گیرد، خودت هستی.»

«بله، ولی...»

در اینجا او گفت: «این 'ولی' همه‌چیز را دگرگون کرد.»

اِما چشمانش را مالید تا از سرازیر شدن اشک‌هایش جلوگیری کند اما بی‌فایده بود.

اِما گفت: «خودم هم نمی‌دانم چه شد که من چنین کاری کردم.» ولی فوراً حرفش را اصلاح کرد و گفت: «چرا می‌دانم چون می‌خواستم پوزه‌ی یکی از همکاران پرمدعای ابلهم به نام مرتنز اشتادر را به خاک بمالم و صدایش

را خفه کنم زیرا او وسط سخنرانی‌ام با سؤال‌هایش مرا مورد تمسخر قرار داد. این یک حماقت بزرگ بود. ولی...»

اِما دومین ولی را بی‌آنکه به حرفش ادامه بدهد، رها کرد زیرا دیگر هیچ‌چیز نمی‌توانست دروغ او را بی‌اثر بکند.

کنراد گفت: «پرسش‌های انتقادی یک همکار را می‌توان به عنوان توجیه دروغگویی‌ات پذیرفت اما نه، به عنوان علت آن.»

«خودم می‌دانم.»

او سرش را به طرف پنجره برگرداند و برف روی دریاچه را تماشا کرد و آرزو کرد که جسمِ بی‌جانش زیر یخ‌های آن بیرون بود.

کنراد که از زیر فشار قرار دادن او دست‌بردار نبود گفت: «البته که خودت در این زمینه کاملاً آگاهی داری زیرا رشته‌ی تخصصی‌ات دروغگویی بیمارگونه است؛ بنابراین به سادگی می‌توانی بستر دروغگویی‌های اجباری را از بین ببری.»

«کنراد، خواهش می‌کنم...»

اِما به طرف او برگشت و ملتمسانه او را نگاه کرد اما وکیل مدافع رحم نداشت و به شمردن علائم دیگر ادامه داد: «به حال خود رهاشدگی دوران کودکی. پذیرفته نشدن از طرف والدین، مثلاً از طرف پدر. یک فانتزی نسبتاً قوی که فرار به یک دنیای خیالی را امکان‌پذیر می‌کند که در آن یک دوست خیالی به عنوان جایگزین پیدا کرده و به او نام آرتور را بدهد.»

«بس کن!»

اِما پتو را از روی زانوهایش کنار زد و گفت: «وقتی تو حرف‌های مرا باور نداری اصلاً چرا ما باید باهم حرف بزنیم؟» او فریاد زنان سعی کرد که از روی کاناپه بلند شود، ولی ناتوان‌تر از آن بود که بتواند حرکت کند بنابراین دوباره روی کاناپه افتاد و در حین افتادن فنجان چای را هم برگرداند.

قطره‌های درشت چای از روی میز درست روی قسمت سفید فرش ریخت. روی حاشیه‌ی سابقاً سیاهِ فرشینه که بر اثر گذشت زمان به قهوه‌ای می‌زد یک لکه، خیلی کوچک به چشم نمی‌آمد.

«کنراد خیلی متأسفم. لعنتی، نمی‌خواستم این‌طور بشود.» چشمان اما پر از اشک شده بود و او دیگر جلوی سرازیر شدنشان را نگرفت.

او در میان گریه، صدای کنراد را شنید که ناخودآگاه بلند شده و ایستاده بود که می‌گفت: «اشکالی ندارد.» در واقع در این مورد حق با او بود.
لکه‌ی چای چیز مهمی نبود زیرا با یک بار شستن به راحتی پاک می‌شد و از بین می‌رفت. بااین‌حال اِما احساس می‌کرد که چیز مقدسی را کثیف کرده است. درست همان فرش گرد به شکل «O» انگلیسی را.
او می‌دانست که این فرش گرد و قدیمی برای کنراد خیلی ارزشمند است. کنراد آن را ده‌ها سال پیش در زمان دانشجویی‌اش از تبت آورده بود. این فرش اولین خرید بزرگ او بود و آن را سمبل خوش‌شانسی می‌دانست و حالا اِما آن را لک کرده بود.
اِما دوباره سعی کرد از روی کاناپه بلند شود، کنراد پرسید: «کجا می‌خواهی بروی؟»
او به دری که کنار در خروجی بود و به دستشویی خصوصی کنراد باز می‌شد، اشاره کرد و گفت:
«می‌روم آب و صابون بیاورم.»
کنراد با ملایمت سرش را تکان داد و دوباره همان دوست و مشاور سابق شد. این تغییر او در کسری از ثانیه رخ داد، هر چند لبخند نمی‌زد ولی لحن حرف زدنش مثل همیشه گرم و دوستانه شد.
«اِما این فرش اصلاً مهم نیست، مهم این است که تو به من واقعیت را بگویی.»
«من دارم سعی خودم را می‌کنم اما تو مرا می‌ترسانی.»
کنراد طوری شانه بالا انداخت که گویی می‌خواست بگوید، می‌دانم اما چاره‌ی دیگری ندارم.
کنراد درحالی‌که می‌نشست با ملایمت به اِما گفت: «نیازی نیست از من بترسی من در اینجا فقط به حرف‌های تو حتی اگر با آن‌ها موافق هم نباشم، گوش می‌دهم. ولی دادستان در جلسه‌ی دادرسی با ترفندهای دیگری از تو حرف می‌کشد.»
اِما آب دهانش را قورت داد و آرزو کرد که ای‌کاش کنراد دستش را دور گردن او می‌انداخت و یا حداقل دستش را می‌گرفت، ولی او فقط اِما را در حال نشستن تماشا کرد.

کنراد پس از آنکه او نشست، بلند شد و دستمالی از جیب شلوارش بیرون آورده و بی‌آنکه به لکه‌ی بزرگ چای روی فرش توجه کند لکه‌ی چای روی میز را پاک کرد.

«دادستان همه اسرار نهفته‌ی تو را بیرون می‌کشد، هر چه باشد او می‌خواهد تو را تا ابد پشت میله‌های زندان ببیند.»

«می‌دانم.»

اِما سرش را خاراند و دستی به ریشه‌ی موهای پیشانی‌اش کشید تا اندازه‌ی آن را امتحان کند. بعد با دستمال بینی‌اش را تمیز کرد و گفت: «من واقعا نمی‌خواستم که این‌طور بشود، باور می‌کنی؟» کنراد با انگشت چند ضربه به دهانش زد و لب‌هایش را محکم به هم چسباند و پس از مدتی فکر کردن گفت: «من معمولاً در این مرحله می‌گویم مهم نیست و دیگر اینکه برای من هیچ اهمیتی ندارد که موکلم راست بگوید یا حقیقت را بیان نکند. ولی در مورد تو موضوع فرق می‌کند.»

«برای اینکه ما باهم دوست هستیم؟»

«برای اینکه من هنوز همه‌ی ماجرا نمی‌دانم اِما.»

«ماجرا را برایم تعریف کن! ولی نه فقط چیزهایی را که من از پرونده‌ات می‌دانم. تو باید به عمق ماجرا بروی و در مورد هر آنچه که آزارت می‌دهد حرف بزنی.»

چشمان اِما مثل شیشه شفاف و درخشان شدند.

او با چشمشان شیشه‌ای‌اش به درون کنراد نفوذ کرد. البته که متوجه منظور او شده بود. کنراد می‌خواست درباره‌ی جسد بشنود.

«باشد قبول...»

نگاه او دوباره به حرکت درآمد و از بالای شومینه به طرف میز بزرگ کنار پنجره چرخید که پشت آن دریاچه به چشم می‌خورد دریاچه‌ای که شاید او دیگر هرگز نمی‌توانست در ساحل آن قدم بزند.

در عوض او تصاویری در ذهنش داشت که آن‌ها را همه‌جا با خودش می‌برد و فرقی هم نداشت که با چه سرعتی در حال فرار کردن از خودش باشد.

مثلاً در حال فرار از اعضای تکه‌تکه شده‌ی بدنی در سطل آشغال.

فکر خوبی است.

چرا موضوع سطل آشغال را برای او تعریف نکنم؟
ولی او در ابتدا می‌بایست توضیح می‌داد که چطور به انباری حیاط رفته و چرا برای بار دوم از خانه بیرون رفته بوده آن هم بی‌آنکه متوجه شود نامه‌رسان او را زیر نظر گرفته است... بنابراین همه‌چیز به نوبت.
به‌این‌ترتیب او به کاناپه تکیه داد تا بنابر خواسته‌ی کنراد، به جایی برود که دردناک‌تر و آزاردهنده‌تر از همه‌جاست. بازگشت به خانه‌ی قدیمی در تویفلزآله؛ خانه‌ای که او در آن به زودی همه‌ی چیزهایی را که زمانی برایش مهم بودند، از دست می‌داد.

فصل سی

سه هفته قبل

او کاملاً آرام است.

اِما در حالت نشسته خوابش برده بود، سرش کج شده و روی حاشیه‌ی کوسن افتاده بود، اتاق هم، همراه با سر او حدوداً چهل‌وپنج درجه خلاف جهت حرکت عقربه‌ی ساعت کج شده بود.

همچنین فنجان‌های چای روی میز، قاب عکس‌های روی طاقچه‌ی شومینه، گلدان با گل‌های خشک‌شده‌ی جلوی پنجره. به نظر می‌رسید که داخل اتاق نشیمن همه‌چیز از نیروی جاذبه سرپیچی کرده باشند.

حتی آن مردی که در سه قدمی او ایستاده بود.

اِما برای یک لحظه فکر کرد که خواب می‌بیند، بعد از این تعجب کرد که چرا اصولاً داروهای خواب‌آور به رؤیاها اجازه‌ی بروز و ظهور می‌دهند. بعد هم از تعجب خودش تعجب کرد زیرا او معمولاً تمایلی به دیدن بازتاب خودآگاهی‌اش در خواب نداشت. سرانجام متوجه شد که چشمانش باز است و همه‌چیزهای دوروبرش هم واقعی هستند، خاک روی میز، چوب‌های سوخته شده‌ی درون شومینه و لباس راحتی‌ای که در این خواب کوتاه‌مدت خیس عرق شده بود. آن مرد با چکمه‌های زمخت زمستانی که از آن‌ها آب چکه کرده و در راهرو می‌ریخت.

آن مرد.

اِما سریع نشست، آن‌قدر سریع که سرش گیج رفت و دنیا دور آن چرخید.

او دکمه‌ی آباژور را فشار داد و اتاق نشیمن که تا آن لحظه هوای گرگ‌ومیش بیرون به آن تابیده بود زیر نور گرم آباژور روشن شد.

آن مرد سلام کرد و دستش را بالا برد.

اِما درحالی‌که دستش در جیب لباس راحتی‌اش و روی خنجر بود گفت: «شما اینجا چه کار دارید؟» ترس او به طرز عجیبی کمتر از آن بود که معمولاً در یک چنین مواقعی باید باشد، یک مرد غریبه وقتی که او خواب بوده وارد خانه‌اش شده بود.

او، فقط هیجان‌زده و عصبی بود و احساس شب پیش از امتحان را داشت که

درس نخوانده باشد. ولی نه شوکه شد و نه فریاد زد. حالتی شبیه به حالت تسلیم‌شدگی در برابر سرنوشت را پیدا کرده بود، شاید به این دلیل که آن مرد از این فاصله کمتر ترسناک به نظر می‌رسید تا آن لحظه که اِما او را برای اولین بار دیده بود.

از آن لحظه هنوز یک ساعت هم نمی‌گذشت.

گریان در اتاق‌خوابش.

آقای پالانت؟

مرد مزاحم بی‌صدا سرش را تکان داد.

یک ساعت پیش سر او طاس بود، اما حالا یک کلاه‌گیس قهوه‌ای‌رنگ روی سرش گذاشته بود که زیر دانه‌های برف به سیاهی می‌زد.

قد او بلند بود تقریباً همقد زیلویا و لاغر، لاغر و تکیده. یک کاپشن سیاه دور شانه‌های باریکش را پوشانده بود. دکمه‌های کاپشن او زردرنگ بودند و برای کسی که به نظر می‌رسید به سرووضعش اهمیتی نمی‌دهد زیادی مدرن بود و شلوار مخملی‌اش که برای این هوا نازک بود حداقل سه سایز برایش بزرگ بود، به نظر می‌رسید که پالانت لباس برادر بزرگ‌ترش را پوشیده باشد، درحالی‌که خود او حداقل شصت سال را داشت.

چیزی که بیش‌تر از همه در او جلب‌توجه می‌کرد، عینکش بود. یک عینک با دسته‌ی پلاستیکی دست‌ساز عجیب‌وغریب و شیشه‌های ضخیمی که چشمانش از پشت آن دیده نمی‌شد.

آیا او بدون این عینک اصلاً چیزی می‌دید؟

اِما با این امیدواری که پالانت او را که همین یک ساعت پیش در اتاق‌خوابش دیده بود به جا نیاورده باشد از او پرسید: «شما اینجا چه کار دارید؟ و چطور وارد خانه شدید؟»

اِما سرش را از روی کوسن بلند کرد. احساس می‌کرد که باید از او عذرخواهی کند، همسایه‌اش هم که بی‌اجازه وارد خانه‌ی او شده بود همین احساس را داشت، ولی جرم بی‌اجازه وارد شدن به خانه‌ی کسی کمتر از خسارت وارد کردن به وسایل خانه‌ی مردم بود.

«متأسفم، امیدوارم شما را نترسانده باشم، درِ خانه‌تان باز بود.»

«در خانه؟» اِما یادش آمد وقتی که او گریان روی زمین نشسته بود، زیلویا با عصبانیت در را به هم زده بود، طوری شدید که صدای آن اتاق

نشیمنِ را لرزانده بود.
احتمالاً در اثر این ضربه قفل در باز مانده بود.
«منِ احمق آن را کنترل نکردم!»
پالانت، نگاهش را به طرف میز کار برگرداند.
به طرف بسته‌ی پستی!
او چشمانش را درشت کرده و مثل بچه‌هایی که بی‌صبرانه به هدیه‌ی کریسمسشان نگاه می‌کنند به محتوای داخل پاکت که در میان یونولیت‌های توپی روی میز ولو بودند چشم دوخت.
اِما به میز اشاره کرد و با لحنی شرمگین گفت: «من... یعنی... من حال خوشی ندارم. باز کردن بسته پستی پس از خوردن داروی خواب‌آور کار خوبی نبود. من فکر کردم که این بسته برای من است. متأسفم.»
پالانت گفت: «مسئله‌ای نیست.» با اینکه لحن حرف زدنِ او خیلی گرم و صمیمی بود ولی با صدایی ضعیف و خسته ادا می‌شد.
«همان‌طور که گفتم، من به شما یک عذرخواهی بدهکارم.»
پالانت گفت: «من باید از شما عذرخواهی کنم که برای گرفتن بسته‌ی پستی‌ام از شما، بی‌اجازه وارد خانه‌تان شدم.» اِما فقط سرش را تکان داد. پالانت از جیب شلوار مخملی‌اش یادداشت سلیم را بیرون آورد به او نشان داد و گفت: «من زنگ در را پیدا نکردم به همین دلیل با دست به در ضربه زدم...»
«زنگ در کمی جلوتر و کنار در حیاط است.»
که این‌طور، او درحالی‌که به پاهای لاغرش اشاره می‌کرد گفت: «وقتی که از پله‌ها بالا آمدم دیگر نتوانستم با این پاهای ناتوان دوباره از پله‌ها پایین بروم.»
«به هر روی، وقتی دیدم کسی بسته را نیاورد نگران شدم، به اینجا هم دستبرد زدند؟»
اِما پرسید: «اینجا هم؟» و ناگهان ترس بر او غلبه کرد. البته که اِما خیلی خوب منظور پالانت را می‌فهمید و می‌دانست که او چه می‌گوید و در چه موردی حرف می‌زند.
همسایه‌اش درحالی‌که پشت سرش را می‌خاراند گفت: «خانه‌ی من بارها مورد دستبرد قرار گرفته است و آخرین بار آن هم همین امروز صبح بوده است.»

«امروز آن‌ها در اتاق‌خواب من بودند و مدتی هم مرا زیر نظر گرفتند.»
اِما یخ زد، دهانش را باز کرد تا از او سؤالی را که هر متهمی می‌پرسد، بپرسد:
«شما از کی حرف می‌زنید؟ آیا به پلیس گزارش دادید؟ ولی هیچ صدایی از دهانش بیرون نیامد.»
دلیل حرف نزدن او این نبود که چشمش به کلاه‌گیس عقب‌رفته‌ی او بر اثر خاراندن سرش، افتاده بود بلکه به دلیل حرف‌های زیر لب او بود که چیزی شبیه به این خارش لعنتی... به نظر می‌رسید و همزمان عینک عجیب غریبش پر از اشک شده بود.
پالانت گریه را سر داد.

فصل سی‌ویک

«آیا از شما...؟» پالانت بینی‌اش را بالا کشید و نگاهی به دوروبرش انداخت طوری که گویی دنبال چیز خاصی بگردد، بعد گویی آن را پیدا کرده باشد پشت به اِما کرد یک قدم به طرف راست رفت و از اِما پرسید: «از نظر شما اشکالی ندارد که من بنشینم؟»

او بی‌آنکه منتظر پاسخ بماند روی مبل کنار کاناپه نشست؛ همان مبلی که فیلیپ یکشنبه‌ها روی آن می‌نشست و روزنامه‌های آخر هفته را می‌خواند. مبل چرمی سبزرنگی که دسته‌های آن تیره‌تر بودند، به نظر اِما این مبل زشت اصلاً با چیدمان سبک روستایی منزل او هماهنگی نداشت. ولی این ارث مادر فیلیپ بود و فیلیپ به آن وابستگی زیادی داشت. به نظر می‌رسید که پالانت هم روی این مبل احساس راحتی می‌کند، او چند بار پشت سر هم نفس کشید و با پشت دست اشک‌های روی گونه‌اش را خشک کرد و چشمانش را بست.

اِما که خونسرد جلوی میز ایستاده بود، می‌ترسید که همسایه‌اش خوابیده باشد، در این لحظه پالانت چشمانش را باز کرد و گفت: «خیلی شرمنده‌ام خانم اشتاین اما همان‌طور که خودتان هم متوجه شدید من حال چندان خوشی ندارم.»

«خانم اشتاین.»

اِما با خودش فکر کرد همسایه‌اش از کجا نام او را می‌داند، پالانت که زنگ در را نزده بود، بعد یادش آمد که قطعاً سلیم نام او را روی یادداشتی که به او داده بود که نوشته است.

اِما در این فکر بود که چطور چند سؤال از او بپرسد مثلاً اینکه آیا او موبایلش را پیدا کرده است، چرا سرش مو ندارد، یا اینکه چرا حالا که هردوی آن‌ها به مرحله‌ی نسبتاً آرامی رسیده‌اند و اِما مطمئن شده که پالانت ضعیف و بیمار است و خطری برای او نخواهد داشت بااین‌حال منتظر است که مرد همسایه هر لحظه به او حمله کرده و گلویش را بگیرد؟ آیا با او موش و گربه بازی می‌کند. ولی اِما به جای همه‌ی این سؤال‌ها فقط از او پرسید: «بیماری شما چیست؟»

او بریده‌بریده گفت: «سرطان دارم، یک غده‌ی سرطانی در کبدم که به ریه‌ام متازتاز داده است.»

«این داروها برای همین است؟» هر دوی آن‌ها روی میز کار را نگاه کردند. مرفین و جی.اچ.بی که برای پالانت رایگان بود. «اولی دردم را تسکین می‌دهد و دومی انرژی‌دهنده یا خواب‌آور است که بستگی به دوز آن دارد. من امروز صبح خیلی عمیق خوابیده بودم به همین دلیل هم صدای زنگ پستچی را نشنیدم.»

او در اینجا لبخند غمگینی زد و گفت: «من هرگز فکرش را نمی‌کردم که یک روزی معتاد بشوم. می‌دانید من در سراسر عمرم ورزش می‌کردم و تغذیه‌ی سالم داشتم. هرگز هم لب به الکل نزدم، البته کارم هم این اجازه را به من نمی‌داد.»

پالانت تند تند حرف می‌زد، لحن او آمیخته با خجالت و هیجان بود، درست مثل آدم‌های تنها وقتی که موقعیتی برای حرف زدن با کسی پیدا می‌کنند، به‌خصوص که آن شخص غریبه هم باشد.

او گفت: «من در سیرک کار می‌کردم و به بابا لنگ‌دراز معروف بودم، شاید شما نام مرا شنیده باشید؟ خب البته این‌ها مربوط به خیلی وقت پیش می‌شود. به‌هرحال، بابا لنگ‌دراز عنکبوتی زیرا با وجود پاهای بلندم، می‌توانستم خودم را کوچک کنم.»

«خدایا، من چقدر نرم و انعطاف‌پذیر بودم، بیشترین تشویق‌ها برای شماره‌ی چمدان من بود.»

اِما پرسید: «شماره‌ی چمدان؟»

پالانت لبخند غمگینی زد و گفت: «بله، من می‌توانستم خودم را طوری جمع کنم که در یک ساک سفری کوچک جا بگیرم.»

در آن دوران استخوان‌های من خیلی نرم بودند مثل پلاستیک، ولی امروز حتی نمی‌توانم بند کفش‌هایم را ببندم و این دردناک است.

اِما آب دهانش را قورت داد. فکر کردن به آدمی که در گوشه‌ی یک اتاق خود را پنهان می‌کند تا صاحب‌خانه از خواب بیدار نشود از سر اِما بیرون نمی‌رفت.

در له ذِن حتی یک گوشه هم وجود نداشت.

حتی برای یِک آدم مار صفت.

اِما از پنجره بیرون را نگاه کرد، دانه‌های برف، زیر نور چراغ‌های خیابانی در هم می‌لولیدند درست شبیه حشراتی که در شب‌های تابستانی زیر نور چراغ در هم می‌لولند. پیشانی اِما درد می‌کرد، درد مبهمی که از درون، پیشانی‌اش را فشار می‌داد. او با خودش فکر کرد فقط نیمی از

یکی از قرص‌های روی میزش کافی است تا سردردهای میگرنی او را که در حال شروع شدن بود، هر چقدر هم که شدید باشد، از بین ببرد.

اِما سنگینی نگاه پالانت را که نگاه سرگردان و ازخودبی‌خود شده‌ی او را تعقیب کرده بود، احساس کرد و گفت: «هرچند که به من ربطی ندارد ولی من پزشک هستم.»

پالانت خندید و گفت: «شما می‌خواهید بدانید که چرا من این داروهای مشابه ارزان‌قیمت را تهیه کرده‌ام؟»

اِما سرش را تکان داد.

پالانت گفت: «بله، حق با شماست ولی من هرگز خودم را بیمه نکردم. حالا چرا؟ زیرا من در همه‌ی عمرم هرگز بیمار نشده بودم و از این روی با خودم فکر کردم اگر اتفاقی بیافتد از پس‌اندازی که در خانه‌ی مادرم دارم استفاده خواهم کرد.»

«خانم تورونوف؟»

این نام خانوادگی خودش بود که پس از طلاق دوباره از آن استفاده می‌کرد.

پالانت لبخندی زد و با خوشحالی و ملایمت از او پرسید: «شما او را می‌شناختید؟»

اِما گفت: «ما همدیگر را گاهی در خیابان می‌دیدیم. خانم مهربانی بود ولی مدت زیادی است که من دیگر او را ندیدم.»

او گفت: «مادرم به تایلند رفته و در خانه سالمندانی که درست کنار ساحل است، اقامت دارد.»

اِما سرش را تکان داد و گفت: «این خیلی منطقی است و خیلی از بازنشستگان آلمانی به کشورهای آسیایی می‌روند و با پول خیلی کم از خدمات درمانی عالی استفاده می‌کنند. جایی که زمستان‌های سرد کشورشان را هم نداشته باشد.»

«من می‌بایست در غیاب او به خانه رسیدگی می‌کردم.» پالانت می‌خواست به حرف زدن ادامه بدهد که ناگهان دستش را جلوی دهانش گرفت و به شدت سرفه کرد؛ سرفه‌هایش به قدری شدید بود که همه‌ی بدنش را به لرزه درآورد.

«ببخشید...» او سعی داشت چیزی بگوید اما مدام حرفش قطع می‌شد. به نظر می‌رسید که نمی‌تواند نفس بکشد.

اِما از آشپزخانه یک لیوان آب برای او آورد. وقتی که از آشپزخانه

برگشت سروصورت او کاملاً سرخ شده بود آهسته گفت: «لطف می‌کنید یکی از این قرص‌ها را به من بدهید؟»

اِما یک بسته قرص مرفین از روی میز برداشت و به او داد.

پالانت با ولع دو قرص را باهم قورت داد و سپس یک دقیقه‌ی دیگر هم سرفه کرد تا سرانجام آرام شد.

پلک‌های پالانت متورم شده بودند. او عینکش را برداشت و با فشار دست اشک چشمانش را خشک کرد و گفت: «گاهی من با درد از خواب بیدار می‌شوم و از شدت درد گریه می‌کنم.»

او عینکش را دوباره به چشمش زد و با لبخندی از سر عذرخواهی گفت:

«می‌دانم که من با این عینک شبیه مترسک‌ها می‌شوم اما بدون آن اگر شما در حین حرف زدن از اتاق بیرون هم می‌رفتید من نمی‌دیدم و با کوسن به حرف زدن ادامه می‌دادم.»

اِما چین به پیشانی‌اش انداخت و روی کاناپه نشست.

«واقعاً این‌طور است؟»

بنابراین احتمالاً دلیل بی‌خیالی او در برابر اِما همین بوده است. احتمالاً امروز صبح هم وقتی که او، با درد شدید و گریان از خواب بیدار شده بود با چشمان پر از اشک و بدون عینک اِما را در اتاق‌خوابش ندیده بود.

شاید او هنوز موبایلم را هم پیدا نکرده باشد؟

«بااین‌حال منِ پارانوئیدی...» اِما می‌خواست که این وقایع را جور دیگری ببیند، مثلاً اینکه آنتون پالانت یک هنرپیشه بود که به دروغ موضوع بیماری‌اش را پیش کشیده بود تا به او احساس امنیت بدهد، هرچه باشد او کلاه‌گیس! روی سرش گذاشته بود. ولی خود اِما بیش‌تر تمایل داشت که برای همه‌ی چیزهای اسرارآمیزی که امروز دیده و آن‌ها را تجربه کرده بود، یک توضیح منطقی و بی‌خطر بشنود. از این روی از همسایه‌اش خیلی رک و بی‌پروا پرسید: «موهای شما بر اثر شیمی‌درمانی ریخته است؟»

«بله، اینکه کاملاً واضح است. این‌طور نیست؟» او برای چند لحظه کلاه‌گیس را برداشت تا هوایی به سرش بخورد و اما در این فاصله لکه‌های پیری فراوانی را روی پوست سرش دید. «به شدت سرم را می‌خاراند، جنس‌های بنجل اینترنتی است، اما بدون آن جرئت نمی‌کنم به خیابان بروم. با سر بی‌مو شبیه مجرم‌های متجاوز می‌شوم.»

پالانت لبخندِ سردی زد.
اِما هم سعی کرد به حالت ترسیده‌ی صورتش حالت عادی بدهد و به سختی گوشه‌های لبش را باز کرد.
«منِ امیدوار...» اِما به او گفت: «این فقط یک اتفاق است.» ولی شخصیت پارانویائی‌اش می‌گفت، او دارد تو را بازی می‌دهد.
اِما از روی کاناپه به طرف جلو خم شد، کاری که قبلاً با بیمارانش می‌کرد تا آن‌ها را متوجه کند که تمام حواسش به آن‌هاست. «شما گفتید که خرید داروهای خارجی فکر خوبی نبوده؟ آیا دلیلش این است که آن‌ها بی‌تاثیر هستند؟»
پالانت سرش را تکان داد و گفت: «این‌ها داروهای کپی شده‌ی ارزان‌قیمت هستند. من نباید می‌پذیرفتم که آن دو مرد این‌ها را برایم تهیه کنند.»
اِما پرسید: «روسی‌ها؟»
«آن‌ها آلبانیایی هستند که این داروها را از بازار سیاه تهیه کرده و برای من پست می‌کنند البته بدون نشانی فرستنده.»
«پس مشکل چیست؟»
«آن‌ها کلاهبردار هستند. این داروها در آنجا خیلی ارزانند و من هم به همین دلیل قبول کردم که آن‌ها را از آنجا تهیه کنم ولی این کلاهبردارها سه برابر قیمت اصلی را از من می‌خواهند و من قادر به پرداخت هزینه‌ی بیش‌تر نیستم. من برای درمان‌های جانبی مثل شمن‌ها، ساحران و ژن‌درمانی هزینه زیادی کردم و با این کارها همه‌ی پس‌اندازم و هم، همه‌ی امیدم را از دست دادم. این کلاهبرداران شیاد پس از اولین دارویی که فرستادند از من هزار یورو خواستند. من این همه پول ندارم.»
«برای همین آن‌ها به خانه شما دستبرد می‌زنند؟»
اِما با این سؤال حال او را خراب‌تر کرد. چهره‌ی پالانت حالت مهربانی پدربزرگانه‌اش را از دست داد. لب‌هایش اول باریک شده و بعد درحالی‌که نگاهش خشمگین می‌شد محو شدند. بله، آن‌ها برای گرفتن پول می‌آیند.
او دست راستش را بالا برد و انگشت نشانه‌اش را به سوی اما گرفت. دست او مثل بیماران پارکینسونی می‌لرزید.

پالانت با حالتی عصبی گفت: «آن‌ها در ابتدا برایم پیام‌های تهدیدآمیز می‌فرستادند.» او در اینجا از شدت خشم نسبت به کسانی که او را تهدید می‌کردند، واژه‌های مؤدبانه‌ای را که تا این لحظه به کار برده بود فراموش کرد
«این لعنتی‌های بی‌پدرومادر هنوز هم برای من دارو می‌فرستند، اما هر بار باکیفیت بدتر که تأثیر چندانی ندارند، فقط آن‌قدر تأثیر دارند که تا زمانی ک
آن‌ها به پولشان برسند مرا زنده نگه دارند.»
پالانت دهانش را خشک کرد و بعد تازه متوجه تغییر حالت اِما شد، اما وحشت‌زده و مبهوت از تغییر احساسی ناگهانی او نفسش را در سینه حبس کرده بود.
پالانت سریع گفت: «ببخشید من ازخودبی‌خود شدم.» و خشم درونش به هم سرعتی که بروز کرده بود فروکش کرد.
اِما پیش خودش فکر کرد که او احتمالاً بر اثر بیماری‌اش دچار افسردگیِ دوقطبی شده است و تصمیم گرفت آن را دست‌کم نگیرد. از پالانت خواست به حرف زدن ادامه بدهد.
«چه بگویم خانم اشتاین، آن‌ها برای ترساندن من از هر راهی وارد می‌شوند، مثلاً بریده‌ی روزنامه‌ها درباره‌ی قتل‌های بی‌رحمانه را در بسته‌های دارو می‌گذارند.»
«یا یک خنجر خونی.»
«آن را به عنوان اخطار زیر نام من می‌گذارند، متوجه هستید خانم اشتاین، ا
حالا دیگر به اخطارها بسنده نمی‌کنند و به خانه‌ام می‌آیند همه‌جا را زیرورو کرده و با چوب و چماق تهدیدم می‌کنند. قفل در ورودی را هم شکسته‌اند و نمی‌توانم در را قفل کنم. آن‌ها امروز باز هم به خانه‌ام آمده بودند.»
«شما چرا پلیس را در جریان نمی‌گذارید؟»
پالانت سست و بی‌حال آهی کشید و گفت: «تاکنون که این کار را نکرده‌ام؛ نمی‌دانم آن‌ها کی هستند و کجا زندگی می‌کنند.»
«من حتی نامشان را هم نمی‌دانم. به پلیس چه بگویم؟ که شب و روز در خا
یک بیمار سرطانی کشیک بدهند؟ متأسفانه آن‌ها کارهای مهم‌تری دارند.»
«آن‌ها چطور شما را پیدا کردند؟»

«من از طریق یک سایت روسی در اینترنت سفارش می‌دادم.»

«تاکنون یعنی چه؟»

«بله؟»

«شما گفتید که تاکنون از آن‌ها شکایت نکرده‌اید. چطور است حالا این کار را بکنید؟»

«حالا متوجه شدم. آن‌ها یک اشتباه کرده‌اند و یکی از آن‌ها موبایلش را در خانه‌ی من جا گذاشته است.»

درحالی‌که او پیروزمندانه می‌خندید، درجه حرارت بدن اِما بالا و بالاتر می‌رفت.

«اِما پرسید، یک موبایل؟»

«بله، من آن را در راهرو پیدا کردم فکر می‌کنم از طریق آن بشود شماره‌ی صاحب موبایل را پیدا کرد، این‌طور نیست؟»

اِما درحالی‌که پلک چشم راستش به لرزش افتاده بود، شانه بالا انداخت.

«بله می‌شود.»

«من یکی از شماره‌های تماس گرفته شده با موبایل را یادداشت کرده‌ام. برای وقتی که موبایل گم شد.»

اِما حالت تهوع گرفت.

«آیا شما موضوع دستبرد به خانه‌تان را با کسی در میان گذاشته‌اید؟»

او با حرکت سرش جواب منفی داد و خیال اِما راحت شد.

«نه، وقتی که من یادداشت پست را پیدا کردم تصمیم گرفتم اول به اینجا بیایم و داروها را از شما بگیرم. در خانه هنوز مرفین دارم اما قطره‌هایم در حال تمام شدن است.»

پالانت بلند شد و گفت: «خیلی از شما ممنونم که به حرف‌هایم گوش کردید. همچنین برای آب، خواهش می‌کنم ببخشید که بی‌خبر وارد خانه‌تان شدم و شما را ترساندم. لطفاً یک کیسه نایلون به من می‌دهید؟»

«کیسه نایلون؟»

پالانت به بسته‌ی پستی پاره شده اشاره کرد و گفت:

«برای داروها می‌خواهم. وقتی که به خانه رسیدم تلفن را امتحان می‌کنم.»

«من از طریق یک سایت روسی در اینترنت سفارش می‌دادم.»

«تاکنون یعنی چه؟»

«بله؟»

«شما گفتید که تاکنون از آن‌ها شکایت نکرده‌اید. چطور است حالا این کار را بکنید؟»

«حالا متوجه شدم. آن‌ها یک اشتباه کرده‌اند و یکی از آن‌ها موبایلش را در خانه‌ی من جا گذاشته است.»

درحالی‌که او پیروزمندانه می‌خندید، درجه حرارت بدن اِما بالا و بالاتر می‌رفت.

«اِما پرسید، یک موبایل؟»

«بله، من آن را در راهرو پیدا کردم فکر می‌کنم از طریق آن بشود شماره‌ی صاحب موبایل را پیدا کرد، این‌طور نیست؟»

اِما درحالی‌که پلک چشم راستش به لرزش افتاده بود، شانه بالا انداخت.

«بله می‌شود.»

«من یکی از شماره‌های تماس گرفته شده با موبایل را یادداشت کرده‌ام. برای وقتی که موبایل گم شد.»

اِما حالت تهوع گرفت.

«آیا شما موضوع دستبرد به خانه‌تان را با کسی در میان گذاشته‌اید؟»

او با حرکت سرش جواب منفی داد و خیال اِما راحت شد.

«نه، وقتی که من یادداشت پست را پیدا کردم تصمیم گرفتم اول به اینجا بیایم و داروها را از شما بگیرم. در خانه هنوز مرفین دارم اما قطره‌هایم در حال تمام شدن است.»

پالانت بلند شد و گفت: «خیلی از شما ممنونم که به حرف‌هایم گوش کردید. همچنین برای آب، خواهش می‌کنم ببخشید که بی‌خبر وارد خانه‌تان شدم و شما را ترساندم. لطفاً یک کیسه نایلون به من می‌دهید؟»

«کیسه نایلون؟»

پالانت به بسته‌ی پستی پاره شده اشاره کرد و گفت:

«برای داروها می‌خواهم. وقتی که به خانه رسیدم تلفن را امتحان می‌کنم.»

اِما وحشت‌زده پرسید: «چرا؟»

«خودم هم نمی‌دانم. در واقع با این موبایل کاری از دست من برنمی‌آید بنابراین سعی می‌کنم نام صاحب موبایل را پیدا کرده و آن را به اداره‌ی پلیس بدهم تا پلیس پیگیری کنند.»

فصل سی‌ودو

اِما به ندرت مثل این لحظه تحت‌فشار قرار گرفته بود. با اینکه او هنوز به‌قدر کافی استراحت نکرده بود، ولی هیچ اثری از خستگی و خواب‌آلودگی در او دیده نمی‌شد. درست مثل وقتی که در خانه‌ی پالانت از ترسِ اینکه کسی او را ببیند کاملاً بیدار و هشیار شده بود.

اِما باید هر طور که بود از آشکار شدن موضوع رفتن به خانه‌ی پالانت جلوگیری می‌کرد. پالانت به‌هیچ‌وجه نمی‌بایست پیش پلیس می‌رفت. اگر مشخص می‌شد که او بی‌اجازه و فقط بر اثر تیک مغزی‌اش به خانه‌ی یک پیرمرد بیمار روبه‌مرگ رفته است، چه کار باید می‌کرد؟

همین‌طوری هم خیلی‌ها به عقل سلیم داشتن او شک داشتند. امروز صبح حتی فیلیپ خیلی روشن و واضح به او پیشنهاد داده بود که خودش را تحت درمان قرار بدهد و صمیمی‌ترین دوستش هم به او تهمت‌زده بود که اِما او را مسموم کرده است.

حال اگر ورود دزدکی او به خانه‌ی پالانت هم رو می‌شد، آبروی او برای همیشه می‌رفت و همه می‌گفتند که پزشکانی که او را برای آزمایش‌های رزنهان مورد درمان اجباری قرار داده بودند، می‌دانستند که او کلاً بازگشت بیماری داشته است.

وقتی که اِما با یک کیسه نایلون از آشپزخانه برگشت، پالانت از او پرسید:

«رنگ‌پریده به نظر می‌رسید، حالتان خوب است؟»

«هان، چی، بله؟ آهان، نه، نه همه‌چیز خوب است. من فقط داشتم فکر می‌کردم.»

او کیسه نایلون را به پالانت داد و کنار شومینه ایستاد و پالانت به طرف میز رفت.

همسایه‌ی او درحالی‌که با دقت بسته‌های دارو را در کیسه‌ی نایلون جا می‌داد از او پرسید: «به چی فکر می‌کردید؟»

اما درحالی‌که به اندام لاغر او خیره شده بود با خودش فکر کرد، من اصلاً از او نپرسیدم که اگر مایل است پالتوش را دربیاورد در این لحظه ناگهان فکری به ذهنش رسید و از او پرسید:

«شما به آن دست زدید؟»

«بله؟»

پالانت به طرف او برگشت.

«تلفن را می‌گویم. آیا شما به آن دست زدید؟»

«راستش را بخواهید بله، چطور؟»

«می‌خواستم بگویم که همسر من پلیس است.»

با اینکه پاسخ اِما خیلی غیرعادی بود اما به آن اهمیت نداد.

«واقعاً؟»

«بله.» و به دروغ گفت: «کار فیلیپ رسیدگی به موارد تهدیدآمیزی از این دست است.» درحالی‌که کار آن‌ها بیشتر در ارتباط با مجرم‌های حرفه‌ای است.

پالانت به سرفه افتاد مدتی سرفه کرد و بعد گفت: «تصور من این است کسانی که مرا اذیت می‌کنند قطعاً یک باند حرفه‌ای هستند.» و آخرین بسته‌ی دارو را برداشت و آماده‌ی رفتن شد.

اِما سر راه او را گرفت و گفت: «من به عنوان روان‌پزشک، گاهی با همسرم کار می‌کنم در واقع در مواقعی که آن‌ها نیاز به نظر کارشناسی داشته باشند، به همین دلیل آشنایی مختصری با حرفه‌ی همسرم دارم. متأسفانه باید بگویم که در مورد شما این تحقیقات کمی به مشکل بر خواهد خورد.»

پالانت عینکش را برداشت و چشمان خسته‌اش را مالید و گفت: «به خاطر اثرانگشت من؟»

«بله، این گروه مافیایی قطعاً وکیل‌های خیلی خوبی دارند، احتمالاً آن‌ها دستکش پوشیده بودند و به‌این‌ترتیب فقط اثرانگشت شما روی تلفن باقی‌مانده است.»

پالانت با کمی تردید گفت: «اینکه مهم نیست وقتی آن‌ها شماره را پیدا کنند، متوجه می‌شوند که این تلفن من نیست.»

«البته درصورتی‌که این مجرم‌ها آن‌قدر نادان باشند که از تلفن دائمی استفاده کرده باشند، اما من صد درصد مطمئن هستم که تلفنشان اعتباری است.»

«اوه.»

پالانت پاهایش را به نوبت یکی پس از دیگری روی زمین می‌کشید. با اینکه اخم کرده بود ولی چشمانش هنوز مهربان به نظر می‌رسید. کاملاً

پیدا بود که ایستادن زیاد برای او رنج‌آور و دردناک است. «به‌هرحال به امتحان کردنش می‌ارزد.» او این را گفت و یک قدم جلوتر رفت تا این بار واقعاً از کنار او بگذرد و به خانه‌اش برود. ولی اِما یک بار دیگر مانع رفتن او شد. بازویش را گرفت و گفت:

«راستش را بخواهید اگر من جای شما بودم بیش‌تر احتیاط می‌کردم.»

او دوباره ایستاد و پرسید: «چطور؟ مگر چه اتفاقی می‌افتد؟»

«شما به اداره‌ی پلیس زنگ می‌زنید. آن‌ها پیش شما می‌آیند، موبایل را چک می‌کنند، شماره‌های شماره‌گیری شده را امتحان می‌کنند اما در نهایت چیزی ثابت نمی‌شود. فقط وقتی که پلیس شماره تلفن آن‌ها را پیگیری کند یعنی اینکه شما انگشت در لانه‌ی زنبور کرده‌اید و قاچاقچیان داروهای شما خشمگین‌تر از پیش می‌شوند.»

«هان.»

حرف‌های اِما به قلب هدف خورد و پالانت را به فکر واداشت.

«حق با شماست. من نمی‌خواهم بیش‌تر از این درگیر بشوم بنابراین از خیر این کار می‌گذرم.» او با تردید به چشمان اِما نگاهی انداخت و گفت: «از طرفی هم... من فقط می‌خواهم این ماجرا تمام شود. آن لعنتی‌ها حتماً برای بردن موبایل دوباره برمی‌گردند مگر نه؟ من نمی‌خواهم به این کار ادامه بدهم و امیدوار هم باشم که همه‌چیز خودبه‌خود درست بشود.»

اِما بی‌آنکه راه‌حلی پیش پای پالانت بگذارد یا راه‌حلی که خودش را از این مخمصه برهاند به فکرش برسد فقط گفت: «من شما را درک می‌کنم.»

در اینجا فکری به ذهنش رسید و به او گفت: «گوشی را بدهید به من.»

«به شما؟»

«به لطف همسرم من یک ترفند پلیسی یاد گرفته‌ام که با آن می‌شود فهمید که تلفن جایی ثبت شده است یا نه، آخر هر شرکتی برای خودش یک سیستم مخفی دارد.»

با اینکه این حرف‌ها صد درصد بی‌اساس بود ولی چیزی از تأثیرش کم نکرد.

«شما این کار را برای من انجام می‌دهید؟»

«البته.»

«من کاری می‌کنم که تو هرگز نفهمی صاحب واقعی این گوشی چه کسی است.»

اِما از پنجره بیرون را نگاه کرد، برف طوری با شدت از چپ و راست می‌بارید که گویی برف‌پاک‌کن روی شیشه‌ی ماشین را به کار انداخته باشند. اِما یک لحظه با خودش فکر کرد که از پالانت خواهش کند گوشی را برایش بیاورد، اما بعد پشیمان شد و پیش از آنکه نظر او تغییر کند فکر کرد که نباید این موقعیت را از دست بدهد.

«پس برویم...» اِما لباس خیس از عرقش را که چسبناک هم شده بود از تنش درآورد.

من خیلی سریع لباس گرم می‌پوشم و با هم می‌رویم.

فصل سی‌وسه

آرتور یک بار برای اِما ماجرایِ یک کلید برقیِ کنترل هوا را که پدرومادرش آن را در زیرزمین پنهان کرده بودند تعریف کرده بود. در آن زمان اِما دیگر از همراه نامرئی‌اش نمی‌ترسید زیرا آرتور هم دیگر با کلاه کاسکت پیش او ظاهر نشده بود اِما یواشکی و آهسته طوری که پدرومادرش متوجه نشوند با صدای داخل کمد حرف می‌زد.

او از آن شبی که برای بار اول آرتور را دیده بود دیگر هرگز به اتاق‌خواب پدر و مادرش نرفته بود. حتی برای یک بار و حتی در طول روز.

مادرش هم از آن شب به بعد دیگر به اتاق او نیامده بود تا برایش قصه بگوید. این موضوع از روزی شروع شد که مادر، بچه‌اش را سقط کرده بود، اما نمی‌دانست چرا تا مدت‌ها خودش را در این مورد مقصر می‌دانست. آرتور به او دلداری می‌داد و می‌گفت که تقصیر او نیست که دیگر نمی‌تواند یک برادر کوچولو داشته باشد. از آن به بعد خودش هر شب برای او قصه می‌گفت. البته فقط تا زمانی که پدرش متوجه شد که اِما با کمد حرف می‌زند و فوراً روز بعد از یک روانشناس کودک نوبت گرفت.

پس از بیست جلسه روان‌درمانی پدر اِما از اینکه دخترش دیگر خیال‌پردازی نمی‌کرد خوشحال و راضی، ولی واقعیت امر این بود که اِما فکر می‌کرد دوستی را از دست داده است. او دلتنگ صدایی بود که برایش قصه‌های بامزه و خنده‌دار تعریف می‌کرد، مثل قصه‌ی کلید برقی کنترل هوا که با آن می‌شد فصل‌ها را عوض کرد تا پدرانی که حوصله نداشتند با دخترانشان به زمین‌بازی کودکان بروند هوای آفتابی را به هوای برفی تبدیل بکنند.

از آنجایی که این قصه هم تقریباً به اندازه‌ی داستان آن پیرمرد ریش‌سفید که در یک شب و همزمان هدیه‌ی همه‌ی بچه‌های جهان را میان آن‌ها تقسیم می‌کند، قابل‌قبول به نظر می‌رسید. به همین دلیل هم یک روز اِما برای پیدا کردن آن کلید برقی افسانه‌ای به زیرزمین رفت.

ولی متأسفانه تنها چیزی که پیدا کرد شیر کنترل حرارت شوفاژ بود که اِما آن را بست و پس از آن تا مدت‌ها سرمای شدید سراسر خانه را

فراگرفت.
متأسفانه کلید برقی کنترل هوا همچنان کشف نشده باقی ماند، اما آرزو می‌کرد که امروز چیزی داشته باشد تا بتواند با آن چیزهایی از قبیل زود تاریک شدن هوا را خاموش کند، یا مثلاً سرما و به‌خصوص باد گزنده را که به محض بیرون رفتن از چهاردیواری امن خانه، با دندان‌های تیزش صورت او را می‌گزید.
پالانت که جلوتر از او می‌رفت مدام به هوا ناسزا می‌گفت. «آخر به این هم می‌گویند هوا.» اما یقه‌ی کاپشن پرش را بالا برد یقه‌ی کاپشن بالا نماند و دوباره به حالت اولش برگشت. او نیامده بود تا صاف راه رفتن و کنترل بدنی همسایه‌اش را تحسین کند. شغل آرتیستی سابق پالانت امروز و با وجود بیماری سرطان اهمیت خود را نشان می‌داد، زیرا او برعکس اِما لخ‌لخ‌کنان و با ترس و ناامنی یا مثل سگی که زیر باد و برف خودش را جمع می‌کند، دولادولا راه نمی‌رفت.
پالانت کیسه دارو را از این دست به دست دیگرش داد به طرف او برگشت و گفت: «شما خیلی لطف می‌کنید ولی مجبور نیستید این کار را برای من انجام بدهید.»
گرفتن گوشی‌ام از شما پیش از آنکه آن را شناسایی کنید؟ چرا مجبورم اگر شما می‌دانستید که من چقدر مجبور به انجام این کار هستم.
البته در این مورد «خواستن» مطرح نبود. بلکه موضوع این بود که او امروز برای بار دوم دنیای ترسناک بیرون را تجربه می‌کرد که به اندازه‌ی کافی ناخوشایند بود. ترس او از هوای سرد و برفی نبود بلکه از خیابان‌ها، تیرِ چراغ‌برق‌ها و مردم غریبه بود!
تأثیر دیازپام کم و کمتر می‌شد، هرچند که اِما دیگر خمیازه نمی‌کشید ولی ترس دوباره بر او چیره شده بود.
روی صندلی عقب ماشین‌های پارک شده سایه‌ای در انتظار او نشسته بود. نور لامپ چراغ‌های پایه‌ای برق مسیر مخالف او را روشن کرده بودند و دنیای پر از خطر مسیر او در تاریکی فرورفته بود. به همین دلیل هم بود که صدای باد که برف‌ها را با خود به هر طرف می‌پراکند این‌قدر بلند به گوش می‌رسید، صدای باد بلند بود تا همه‌ی صداهایی که او را از وقوع یک فاجعه باخبر می‌کردند در خود ببلعد. گوش‌های برهنه‌ی او پر از صدای باد بود (اِما، باعجله از خانه بیرون آمده و فراموش کرده بود

که روسری سرش بکند) و این را نیز که باد، همیشه صدای رفت‌وآمد ماشین‌های خیابان هراشتراسه را بلندتر می‌کند.

آن‌ها به در ورودی باز خانه‌ی سر نبش کوچه نزدیک شدند، پالانت به طرف اِما برگشت و با صدای بلند از او پرسید: «شما تابه‌حال به خانه‌ی من آمده بودید؟»

اِما اشتباه کرد و او را نگاه کرد به همین دلیل گودال روی زمین را ندید و سکندری خورد، مچ پایش درد گرفت، درد تا زانو بالا آمد دست‌هایش به طرف جلو دراز شده و تعادلش به هم خورد، بعد مچ دست‌هایش به هم چسبیدند و یک نیروی قوی او را به جلو پرتاب کرد و او با چیز سفتی برخورد کرد که مثل یک حلقه‌ی آهنی دورش حلقه زد.

«پالانت!»

پالانت، اِما را از پشت بغل کرد و او را در حالت ایستاده قرار داد و به‌این‌ترتیب از پرت شدن او روی زمین جلوگیری کرد.

اِما آهسته و با صدایی ملایم‌تر از باد از او تشکر کرد و باور نمی‌کرد که در دست‌های استخوانی همسایه‌اش باشد، ظاهراً قدرت او را خیلی دست‌کم گرفته بود. او دست در جیبش کرد تا خنجر را بردارد که متوجه شد که خنجر در سبد رخت چرک‌ها، بالای راه‌پله‌ی زیرزمین است، یعنی هم آنجایی که او لباسش را پیش از پوشیدن کاپشن پرش در آن انداخته بود.

او آهی کشید و پیش خودش فکر کرد که دیگر مسلح نیست.

این فکر ترس او را بیش‌تر کرد.

به نظرم آمدن به اینجا فکر خوبی نبود. بهتر است که همین حالا به خانه بروم، این‌ها چیزهایی بودند که اِما پیش از آنکه برگردد و به طرف خانه‌اش برود، می‌خواست به او بگوید.

ولی تنها چیزی که از دهان او خارج شد این بود که: «من فکر می‌کنم، چیزی...» نمانده بود.

اشک در چشمان او جمع شده بود از ترس، از درد و البته به خاطر سرما، اِما از ترس اینکه اشک در عدسی چشمش یخ نزند چشمانش را باز و بسته کرد.

پالانت وقتی که تعادل اما برقرار شد، او را رها کرد ولی از سر احتیاط دو دست خود را دراز کرده و حلقه‌وار دور کمر او نگه داشت؛ درست مثل پدرانی که کودکشان برای اولین بار سرپا می‌ایستند.

پالانت گفت: «منظورم خانه‌ی مادرم بود.»
«وقتی که مادرم هنوز اینجا زندگی می‌کرد شما به دیدنش آمده بودید؟»
اِما با حرکت سر به او جواب منفی داد.
«باید هم این‌طور باشد زیرا مادر من آدم گوشه‌گیری بود.» اِما احساس کرد که او در حین حرف زدن زیر لب خندید، ولی باد خنده او را همراه با حرف‌هایش با خود برد.
آن‌ها بقیه‌ی راه را در سکوت کنار هم رفتند تا اینکه اِما برای دومین بار جلوی خانه‌ی شماره ۱۶ ایستاد و برای دومین بار از پله‌های سرپوشیده بالا رفت و چند لحظه بعد داخل خانه را زیر نور دید. پالانت درحالی‌که می‌خواست کاپشن او را بگیرد گفت: «می‌بخشید که اینجا مثل خانه شما راحت نیست.» اِما خیلی سردش بود.
در راهرو یک دماسنج آبی‌رنگ به دیوار بود که به سختی شانزده درجه را نشان می‌داد. اتاق‌های دیگر هم وضعیت بهتری نداشتند. پالانت توضیح داد: «متأسفانه وضع مالی او اجازه نمی‌دهد که بتواند همه‌جا را یکسره گرم نگه دارد.»
«اما اگر شما مایل باشید می‌توانیم در اتاق نشیمن کنار شومینه بنشینیم و من هم چای درست می‌کنم؟»
او با تشکر پیشنهاد پالانت را رد کرد و از او پرسید: «گوشی را به من می‌دهید.»
«البته، لطفاً چند لحظه صبر کنید.»
پالانت کیسه‌ی حاوی داروها را روی کمد گذاشت و به اتاقی که در سمت چپ راهرو بود رفت که به نظر می‌رسید حمام باشد.
او گوشی مرا در حمام گذاشته است؟
اِما از این موقعیت استفاده کرد و یک بار دیگر راهرو را به دقت گشت.
نامه‌ها، دیگر جلوی در و روی زمین ولو نبودند ولی جالباسی هنوز هم خالی بود، درست مثل پایه‌ی کلاه‌گیس که احتمالاً برای کلاه‌گیس پس از شیمی‌درمانی پالانت در نظر گرفته شده بود.
سایه‌ی پایه‌ی کلاه‌گیس، زیر نور لرزان لامپ لختی که از سقف راهرو آویزان بود، شبیه به سایه‌ی یک موجود زنده به نظر می‌رسید، اما کمی

جلوتر رفت تا نور روشن درخشانی را که روی سطح کدر و مات پایه‌ی کلاه‌گیس برق می‌زد، ببیند.

او دستش را دراز کرد و آن را با سرعت روی پایه‌ی کلاه‌گیس کشید و بعد انگشتش را نگاه کرد.

اِما در فکرش فریاد زنان گفت، نه، بعد ضربه‌ای به سینه‌اش زد و سپس انگشتش را روی شلوارش مالید و یک بار دیگر آن را روی کاپشنش کشید، ولی انگار آن مو، موی بلند و بور زنانه که از پایه‌ی کلاه‌گیس به دست او چسبیده شده بود، نمی‌خواست از انگشتش جدا شود.

اِما صدای پالانت را که از حمام بیرون آمده و پشت سر او ایستاده بود شنید.

«شما خوب هستید؟» اِما به طرف او برگشت، به طرف چشمانِ پشت شیشه‌اش، به طرف لبخند ساختگی‌اش و به طرف انگشت‌های باریکش که مثل پزشکان جراح دستکش لاتکس آن‌ها را پوشانده بود و یک کیسه فریزر در دست داشت.

جلوتر رفت تا نور روشن درخشانی را که روی سطح کدر و مات پایه‌ی کلاه‌گیس برق می‌زد، ببیند.
او دستش را دراز کرد و آن را با سرعت روی پایه‌ی کلاه‌گیس کشید و بعد انگشتش را نگاه کرد.
اِما در فکرش فریاد زنان گفت، نه، بعد ضربه‌ای به سینه‌اش زد و سپس انگشتش را روی شلوارش مالید و یک بار دیگر آن را روی کاپشنش کشید، ولی انگار آن مو، موی بلند و بور زنانه که از پایه‌ی کلاه‌گیس به دست او چسبیده شده بود، نمی‌خواست از انگشتش جدا شود.
اِما صدای پالانت را که از حمام بیرون آمده و پشت سر او ایستاده بود شنید.
«شما خوب هستید؟» اِما به طرف او برگشت، به طرف چشمانِ پشت شیشه‌اش، به طرف لبخند ساختگی‌اش و به طرف انگشت‌های باریکش که مثل پزشکان جراح دستکش لاتکس آن‌ها را پوشانده بود و یک کیسه فریزر در دست داشت.

فصل سی‌وچهار

پالانت گفت: «من این را توی کمد زیر دستشویی پیدا کردم.» او برای یک لحظه لبخند زد و در لحظه‌ی بعد چشمانش پشت عینک خیس شدند. او بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «ببخشید من هر وقت یاد مادرم می‌افتم احساساتی می‌شوم. آخر او خیلی از من دور است.»

بعد دست‌هایش را بالا آورد و انگشتان پوشیده در دستکش جراحی‌اش را به هم مالید و گفت: «مادرم همیشه با این دستکش‌ها رنگ موی کلاه‌گیس‌هایش را عوض می‌کرد.»

اِما فقط می‌خواست فریاد بزند ولی ترس، مثل انگشتانی دور گلوی او حلقه‌زده و راه نفسش را بسته بود.

«مادرم، برعکس من این موهای مصنوعی را با اشتیاق روی سرش می‌گذاشت.»

پالانت با قدم‌های بلند به طرف کمدی که بسته‌ی داروهایش را روی آن گذاشته بود رفت. با هر قدمی که برمی‌داشت بارانی‌اش خش‌خش صدا می‌کرد.

اِما از سر راه او کنار رفت، دست‌هایش را روی سینه‌اش فشرد و تپش شدید قلبش را زیر دستش احساس کرد. پالانت در این فاصله راه خروج را بر او بسته بود و اِما در اطرافش به دنبال راه خروجی دیگری می‌گشت. یا به دنبال یک اسلحه یا وسیله‌ی دفاعی دیگری تا در هنگام حمله‌ی احتمالیِ او بتواند از آن استفاده کند.

پایه‌ی جالباسی؟ خیلی سنگین بود و تازه به دیوار هم پیچ شده بود. پایه‌ی کلاه‌گیس؟ سبک بود و بی‌تأثیر.

او با پاهایی که ترس آن‌ها را بی‌حس کرده بود، شاید می‌توانست به سختی خودش را به آشپزخانه برساند، ولی از کجا معلوم بود که در آشپزخانه سِت چاقو وجود داشته باشد تا او بتواند به موقع و پیش از آنکه پالانت موهایش را بگیرد و او را از آشپزخانه بیرون بکشد، یکی از آن‌ها را بردارد؟ موهای او به اندازه‌ای بلند شده بودند که در مشت مردانه جا بگیرند.

«لطفاً این را نگه دارید؟»

اِما از ترس جا خورد.

او تکه‌ای از پلاستیک یک کیسه نایلون کوچک را در دستش حس کرد. پالانت یک کیسه فریزر در دست او گذاشته و دوباره به طرف کمد رفت و کشوی بالای آن را باز کرد.

چیزی نگذشت که برگشت درحالی‌که لبخندی رضایتمندانه روی لب‌های خشکش نقش بسته بود. گوشی اِما در دستش بود.

«این هم گوشی.»

پالانت سرش را با خوشحالی تکان داد و از آنجایی که نگاه ناراحتِ اِما را طور دیگری استنباط کرده بود گفت: «می‌دانم دستکش پوشیدن بی‌فایده است زیرا من چند بار به گوشی دست زده‌ام اما به‌این‌ترتیب دیگر اثر انگشت جدیدی روی گوشی نمی‌ماند.» پالانت به دست او اشاره کرد و پرسید: «اجازه می‌دهید؟»

اِما نگاهی به انگشتانش که با آن‌ها کیسه فریزر را نگه داشته بود، انداخت.

پالانت از او خواست کیسه فریزر را طوری نگه دارد که او بتواند گوشی را داخل آن بگذارد.

«آدم باید با مدرک جرم این‌طور رفتار کند، این‌طور نیست؟» بعد نفس عمیقی کشید و پرسید: «گوشی کی کنترل می‌شود؟»

چشمان اِما برقی زد و لب‌هایش به لرزه افتاد.

هراس و وحشت‌زدگی، همچون هیولای نامرئی شب بر او چیره شده بود.

هیولایی که حتی داخل کمد و زیر تخت را دنبال او گشته و پیدایش نکرده باشی، ولی بااین‌حال دلت آرام نگیرد و در تاریکی شب تا مدت‌ها تپش قلب داشته باشی.

اِما که برای یک لحظه دروغی را که به پالانت گفته بود، فراموش کرده بود پرسید: «کنترل؟» صورت اِما غرق عرق بود که ظاهراً پالانت با آن عینک قوی هم متوجه آن نشده بود شاید هم با خودش فکر کرده بود که برف‌های روی سرش آهسته آب شده و از پیشانی‌اش سرازیر شده‌اند.

پالانت به او یادآوری کرد: «همان روش مخصوصی که با آن می‌شود صاحب گوشی را شناسایی کرد...»

در این لحظه پالانت مثل کسی که دچار برق‌گرفتگی شده باشد، ناگهان سکوت کرد و به خود لرزید. این واکنش غیرارادی او بر اثر صدای زززز الکتریکی و برق زدن چیزی بود که در دست راستش داشت.

موبایل.
صفحه‌ی گوشی در دست پوشیده در دستکش لاتکسش، روشن شده و مدتی طول کشیده بود تا مرد همسایه تشخیص بدهد که روی صفحه‌ی گوشی چه چیزی دیده است: عکس دو نفر را یک مرد و یک زن که صمیمانه کنار هم نشسته بودند، در یک رستوران و چنگال‌هایشان را در یک کتلت سیب‌زمینی فروبرده بودند.
عکس کتلت سیب‌زمینی همیشه خبر از تماس تلفنی فیلیپ می‌داد.

فصل سی‌وپنج

فاصله زمانی میان چهار یا پنج زنگ تلفن پالانت را از راز پنهان او آگاه کرد.

او زیر لب گفت: «ای لعنتی...»

اِما هر دو دستش را به سوی او دراز کرد، ولی حالا نوبت پالانت بود که فرار کند.

اِما درحالی‌که سعی می‌کرد گوشی را از او بگیرد گفت: «برایتان توضیح می‌دهم.» ولی او دستش را عقب کشید.

پالانت به صفحه‌ی گوشی اشاره کرد و گفت: «شما؟»

پالانت که پاک به‌هم‌ریخته بود، در یک لحظه از این رو به آن رو شد و کنترلش را از دست داد و رفتارش درست مخالف رفتاری شد که در خانه اِما داشت. تنها آتش خشم بود که در وجود او شعله می‌کشید. خشم او از حیله‌گری اِما نبود، بلکه او از خود اِما خشمگین بود.

«این عکس شماست!»

اِما سرش را تکان داد و گفت: «بله، اما آن‌طور که شما فکر می‌کنید نیست!»

«شما اینجا بودید؟»

«بله...»

«شما به خانه‌ی من دستبرد زدید؟»

«نه...»

«پس این صدای شما بود که من در اتاق‌خوابم شنیدم!»

«بله، اما...»

«صدای جیغ شما...»

«بله.»

«شما می‌خواستید با فریادتان مرا تا حد مرگ بترسانید!»

«نه.»

گنجینه‌ی واژگان اِما برای توضیح دادن عکس روی صفحه‌ی تلفنش در حد کودکان خردسال تنزل کرده بود.

«خطر؟»

این طرز بیان برای پالانت خیلی آشنا بود. هرچند که هیچ‌چیزی در این

جمله‌ها کم‌ترین شباهتی به حرف‌های محبت‌آمیز پیرمردی که مثل یک عموی مهربان بود و با بیماری سختی دست‌وپنجه نرم می‌کرد، نداشت. پالانت بر واقعی‌ترین مفهوم واژه‌ی او تأکید کرد.

فریاد زنان گفت: «چرا شما مرا به حال خودم نمی‌گذارید؟ همه‌تان؟»

اِما سعی کرد تا جایی که می‌شود خود را از این مخمصه برهاند و کوشید تا با لحن صمیمانه‌ای که قبلاً در مطبش با بیمارانی که کنترلشان را از دست می‌دادند حرف می‌زد، با او صحبت کند.

«خواهش می‌کنم چند دقیقه به من فرصت بدهید تا ماجرا را برایتان تعریف بکنم.»

پالانت اصلاً به حرف‌های او توجه نداشت و با صدای بلند از او پرسید: «شما در کدام قسمت‌های خانه بودید؟ آیا شما بیرون هم بودید؟»

او هر چه بیش‌تر به اِما نزدیک می‌شد اِما کمتر متوجه حرف‌های مرد می‌شد.

«بیرون؟»

«در حیاط. شما آن را پیدا کردید؟»

«چی را پیدا کردم؟»

پالانت فریاد زنان گفت: «دروغ نگو.» و اولین سیلی را به صورت او زد. برای یک لحظه به نظر می‌رسید که پالانت خودش هم از کاری که کرده غافلگیر شده باشد و اِما امید داشت که او آرام شده باشد، ولی او خشمگین‌تر شد و شبیه یک سگ وحشی شده که دندان‌هایش را تیز کرده و آماده‌ی حمله باشد.

پالانت دودستی به سر او مشت می‌کوبید و فریاد زنان می‌گفت:

«البته که شما آن را پیدا کردید. به همین دلیل هم بسته پستی مرا باز کردید، درست می‌گویم؟»

«برای اینکه مرا محکوم کنید؟ ولی چنین اتفاقی نمی‌افتد. شما نمی‌توانید مرا محکوم کنید.»

اِما خواست عقب‌تر برود ولی پشتش دیوار بود. پالانت شانه‌های او را محکم گرفت و گفت:

«من زندانی نخواهم شد. هرگز!»

پالانت طوری اِما را تکان تکان می‌داد که اگر او بچه بود می‌بایست یک عمر در انتظار آسیب مغزی جدی می‌ماند. او در حمله‌ی عصبی بعدی او را هل داد و روی زمین انداخت، اما تلوتلوخوران پایه‌ی جالباسی را گرفت و با اینکه جالباسی به سقف دریل شده بود پایه‌اش کج شده و همراه با او روی زمین پرت شد.
پالانت که کلاً ازخودبی‌خود شده بود گفت: «لعنت بر تو.» بعد به او لگد زد و خم شد و موهای او را گرفت ولی موها از دستش سر خوردند چون خیس بودند (شاید هم چون کوتاه بودند؟) اِما از پشت با آرنجش ضربه‌ی محکمی به او زد که بسیار دردناک بود زیرا ضربه به استخوانش خورده بود، اِما نمی‌توانست پشتش را ببیند بنابراین نفهمید که ضربه‌اش به استخوان زانوی او خورده بود یا به شقیقه‌اش، اما فقط جلوی رویش را می‌دید، او طوری روی زمین قرار گرفته بود که راهرو به طرف داخل خانه امتداد پیدا می‌کرد.
در خانه‌ی آن مرد؛ مردی که مچ پاهای او را محکم گرفته بود. (به نظر می‌رسید که خود پالانت هم به پایه‌ی جالباسی گیر کرده و سکندری خورده باشد) با صدای بلند جمله‌های بی‌سروته به زبان می‌آورد: «من باید این کار را بکنم. چاره‌ی دیگری ندارم. دیگر پولی برایم نمانده است! چرا کسی نمی‌فهمد؟»
«چرا شما مرا راحت نمی‌گذارید؟»
اِما برگشت و لگد محکمی به صورت او زد. درحالی‌که خون از بینی پالانت فواره می‌زد روی دو زانو نشسته و با فشار زانوهایش او را محکم نگه داشته بود.
اِما تقلا می‌کرد تا خودش را از زیر دست‌وپای او بیرون بکشد که زمین خورد و در حال زمین خوردن لگد دیگری به او زد که بر اثر آن یکی از دندان‌های نیش او شکست و از دهانش بیرون افتاد. این ضربه، ضربه‌ی موفقیت‌آمیزی بود زیرا پالانت او را رها کرد و با ناله و زاری دستش را روی صورت پر از خونش گذاشت، اما چهاردست‌وپا به طرف هر چهار در رفت تا سرانجام به همان در خروجی که آن را می‌شناخت و چند ساعت پیش جلوی آن ایستاده بود، رسید.
خودش را به دستگیره‌ی در رساند و صدای فریاد آمیخته از ترس و نفرت او را شنید. یک لحظه پیش خودش فکر کرد که بهتر است به آشپزخانه برود و

یک سلاح پیدا کند، اما این بار نه برای دفاع از خودش، بلکه برای پایان دادن به کارش.

ولی بعد احساس کرد که پشت سر پالانت جلوی در ورودی، سایه‌ای دیده است. او باد ملایمی را که بر صورت خیس از اشک پالانت می‌وزید احساس کرد متوجه شد که پالانت هم دوباره تعادلش را به دست آورده و صورت سرخ از خونش را پاک می‌کند و با نگاهی شبیه به نگاه تهاجمی یک روباه فریاد زنان می‌گوید: «ای زن بدکاره، زندگی مرا نابود نکن!»

اِما با یک حرکت در اتاق را باز کرد و فورا آن را پشت سرش بست و جلوی چشمان خیره‌ی سر اسب‌های روی دیوار، از کنار دیوار پشت کاناپه دوان‌دوان خودش را به در خروجی شیشه‌ای تراس رساند، اما برای کنترل باز یا بسته بودن در شیشه‌ای فرصت نداشت و به سروصدا راه انداختن هم اهمیت نمی‌داد، همچنین به آسیب‌دیدگی مهره‌های کمرش بر اثر بلند کردن و بالا بردن این جسم سنگین، بنابراین جاچتری بی‌ریخت مجسمه‌ی سگ قطبی جلوی در را برداشت و آن را محکم به طرف در شیشه‌ای پرتاب کرد.

صدای خرد شدن شیشه شبیه به صدای فریاد بود که احتمالاً این فقط ناشی از توهّم و خیال‌پردازی‌های او بود، یک سیگنال اشتباه از یک روان به کلی پریشان و آشفته، اما پشتش را به حیاط کرد، دستش را جلوی صورتش گرفت و از میان شیشه‌خرده‌ها به طرف در رفت و درحالی‌که همچنان پشتش به حیاط بود دستگیره‌ی در را با کاپشنش چرخاند و در باز شد.

او از تراس به حیاط پشتی رفت، داخل حیاط تا مچ پا برف نشسته بود. او خواست که از سمت راست برود تا به خیابان برسد که صدای مردی را شنید. صدا، صدای پالانت نبود، صدای یکی از شریک جرم‌ها بود؟

به‌این‌ترتیب او راه مستقیم را پیش گرفت، با این هدف که خودش را از روی پرچین ته حیاط به مسیری که از میان خانه‌ها می‌گذشت، برساند و از آنجا به راهش ادامه بدهد. با اینکه این مسیر راه به جایی نمی‌برد و بعضی از همسایه‌ها از آن فقط به عنوان توالت سگ‌هایشان استفاده می‌کردند، اما این تنها راه نجات او بود.

ولی این‌طور نشد.

او برگشت و پشت سرش پالانت را دید که به اندازه‌ی کمتر از بلندی یکدست با او فاصله دارد.

همان‌طور که رد پا و پرهای کاپشن او راه را علامت‌گذاری کرده بودند،

پالانت هم پشت سرش رد خون بر جای گذاشته بود.
اِما یک لحظه از اینکه او و سر بی‌موی بدون کلاه‌گیسش را که می‌درخشید به وضوح می‌دید، تعجب کرد.
ولی بعد منبع نور را پیدا کرد. لامپ‌های حیاط هنوز سالم بودند و کار می‌کردند و این از باقی‌مانده‌های رسیدگی‌های مادرش بود که پیش از واگذار کردن خانه به پسرش (مرد آرایشگر؟) همیشه به حیاط و خانه‌اش خیلی خوب رسیدگی می‌کرد.
اِما، که صدایِ پالانت را پشت سرش می‌شنید و خشم او را پشت گردنش احساس می‌کرد در مسیر نور پیش می‌رفت.
آن‌ها به یک انباری خاکستری‌رنگ که درش باز بود، رسیدند.
این کار را بکنم؟
فقط بله یا نه. درست یا غلط وجود نداشت. زمان، برای سنجش درست یا غلط تنگ بود. احتمالاً این ترس وجود داشت که او در حین پریدن از روی پرچین توازنش را از دست بدهد سُر بخورد و دوباره جلوی پای پالانت روی زمین افتاده و در حالت نیم‌خیز قرار بگیرد. به همین دلیل اِما انباری را انتخاب کرد. شاید هم او اصلاً هیچ تصمیمی نگرفت بلکه از روی غریزه‌ی ذاتی زنده ماندن، با تردید دری را که قفل می‌شد به یک راهِ باز و قابل مشاهده، ترجیح داد.
البته اگر فرض را بر این بگیریم که در انباری قفل می‌شد.
بوی تند روغن، مواد ضدعفونی‌کننده و مقوای خیس مشام اِما را پر کرده بود. همچنین بوی خوشبوکننده‌ی ماشین آمیخته با بوی گندیدگی سوسیس جگر.
او در نازکِ آلومینیومی انباری را بست و به دنبال کلید آن گشت. کلید نه روی در بود و نه بالای در. داخل این انبار نیمه‌تاریک او حتی دست خودش را هم نمی‌دید. انباری فقط یک نورگیر شیشه‌ای داشت که شیشه‌اش به قدری کثیف بود که از آن نور اندکی به درون می‌تابید.
اگر اِما یک نورافکن هشت هزار ولتی هم داشت، ممکن نبود که بتواند داخل انباری را بگردد. در این لحظه نفس اِما بند آمد.
در انباری که فقط از داخل باز می‌شد زیر ضربه‌های مشت پالانت به لرزه در آمد. او می‌توانست چفت در را بیندازد اما این کار فقط از بازو بسته شدن در برابر باد جلوگیری می‌کرد و ضرباتِ جسمانیِ

طولانی‌مدت را تاب نمی‌آورد.
پالانت نعره‌زنان می‌گفت: «بیا بیرون، فوراً از آنجا بیا بیرون!»
هر لحظه ممکن بود که او به در تنه بزند و آن را باز کند و اِما با همه‌ی وزنش هم نمی‌توانست در برابر او ایستادگی بکند.
من باید چیزی جلوی در بگذارم.
او نگاهش را در انباری چرخاند، یک میز کهنه‌ی کارهای نجاری و غیره، یک کمد جالباسی آهنی خالی، یک جعبه‌ی پلاستیکی برای وسایل باغ. یک جعبه‌ابزار و بعد نگاه او روی یک سطل زباله که مخصوص زباله‌های ارگانیک بود خیره ماند. روی لوگوی این سطل زباله‌ی ۲۴۰ لیتری به جای یک حرف از عکس هویج استفاده شده بود.
اِما جعبه‌ابزار را روی زمین پرت کرد و سطل را که پر و سنگین بود با دو دست گرفت تا آن را روی زمین بکشد و به طرف در ببرد که کار سختی بود. او فقط چند سانتی‌متر با در فاصله داشت. شاید شانس بیاورم و بلندی سطل به دستگیره‌ی در برسد تا بتوانم آن را به دستگیره بچسبانم... هاااااااااااا.
صدای فریاد، افکار او را پاره کرد و متوجه شد که دیگر دیر شده است. او سطل را با سرعت کافی و به موقع پشت در نرسانده بود. به‌این‌ترتیب اتاقک، ادامه بازیِ را به پالانت واگذار کرده بود.
پالانت با همه‌ی قدرت، خود را به در کوبید آن‌قدر شدید که در باز شده و او به داخل انباری پرتاب شد و در حین زمین خوردن تنه‌اش به اِما خورد و او هم روی زمین افتاد.
آرنج او محکم به سینه‌ی اِما خورده بود، طوری محکم که نفسش بند آمد و چشمانش سیاهی رفت و دیگر نتوانست مانع از زمین خوردنش بشود. او دستگیره‌ای را که موقع ورودش به انباری اصلاً ندیده بود؛ محکم گرفت و بعد وقتی که سردی یک وسیله‌ی پلاستیکی را احساس کرد متوجه شد که به سطل زباله‌ی ارگانیک که همراه او سرنگون شده بود، چسبیده است.
سر اما موقع زمین خوردن به جعبه‌ابزار خورده بود که باعث غش کردنش نشد گرچه وقتی که چشمش به عکس دریا که روی خوشبوکننده‌ای که از سقف آویزان بود، افتاد نزدیک بود فریاد بزند ولی وقتی که چشمش به پالانت

افتاد که جلوی رویش ایستاده و چیزی شبیه به چاقوی پاکت نامه بازکن در دست داشت واقعاً فریاد زد.

او فریاد زد و همزمان غرق در بوی تعفن و گندیدگی شد که در واقع حمام گرفتن در این بو مفهوم بهتری است. ولی این شرایط هم باعث نشد که او از حال برود.

اِما صدای فریاد پالانت را شنید که ستیزه‌جویانه به سوی او هجوم می‌آورد.

خدایا کمکم کن، خواهش می‌کنم، خدایا کاری کن که این ماجرا زودتر تمام شود!

اِما در میان آب گندیده‌ای که از سطل بیرون ریخته بود و بوی تند و زننده و تهوع‌آور زباله‌ها دست‌وپا می‌زد.

می‌خواست بالا بیاورد اما نمی‌توانست.

حتی وقتی که آن ساق پا را دید.

ساق پایی که زانو نداشت و اندک پوست نازکی رگ‌ها و استخوان آن را پوشانده بود، در عوض تعداد زیادی کرم و حشره روی آن جمع شده بودند. این کرم‌های لزج روی اندام‌های قطع‌شده همراه با مدفوع مانده و سایر قسمت‌های جسد از سطل زباله‌ی ارگانیک بیرون ریختند.

فصل سی‌وشش

با هر نفسی که اِما می‌کشید بوی لاشه، وارد ریه‌هایش می‌شد و در دورترین نایژه‌های او مثل چنگک چنگ می‌انداخت و طوری به آن‌ها می‌چسبید که حتی با فریاد زدن و سرفه‌های عمیق هم محال بود که از آن‌ها جدا شود.

اِما خوب می‌دانست که اگر از این مخمصه جان سالم هم به در ببرد (که این‌طور به نظر نمی‌رسید): همواره در اعماق وجودش چیزی باقی خواهد ماند، چیزی شبیه به یک تصویر هولناک که کابوس‌های وحشتناکی را پدید خواهند آورد.

پالانت در میان هق‌هق گریه فریاد زنان گفت: «او را راحت بگذار.» اما نفهمید منظور پالانت از «او» خود لاشه بود یا جنسیتش، درحالی‌که او لحظه‌به‌لحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شد. ذهنش هم از هر فکری آزاد می‌شد بنابراین کم‌ترین تردیدی نداشت که این کف پا که به بخشی از استخوان ساق پای نیمه فاسد وصل بود، متعلق به یک زن است.

دیگر اینکه پالانت که با یک چاقوی پاکت نامه بازکن در حال یورش آوردن به اوست، همان «مرد آرایشگر» است.

اِما که ازخودبی‌خود شده بود روی زمین خیس کنار جعبه‌ابزار نشسته بود به سرعت یک اره از داخل جعبه‌ابزار برداشت و به‌این‌ترتیب او هم مسلح شد، اما مگر با یک اره چه کار می‌شد کرد؟

او با اره ضربه‌های پیاپی به پاهای پالانت می‌زد ولی احساس می‌کرد که اره فقط با شلوارش برخورد می‌کند.

پالانت با همان دستی که چاقو در آن بود به سروصورت اِما مشت می‌کوبید و نعره‌زنان می‌گفت: «حسابت را می‌رسم.» اِما بی‌هوش شد و اره از دستش افتاد ولی وقتی که سرش محکم به جعبه‌ابزار خورد از شدت درد دوباره به هوش آمد.

او مزه‌ی خون را حس کرد و احساس کرد که سرش شکاف برداشته است.

مشت‌های پالانت همچنان بر سرش فرود می‌آمدند که صدای تق‌تق شنید.

چشمانش را باز کرد و چاقوی نامه بازکن را دید که جلوی مردمک چشمش به چپ و راست حرکت می‌کند. نوک چاقو به اندازه‌ی یک قطره اشک با عدسی چشم او فاصله داشت.

اِما با خودش فکر کرد، او می‌خواهد موهای سرم را بتراشد. بعد به هتل

له ذن فکر کرد... تا دیر نشده، گورت را گم کن؛ و زد زیر گریه زیرا نمی‌خواست تصویر وحشتناک روی آیینه آخرین خاطره‌ای باشد که با آن با دنیا وداع می‌کند.

در زندگی او لحظه‌های زیباتر و ارزشمندتری وجود داشت؛ مثلاً صورت فیلیپ، صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شد و جای خط بالش روی گونه‌هایش موج انداخته بود.

یک جفت چکمه‌ی بچه‌گانه از جنس پشم گوسفند که زمان بارداری‌اش آن را روی میز آرایش گذاشته بود و چون جنسیت بچه را نمی‌دانستند رنگ قهوه‌ای روشن را انتخاب کرده بودند، حتی جای فرورفتگی ماشین خدمت فیلیپ که پس از یک دعوای بی‌مورد بر سر چادر زدن در جنگل (که به نظر فیلیپ خیلی لذت‌بخش و از نظر او غیرانسانی و بی‌توجهی به محیط‌زیست بود) اِما پس از پیاده شدن از ماشین به آن لگد زده و این فرورفتگی را ایجاد کرده بود. همین مدرک مسخره نشان می‌داد که او گاهی قادر به کنترل شور و هیجان‌هایش نبوده است، حتی این خاطره به عنوان آخرین تصویر بهتر از خاطره آینه‌ی له ذن بود.

لعنتی، من نمی‌خواهم بمیرم، آن هم به این شکل.

پالانت دوباره حمله کرد و این بار به او چاقو زد.

اِما درست در این لحظه وحشتناک اصلاً نمی‌ترسید و کاملاً آرام بود، شاید برای اینکه به‌این‌ترتیب مدرکی برای اثبات بی‌مورد بودن ترس همیشگی‌اش از اینکه دچار پارانوئید شده است، به دست می‌آورد. ولی شاید هم فقط حالت تسلیم‌شدگی به او دست داده بود. هرچه بود او در این لحظه فقط از اینکه مرگ او را بدون کم‌ترین دردی با خود می‌برد، شگفت‌زده بود.

وقتی که چاقو پیشانی اِما را شکافت و خون مثل آبشار از آن فوران زده و جلوی رویش جمع شد و پالانت پشت پرده‌ای از خون ناپدید گشت او با خود گفت، پس مرگ این‌چنین است.

اِما چشمانش را بست، فقط صدای نفس‌های خودش را می‌شنید، صدایی که از او دور شده و در عمق گلویش به فریاد تبدیل می‌شد.

صدای پالانت پس از حمله‌ی دوم به بعد تغییر کرد، صدای او طوری بم و سنگین شده بود که گویی سنگین‌وزن‌تر شده باشد.

پالانت درحالی‌که بدن سنگین و غیرقابل‌تحملش را روی بدن او

می‌انداخت، فریاد زنان او را صدا می‌زد: «اِما!»
سر او از روی جعبه‌ابزار غلت خورد، اِما یک لحظه ترسید که مبادا سرش قطع شده باشد و بعد در لحظه‌ی تجربه‌ی نزدیک مرگ دید که چطور پالانت به حالت معلق از او دور می‌شود.
همسایه‌ی او که همین چند لحظه پیش (حالا به هر دلیلی) روی او افتاده بود و سنگینی‌اش به قفسه‌ی سینه‌ی او فشار آورده بود، اینک از او دور می‌شد.
یا من از او؟
نوری به چشم اِما افتاد نه، از دور بلکه از نزدیک. نور تندی در یک قاب قرمزرنگ که درست بر چشمان او می‌تابید.
بعد نور محو شد. احتمالاً آخرین دقایق زندگی او شروع شده بود، دقایقی که در آن شخصِ روبه‌مرگ نزدیک‌ترین و مهم‌ترین کسان خود را می‌بینند، اِما تعجب می‌کرد که چرا او باید در چنین لحظه‌ای این مرد را ببیند:
سلیم؟
پستچی را که کنار او زانو زده بود.
اِما از او پرسید: «آیا او صدایش را می‌شنود.»
و پستچی پرسید: «که اجازه دارد دست او را بفشارد.»
کسی که آخرین تصویر او نبود.
بلکه کمک‌های اولیه‌اش بود.
او، کسی بود که نور چراغ‌قوه را روی صورت اِما انداخته بود و با آن پالانت را از پشت گرفته و او را تا حد مرگ کتک زده بود و اینک همسایه‌اش روی زمین، جلوی سطل زباله کنار تکه‌های جسدِ زن افتاده بود و طوری مرده به نظر می‌رسید که اِما از مدتی پیش او را این‌طور تصور کرده بود.
او صدای سلیم را شنید که می‌گفت: «همه‌چیز درست می‌شود.» و اِما با این دروغ از هوش رفت.

فصل سی‌وهفت

اِما برف‌ها را که به داخل پاچه‌ی شلوارش نفوذ کرده و لباس‌زیرش را خیس می‌کردند احساس می‌کرد، ولی هوای بیرون به قدری صاف و خوب بود که حتی ده اسب هم نمی‌توانستند او را از روی نیمکت پلاستیکی حیاط بلند کرده و به طرف سلیم ببرند.

اِما از این نقطه به همه‌جا اِشراف داشت: به انباری که پستچی با کمربندش در آن را محکم بسته بود، پنجره‌ی کوچکی که پشت آن چراغ روشن بود (یک لامپ ارزان‌قیمت) که اِما منتظر بود که هر لحظه صورت پالانت از پشت آن ظاهر شود با اینکه سلیم او را مطمئن کرده بود که همسایه‌اش به این زودی‌ها نمی‌تواند از جایش بلند شود.

من حساب آن خوک کثیف را رسیدم و همه‌ی راه‌های فرار را بر او بستم!

در این لحظه، خود سلیم هم نامرئی بود. او برای بار دوم به طرف انباری می‌رفت و صدای بلند لخ‌لخ چکمه‌هایش در برف به گوش می‌رسید.

وقتی که سلیم برگشت با خشنودی گفت: «راهِ خروجی دیگری وجود ندارد بنابراین آن مرد دیوانه نمی‌تواند از دست ما فرار کند.»

اِما درحالی‌که هنوز هم احساس امنیت نمی‌کرد زیر لب گفت: «مگر اینکه یک تونل بزند، ولی کف زمین بتونی است و زمین زیر آن هم حتما یخ‌زده است.»

زخم پیشانی او به شدت درد می‌کرد.

اِما برای جلوگیری از خونریزی یک دستمال آبی روی پیشانی‌اش گذاشته بود و آن را فشار می‌داد. احتمالاً سلیم با آن شیشه‌های داخل ماشینش را تمیز کرده بود زیرا بوی مواد شیشه‌پاک‌کن می‌داد، ولی در این لحظه عفونی شدن زخم کم‌ترین مشکل او بود.

سلیم پرسید: «چرا؟»

از فاصله‌ای نه‌چندان دور صدای ریل تراموا به گوش می‌رسید که در این ساعت از روز داخل آن پر از آدم‌های شاد بود. نوجوانان و جوانانی که به بارها و پارتی‌ها می‌رفتند.

«خانم اشتاین من نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است. من فقط دیدم که شما با او به خانه‌اش رفتید، اما چیزی که به نظر من عجیب آمد این بود که شما پس از آنکه سکندری خوردید دیگر به نظر نمی‌رسید که با میل و رغبت

همراه او می‌روید.»

اِما سرش را تکان داد و گفت: «منظورم این نبود.» بعد زیر لب گفت: «چقدر طول می‌کشد تا پلیس برسد.» سلیم با موبایل خودش به پلیس زنگ‌زده بود.

«اصلاً چرا شما دوباره برگشتید؟ نوبت شما که خیلی وقت پیش تمام شده بود.»

«آخرین نوبت کاریتان!»

سلیم که احساس گناه می‌کرد گفت: «چی؟ بله.»

او با شرمندگی گفت: «به خاطر سامسون برگشتم.» اِما به یاد سامسون افتاد و اینکه دامپزشک هنوز نتیجه‌ی آزمایش را اعلام نکرده بود.

یا اینکه خبر داده بود؟

احتمالاً او پیغامی از دکتر پلانک در گوشی‌اش داشت که برای بار دوم و در حین درگیری با پالانت در راهروی خانه‌ی او از دستش افتاده بود.

سلیم درحالی‌که به سختی نفس می‌کشید گفت: «من خیلی مطمئن نیستم اما فکر می‌کنم که اشتباه وحشتناکی کرده باشم.»

«شما سامسون را مسموم کردید!»

سلیم در برابر شگفت‌زدگی اِما بی‌آنکه به حرف او اعتراض بکند پرسید: «حال سامسون خیلی بد است؟»

او ریش چانه‌اش را خاراند و صورتش را طوری درهم کشید که به نظر می‌رسید هر لحظه یک سیلی محکم به صورت خودش بزند.

«گوش کنید، اِما. من خیلی متأسفم. من اشتباهی به سگ بیچاره شکلات دادم، شکلات در جیب راستم بود و خوراکی سگ را همیشه در جیب چپم می‌گذارم اما متأسفانه این بار اشتباهی از جیب راست شلوارم به او شکلات دادم.»

«شکلات.»

«بله البته!»

«فقط مقدار خیلی ناچیزی از پودر کاکائو برای سگ‌ها مرگ‌آور است.»

حالا که اِما این را فهمید متوجه علائم مسمومیت با تئوبرومین شد:

تشنج، استفراغ، بی‌حسی و اسهال.
سامسون ظاهراً به شکلات بیش‌ازحد عکس‌العمل نشان داده بود.
سلیم به خودش اشاره کرد و گفت: «وقتی در خانه لباس‌هایم را عوض می‌کردم متوجه این موضوع شدم.» سلیم به جای یونیفرم پست، لباس تنگ و چسبان مخصوص موتورسواری بر تن داشت، شلوار چرم و کاپشن مخصوص موتورسواری و چکمه‌ی بندی مناسب با لباس‌هایش پوشیده بود.
«من شماره تلفنتان را نداشتم در دفتر تلفن هم شماره‌ی شما ثبت نبود بنابراین مجبور شدم دوباره به اینجا بیایم.»
او با دست‌های تتو شده‌اش به انباری اشاره کرد و گفت: «اما فکر نمی‌کردم که در آنجا با چنین چیزی روبرو بشوم.»
سلیم لبخند غمگینی زد و گفت: «گویی برگشتن دوباره‌ی من حکمتی داشته است، این‌طور نیست؟» او یک بار دیگر به طرف در انباری رفت تا از بسته بودن کمربندش روی در آن مطمئن شود.
در این لحظه نور آبی ماشین پلیس در آسمان شب تابید و رقص نور راه انداخت. بازتاب آن سوسوزنان روی برف‌های حیاط پشتی افتاده و آن را شبیه به پیست رقص دیسکو تک‌ها کرده بود.
پلیس‌ها آمده بودند، یک لشکر پلیس بی‌خبر و آژیرکشان از راه رسیدند.
آن‌ها با سه ماشین پلیس و یک ون بزرگ آمده بودند که از آن چهار پلیس با یونیفرم سیاه بیرون آمدند.
پلیس‌ها به سرعت راه ورودی سربالایی را پیموده و به حیاط رسیدند، یکی از آن‌ها که لباس شخصی پوشیده بود و اسلحه هم در دستش نداشت و فقط کت‌وشلوار و کفش چرمی پوشیده بود و در این هوای سرد حتی بارانی هم روی لباس‌هایش بر تن نداشت، به طرف او آمد.
وقتی که آن مرد به اِما رسید، پرسید: «اینجا چه خبر است؟» اِما حتی یک لحظه هم باورش نمی‌شد که او خودش باشد.
او تشکر کرد و به هق‌هق افتاد و با گریه از روی نیمکت بلند شد و خودش را در آغوش فیلیپ انداخت.

فصل سی‌وهشت

اِما آن چهار پلیس سیاه‌پوش با ماسک‌های سیاه را در تصوراتش این‌طور ثبت کرده بود، آن‌ها به ترتیب پشت سرهم جلوی در انباری ایستاده بودند.
چهار مرد، هر چهار نفر با سلاح‌های آماده‌ی شلیک.
کوتاه قدترین آن‌ها که بدن کاملاً ورزشکاری و ورزیده‌ای داشت و جلوی بقیه ایستاده بود با خنجرش کمربند را پاره کرد. دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت تا آن را برای سه نفر دیگر باز کند.
فیلیپ کنار در انباری جایی که از دریچه‌ی در می‌شد تا حدودی داخل انباری را دید، ایستاده بود. چقدر خوب که فیلیپ به موقع به برلین برگشته بود. وقتی که جورجو به او گفته بود که اِما در آخرین تماسش با او بدون خداحافظی تلفن را قطع کرده، فیلیپ نگران شده بود به‌خصوص که پس از آن هم دیگر تلفن او در دسترس نبود. فیلیپ وقتی که گوشی اِما در دست پالانت بود با او تماس گرفته بود تا بگوید که تا ده دقیقه‌ی دیگر به خانه می‌رسد.
ولی اینک او آنجا منتظر ایستاده بود تا فرمانده‌ی عملیات هر لحظه دستور ورود به انباری را بدهد.
آن سه مردی که پشت فرمانده ایستاده بودند مثل فیلم‌ها درحالی‌که سلاح‌هایشان آماده‌ی شلیک بود فریاد زنان وارد انباری شدند. چراغ‌قوه‌ی روی اسلحه‌ی آن‌ها، قطعاً همه‌ی گوشه و کنار انباری را روشن می‌کرد.
اِما در تخیلاتش صدای فیلیپ را شنید که با دیدن جنازه‌ای که روی زمین ولو شده بود گفت، خدای من. یا اینکه با دیدن پالانت که بر اثر ضربه‌هایی که سلیم به سرش زده بود در گودالی از خون روی زمین افتاده بود.
هرچه را که اِما می‌دید، می‌شنید یا احساس می‌کرد در دنیای تخیلاتش بود؛ زیرا او در چهل متری محل حادثه روی تخت آمبولانسی که جلوی گاراژ خانه‌ی پالانت پارک شده بود، نشسته بود. مرد جوانی که یا پزشک بود و یا پرستار اورژانس گفت: «زخم پیشانی شما بخیه لازم دارد.» وقتی که آن مرد جوان خودش را به او معرفی کرده بود اِما صدای او را نشنیده بود.

آن مرد شباهت زیادی به جوانی‌های گونتر یاوخ (مجری مسابقه‌ی تلویزیونی) داشت: قد خیلی بلند، لاغر، موهای شبیه جوجه‌تیغی و گوش‌های کمی برآمده و بزرگ. او خون صورت اِما را پاک کرد به محل زخم اسپری ضدعفونی‌کننده زد و آن را باندپیچی کرد. وقتی که کار او تمام شد اِما از داخل حیاط پالانت صدای خشونت‌بار ولی بی‌کلام زدوخورد شنید.

اِما با صدای بلند طوری که سلیم صدای او را بشنود پرسید: «آنجا چه خبر است؟» سلیم جلوی آمبولانس ایستاده بود.

او گفت: «دعوا شده.» که البته این فقط یک احتمال بود.

یکی از پلیس‌ها مراقب بود که کسی بی‌اجازه وارد ملک نشود. جمعیت جرئت آمدن به خیابان را نداشتند و اِما که داخل آمبولانس بود از در آمبولانس که بازمانده بود بیرون را تماشا می‌کرد. ماشین‌های پلیس، خیابان تویفلزآله را بسته بودند و دورتادور خیابان پر از جمعیت بود. همسایه‌ها حسابی ترسیده بودند. شاید هم از اینکه بارش برف در این لحظه خیلی شدیدتر از قبل شده و دایره‌ی دیدشان را تنگ کرده بود.

یاوخ گروه پزشکی به کابین راننده رفت تا گزارش بنویسد و هنوز پنج دقیقه از اینکه او با سلیم تنها در آمبولانس نشسته بود نگذشته بود که فیلیپ سررسید. فیلیپ سرش را داخل آمبولانس کرد و گفت: «هیچی!»

اِما از روی تخت بلند شد و گفت: «هیچی؟»

«چرا، بدن مثله شده وجود داشت اما از مرد همسایه هیچ اثری نبود.»

«تو چه می‌گویی؟»

«باورکردنی نبود.»

فیلیپ رو به سلیم کرد و از او پرسید: «شما آقای پالانت را کتک زدید و او را بستید؟»

پستچی سرش را تکان داد و گفت: «نه من پالانت را نبستم او فقط بی‌هوش شد.»

یکی از پلیس‌ها به فیلیپ نزدیک شد و گفت: «آقای اشتاین فرمانده می‌خواهد فوراً با شما حرف بزند.»

او به اِما گفت: «تو همین‌جا باش تا من برگردم.» ولی او بلند شد و در فاصله‌ی چند قدمی پشت سر آن‌ها رفت تا اینکه خانم پلیس جلوی او را

گرفت و فریاد اِما بلند شد و گفت: «بی‌زحمت بروید کنار.»
«من باید انباریِ خالی را ببینم.»
تنها عاملی که باعث می‌شد آن‌ها به آشفتگی روحی و عقلی کامل او تردید کنند، فقط حضور سلیم درصحنه و تأیید او بود.
«من می‌خواهم کنار همسرم باشم. من یک شاهد هستم!»
فیلیپ به طرف او برگشت و خواست با لحن سرزنش‌آمیزی فقط بگوید اِما! یع
از دست تو، ولی بعد فقط شانه بالا انداخت و با علامت نامحسوسِ او پلیس اج
داد که همراهشان بیاید.
فیلیپ گفت: «شاید هم تو توانستی به ما کمک کنی.» ولی نیمی از جمله‌اش
باد بلعید و با خود روی تپه‌های کوچک برفی برد.
فیلیپ وارد انباری شد، در انباری باز بود و چراغ آن روشن.
داخل انباری غیر از او یک پلیس دیگر که احتمالاً فرمانده‌ی عملیات بود
درحالی‌که ماسک صورتش را تا روی بینی‌اش بالا زده بود منتظر او ایستاده بو
حالت چهره‌اش طوری بود که گویی می‌خواهد بگوید: ببینید، ترسوها من با
چکمه‌هایم وسط خون و جسد ایستاده‌ام به این بوها هم اهمیتی نمی‌دهم.
فرمانده به فیلیپ گفت: «همه‌جا را خوب نگاه کنید.»
«اینجا اندام‌های تکه‌تکه شده‌ی بیشتری وجود دارد.»
فیلیپ به طرف اِما برگشت و به او گفت: «بهتر است که تو از اینجا بروی.»
انگار که او به اندازه‌ی کافی در انباری از خودش رد نگذاشته باشد، ولی کاری
نمی‌شد کرد. «پس من همین‌جا در آستانه‌ی در می‌مانم.»
بوی گندیده‌ی جسد از این فاصله قابل‌تحمل‌تر بود.
اِما از دم در همسرش را تماشا می‌کرد، فیلیپ با دیدن ساق پای قطع‌شده
خودش را عقب کشید درحالی‌که سعی داشت تا حد ممکن پایش با سطل
زباله‌ی واژگون شده برخورد نکند، سطلی که بقیه‌ی قسمت‌های جسد برهنه‌ی
زنانه در آن بود.
مثل یک گلوله گوشت درهم‌تنیده.
اما با بی‌رغبتی به سمت جسد زن رفت تا بلایی که به سرش آمده و چیزی را
که از او باقی‌مانده بود، ببیند.
او برای این موجود گمنام تأسف خورد و زیر لب گفت: «من می‌توانستم جای

تو باشم.» این موضوع قطعاً موردتوجه رسانه‌ها قرار می‌گرفت و به زودی نام آن زن همراه با نام اِما در صفحه‌ی اول روزنامه‌ها چاپ می‌شد.

فیلیپ که در گوشه‌ی سمت راست ته انباری بود گفت: «لعنتی... لعنت بر تو.»

او نگاهی به درون جعبه‌ی لوازم باغ انداخت، درِ جعبه طوری قرار داشت که اِما داخل آن را نمی‌دید. وقتی که صورت همسرش سبز شد، اِما فهمید که می‌بایست نگاه او به چیز چندش‌آورتری از جسد زنی که جلوی در انباری افتاده بود، افتاده باشد.

فیلیپ با صدای گرفته از فرمانده پرسید: «آیا جعبه‌ی دیگری هم در اینجا هست؟»

«قفسه‌ای برای جسدهای دیگر؟»

پلیس سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: «ما همه‌جاهایی را که احتمال می‌دادیم آن دیوانه خودش را پنهان کرده باشد، خوب گشتیم.» پاهای اِما به لرزه افتادند. این دژاوو گریزناپذیر بود.

یک اتاق و یک راز.

اینجا کسی نیست.

این امکان ندارد.

اِما صدای آهسته و زمزمه‌وار خودش را شنید، او در سیرک کار می‌کرد.

آن دو مرد باهم سرشان را به طرف او برگرداندند: «شما چه گفتید؟»

کار خاص و حرفه‌ای او شماره چمدان بود.

فیلیپ طوری او را نگاه کرد که گویی او به زبان دیگری حرف می‌زند.

«تو می‌خواهی چیزی به ما بگویی؟»

این را که او خودش را آن‌قدر کوچک می‌کرد که در یک چمدان دستی جا می‌گرفت.

اِما با صدای بلند پرسید: «آن زن لباس بر تن دارد؟» البته خودش پاسخ را می‌دانست. توضیح لازم نبود.

«منظورت چیست؟»

اما فریاد زنان گفت: «لعنتی، جسد، جسد درون جعبه. آیا او لباس دارد

یا برهنه است؟»
حالا حرف‌های او مفهوم پیدا کرد.
آن‌ها اندام جدیدی پیدا نکرده بودند، بلکه بابا لنگ‌دراز را پیدا کرده بودند.
پالانت را که خودش را کوچک کرده و هر لحظه امکان داشت که از صندوق بیرون بپرد...
فیلیپ با آرامش گفت: «نه لعنتی.» پاسخِ او مثل یک سوزن به بدترین احتمال ترسناکی که او می‌داد، نیش زد.
داخل این جعبه اندام‌های قطع‌شده‌ی یک بدن است، یک تنه، یک سر، یک پای کامل. برهنه و پر از کرم.
بعد فیلیپ چیزی گفت که موضوع به کلی عوض شد: «کنار جعبه روی زمین یکدست لباس هم هست.»
فرمانده خم شد و با لوله‌ی تفنگش یک کاپشن را برداشت و آن را بالا آورد.
یک بارانی سیاه با دکمه‌های زردرنگ.
بنابراین پالانت لباس‌هایش را در آورده بود! ولی چرا؟
این معما هنوز هم برای اِما حل نشده بود.
حتی وقتی هم که بیش‌تر از ده بار چشمش به سطل زباله‌ی ارگانیک افتاد که در لوگوی روی آن به جای یک حرف از شکل هویج استفاده شده بود.
او وقتی همه‌چیز را فهمید که کنار سطل زباله دوزانو نشست و بوی گندیدگی مشامش را پر کرد. تنها کار منطقی او این بود که به تنفسش تمرکز کند.
نه، به تنفس خودش.
بلکه به تنفس جسد.
لاشه‌ای که ابتدا قفسه‌ی سینه‌اش حرکت کرد و سپس همه‌ی بدنِ برهنه‌اش.
آن‌قدر سریع که فقط از عهده‌ی یک مرد برمی‌آمد، مردی که سابقاً بابا لنگ‌دراز نامیده می‌شد و اینک با وجود بیماری‌اش مثل یک گلوله‌ی آتشین از مخفیگاهش به کنار سطل زباله شلیک شده بود.
تنها چیز که اِما در این لحظه بر زبان آورد این بود که او زنده است!

و بعد جهنمی برپا شد.

فصل سی‌ونُه

سه هفته بعد

هفده ضربه‌ی چاقو.

کنراد یک لیوان آب به اِما داد و برای درک بیش‌تر اظهارات او پرونده را از روی میز کارش برداشت و گزارش تحقیقاتی دایره‌ی جنایی را باز کرد و آن را روی پایش گذاشت.

سه ضربه‌ی چاقو در چشم، بیش‌ترین ضربه‌ها در ناحیه‌ی گلو و حنجره، فقط دو ضربه در پیشانی و آخرین آن در گوش چپ.

اِما شانه بالا انداخت و گفت: «دفاع از خود بود.»

کنراد پرونده را مثل منوی رستورانی که در آن چیز خاصی پیدا نکرده باشد، نگاه می‌کرد.

«دفاع از خود؟»

«بله.»

«اِما او پس از همان اولین ضربه‌ی چاقوی تو که با آن رگ گردنش را بریدی دیگر به کلی قدرت مبارزه و مقاومتش را از دست داده بود.»

«بااین‌حال...»

«بااین‌حال تو حمام خون راه انداختی. تو با آن تیغ موکت‌بری...»

او نگاهی به پرونده انداخت، اخمی کرد و پرسید: «چطور چنین چیزی به ذهنت رسید؟»

اِما که تابه‌حال با بی‌اعتنایی و کله‌شقی از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و ابرهای تیره‌ای را که از سقف آسمان روی دریاچه معلق بودند و در آن لحظه دیگر از آن‌ها برف نمی‌بارید تماشا می‌کرد، همان ابرهایی که رنگ خاکستری متمایل به سیاهشان بازتاب وضعیت احساسی او بودند. او در اینجا به چشمان کنراد زل زد. آن‌ها حدود سه ساعتِ بود که با هم حرف زده بودند بااین‌حال در کنراد برعکس اِما کم‌ترین حالت خستگی دیده نمی‌شد. ظاهراً مثانه‌اش هم بتونی بود. ولی اِما احساس می‌کرد که باید به دستشویی برود گرچه توان حرکت کردن را نداشت.

اِما در چند هفته‌ی اخیر، حال و روز بیماران افسرده را به تلخی درک

می‌کرد، بیماران افسرده‌ای که اغلب مردم از سرِ نا آگاهی به آن‌ها به چشم آدم‌های غمگین نگاه می‌کنند، درحالی‌که واقعیت این است که این‌گونه بیماران طوری دچار خلأ روحیِ عمیق می‌شوند که بیرون آمدن از آن برایشان ناممکن می‌گردد. یکی از دلایلِ میزان بالای خودکشی این‌گونه بیماران این است که برای آن‌ها در ابتدا داروهایی تجویز می‌شود که فقط علائم سطحی بیماری را کم می‌کند. این داروها نه‌تنها به آن‌ها شجاعت زندگی کردن را برنمی‌گرداند، بلکه به آن‌ها قدرت به پایان رساندن آن را هم می‌دهد.

اِما در پاسخ کنراد گفت: «چاقوی پاکت‌بازکن روی زمین افتاده بود و به همین دلیل اول او سعی کرده بود که مرا بکشد، یادت که هست؟»

«بله، می‌بخشی که این را می‌گویم ولی پرونده‌ی ماجرای حمله از نظر حقوقی بسته شده است. آن مرد یک ربع ساعت روی زمین افتاده بود. حتی در این مدت به زخم‌های تو هم رسیدگی شده بود.»

«پس از آنکه او غرق در خون از سطل جسدها بیرون پریده بود؟»

اِما با انگشت در هوا گیومه کشید و پرسید: «این از نظر حقوقی چطور ارزیابی می‌شود؟»

«به عنوان فراری.» کنراد انگشتان مانیکور شده‌اش را روی دهانش گذاشت و با انگشت نشانه‌ی هر دو دستش چند بار روی لبش ضربه زد.

«فرار؟»

«او برهنه و غیرمسلح و کاملاً بی‌خطر بود. حداقل دادستان چنین نظری خواهد داد به‌خصوص که یک پلیس مسلح هم کنار تو ایستاده بود.»

«ولی تیری شلیک نکرد.»

«او نمی‌توانست شلیک کند.»

«زیرا شما دو نفر مثل کلاف کاموا روی زمین درهم‌پیچیده بودید و احتمال برخورد تیر با تو خیلی زیاد بود. گذشته از آن در آن لحظه تو خطرناک بودی نه او...»

اِما بینی‌اش را پاک کرد و گفت: «این‌ها همه مزخرف است. در جایی که یک مرد بیمار زنی را تکه‌تکه کرده و تکه‌های او را در سطل زباله چپانده است، برهنه می‌شود و اندام‌های لاشه را از سطل بیرون آورده

آن‌ها را در جعبه می‌گذارد تا خودش را به عنوان یک لاشه‌ی برهنه استتار کند. همان مردی که پیش‌تر مرا دنبال کرده، زیر مشت و لگد گرفته و پیشانی‌ام را شکافته بود. بعد هم از مخفیگاهش بیرون آمده بود و حالا من باید در جایگاه متهم قرار بگیرم؟»

پاسخ کنراد کوتاه اما خیلی دردناک بود، او فقط گفت: «هفده ضربه‌ی چاقو. تو در حالت جنون بودی. آن دو مرد، همسرت و فرمانده عملیات به سختی تو را از پالانت جدا کردند. تو حتی آن‌ها را هم زخمی کردی و به‌طور وحشیانه‌ای به خودت هم چاقو زدی.»

«برای اینکه من از شدت ترس ازخودبی‌خود شده بودم.»

«دفاع از خود به طرز اغراق‌آمیز که خیلی هم نادر نیست، اما متأسفانه هیچ توجیهی برای آن پذیرفته نیست. به‌هرحال یک دلیل برای عذرخواهی، چیزی که...» در اینجا کنراد گیومه کشید و گفت: «متأسفانه این دلیل از نظر حقوقی، برای وضعیت اضطراریِ واقعی دلیل ضعیفی است.»

اِما پشت چشمانش فشاری را حس کرد که خبر از ریزش اشک‌هایش می‌داد.

«این‌طور که پیداست من واقعاً به دردسر افتاده‌ام؟»

کنراد حتی با تکان دادن سرش هم به او پاسخ نداد.

«من چطور باید از دل این وقایع یک مفهوم منطقی پیدا کنم؟»

چشمان اِما به شدت درد گرفته بود. او اشک‌های ریخته نشده‌ی گریه‌ای را که هنوز سر نداده بود از روی گونه‌اش پاک کرد.

هنوز.

«اِما تو فقط دچار یک اشتباه شده بودی. خیلی از ما هم اگر در چنین شرایطی قرار می‌گرفتیم ممکن بود اشتباه بکنیم و پالانت را با یک دزد عوضی بگیریم.»

کنراد پرونده را بست و به طرف او خم شد و گفت: «درحالی‌که او قصد آسیب زدن به تو را نداشته است حداقل در ابتدا و این امر متأسفانه کار دفاع از تو را مشکل می‌کند.»

اِما تاب مقاومت در برابر نگاهِ نافذ کنراد را نداشت. همچنین قادر به نگاه کردن به شعله‌ی آتش بخاری که گونه‌هایش را می‌سوزاند هم نبود. شاید هم از سر شرم و به دلیل شناختی که او اکنون از واقعیت ماجرا

پیدا کرده بود.

چهره‌ی بهترین شنونده‌ی دنیا که دوباره حالتی خالی از هرگونه احساس را به خود گرفته بود با ملایمت از او پرسید: «بعد چه شد؟»

«منظورت این است که من چطور فهمیدم که پالانت را اشتباه گرفته‌ام؟» اِما آهی کشید لیوان آب را برداشت و آن را نزدیک دهانش برد. «ای‌کاش در آن غروب فقط همین مورد بدترین خطای من باقی می‌ماند.» او دوباره نگاهی به دریاچه انداخت و بعد چشمانش را بست.

وقتی اِما چشمانش را به روی نور و جهان می‌بست، خیلی راحت‌تر می‌توانست از آن ساعت‌های تیره‌وتارش حرف بزند.

فصل چهل

سه هفته پیش

اِما می‌دانست که در خانه و روی تختخواب خودش است. او این را هم می‌دانست که پس از آن مبارزه و کشمکش در خانه‌ی پالانت از نظر روحی و جسمی درب‌وداغان شده بود ولی این را هم می‌دانست که او کسی را کشته و اینک به خوابی بیمارگونه فرورفته است.

بنابراین او می‌دانست که خواب می‌بیند، ولی این امر کارها را بهتر نمی‌کرد.

اِما در حمام هتل چمباتمه نشسته و از آنجا پیام روی آیینه را نگاه می‌کرد.

گورت را گم کن

وگرنه خودم کتکت می‌زنم.

کسی در می‌زد، ولی کسی که جلوی در ایستاده بود آن زن روس نبود، بلکه خود اِما بود. او شبیه به بیماران سرطانی با سر بی‌مو که جابه‌جای آن پوسته‌پوسته شده و یک دسته مو شبیه به علف‌های هرز هرس نشده روی سرش باقی‌مانده بود، آماده ایستاده بود.

آماده‌ی فرار.

ولی همه‌ی این‌ها (خون‌های خشک‌شده‌ی روی پیشانی و گونه‌هایش، جابجا بستن دکمه‌های بلوز و آب سرازیر شده از بینی‌اش)، بدتر از آن چیزی که دیگر در او وجود نداشت، نبودند چیزی مثل احساس در صورتش و روح زندگی در چشمانش.

در اتاق تاریک هتل همه‌ی چراغ‌ها خاموش بودند. تنها چیزی که باقی‌مانده بود صدای زززززززززی ریش‌تراش در گوش او احساس فشار در بازویش بود. اینک جای زخم‌ها مثل دندانی که تازه پر شده باشد، زق‌زق می‌کرد.

او در اتاق ۱۹۰۴ را پشت سرش بست و با سرعت به طرف آسانسور رفت ولی وقتی که در آسانسور باز شد نتوانست سوار آن بشود زیرا یک سطل زباله‌ی مواد ارگانیک بزرگ تمام فضای کابین آسانسور را اشغال کرده بود. یک سطل زباله با در قهوه‌ای‌رنگ که لوگوی روی آن درست روبروی اِما قرار داشت؛ لوگویی که عکس هویج جایگزین یکی از حروف آن شده بود.

اِما سروصداهایی را که از اعماق سطل بیرون می‌آمد، می‌شنید. نه، آن را احساس می‌کرد، به نظر می‌رسید که عمق سطل زباله صدها متر باشد. یک چاهِ وحشت که از ته آن چیزی در حال بالا آمدن بود که اگر بیرون می‌آمد دیگر هرگز نمی‌شد آن را گرفت و دوباره داخل سطل انداختش.

پالانت شکوه و شکایت می‌کرد: «حیوان‌های لعنتی، من باید این کار را بکنم چاره‌ی دیگری ندارم. چرا کسی درک نمی‌کند که من بی‌پولم؟ چرا شما مرا راحت نمی‌گذارید؟»

اِما کمی جلوتر رفت. نگاهی به داخل سطل انداخت که واقعا یک سلاخ خانه بود و پالانت در آن چمباتمه زده بود با چشمان خیره‌ای که لارو[۱۲]های فراوانی در آن‌ها درهم می‌لولیدند و فقط لب‌هایش حرکت می‌کرد.

او فریاد زنان می‌گفت: «من پول ندارم!» وقتی که جسدِ برهنه‌ی غرق در خون و متعفن پالانت روی صورت اِما پرید، او از خواب بیدار شد.

قلب اِما طوری می‌تپید که احساس می‌کرد هر لحظه از قفسه‌ی سینه‌اش بیرون خواهد پرید، همه‌ی اندام‌هایش زق‌زق می‌کرد پلک چشم چپش، رگ گردنش و جای زخم روی پیشانی و زیرخط موهایش.

او دستش را روی باند پیشانی‌اش مالید و از اینکه باند سر جایش بود، خوشحال شد. باند بخش زیادی از سر او را پوشانده بود، حتی موهای سرش را.

با اینکه داروی ضد استفراغ به او داده بودند ولی باز هم حالت تهوع داشت.

ایبوپروفن ضد درد، ومِکس ضد تهوع و پنتو پرازول ـ برای اینکه این معجون دارویی معده‌اش را به هم نریزد.

زخم روی پیشانی را می‌شد دوخت. در حال حاضر تنها چیزی که نیاز خیلی فوری به دوخته شدن داشت زندگی او بود که پس از کشتن «مرد آرایشگر» ازهم‌گسیخته و هزار تکه شده بود.

مرد آرایشگر. مرد آرایشگر. مرد آرایشگر.

اگر او هزار بار دیگر هم این نام را تکرار می‌کرد باز هم چیزی عوض نمی‌شد و او همچنان یک انسان. یک انسان و یک انسان باقی می‌ماند.

من یک انسان را کشته‌ام.
اِما نگاهی به خودش انداخت. اگر دست‌هایش با دستبند فلزی پلیس هم به میله‌ی تخت زنجیر شده بود، تعجب نمی‌کرد.
فیلیپ آن‌ها را راضی کرده بود که اِما پس از بیان اظهارات کوتاه اولیه‌اش بتواند از اتاق نشیمن به اتاق‌خواب برود؛ زیرا بازجویی فردا صبح او مثل امروز کوتاه نبود و خیلی زود هم به پایان نمی‌رسید.
به احتمال زیاد پس از آماده شدن گزارش پزشکی قانونی، بازجویی‌های او خیلی هم دوستانه انجام نمی‌شد.
او دقیقاً نمی‌دانست که چند ضربه به مقتول زده است ولی این را می‌دانست که تعداد ضربه‌ها آن‌قدر زیاد بوده که قابل‌شمارش نباشند. او این را هم می‌دانست که هدف او از این کار فقط دفاع از خود نبوده بلکه می‌خواسته کارش را به پایان برساند.
اِما در آن لحظه داخل انباری فقط پالانت را نکشته بود بلکه کسانی را هم که مانع او می‌شدند کشته بود تا یک بار برای همیشه خطر را از روی کل کره‌ی زمین بردارد.
وقتی کسی مرتکب جرمی می‌شود، هیچ حس دیگری غیر حس انتقام کار او را توجیه نمی‌کند؛ حسی که حتی پس از ارتکاب جرم هم در قاتل باقی می‌ماند.
اِما دستش را روی میز کشید تا کلید برق را پیدا کند دستش به فنجان چایی که فیلیپ برای او روی میز گذاشته بود خورد و فنجان برگشت. در این فاصله چای سرد شده بود. ساعت حدود ده و نیم بود و او بیش از یک ساعت خوابیده بود.
اِما درحالی‌که بالشی پشتش می‌گذاشت تا بتواند در حالت بهتری بنشیند سرش را تکان می‌داد و زیر لب با خود می‌گفت، من پول ندارم.
چرا او این جمله را با خودش از کابوس به بیداری آورده بود؟
اِما به تعبیر خواب به عنوان فاکتوری برای درمان بیماری‌های روانی اعتقاد نداشت. رؤیاهای شبانه در طی روز مفهوم خود را از دست می‌دهند و حتی این جمله هم زیر نور روز مفهوم کمتری پیدا می‌کرد.
چرا پالانت این جمله را بر زبان آورده بود؟

این مورد با خیلی از مواردِ موجود در آنالیز پرونده‌های فیلیپ در تضاد بود و به کلی با واقعیتِ امر مغایرت داشت؛ مثلاً یکی از آن‌ها ثروتمند بودن قاتل بود و خیلی موارد دیگر که با پالانت به عنوانِ یک مجرم و خلافکار هماهنگی نداشت.
یک قاتل و متجاوز زنجیره‌ای از سر هوسرانی و شهوت دست به چنین کاری نمی‌زند. مسائل مادی برای آن‌ها خیلی به ندرت یا اصلاً، کم‌ترین نقشی ندارد. تنها چیزی که آن‌ها می‌خواهند فقط و فقط قدرت است.
بااین‌حال پالانت در اضطراری‌ترین و بدترین شرایط این جمله را بر زبان آورده بود. آن هم در لحظاتی که به جای عقل، غریزه حکم‌فرمایی می‌کند؛ درست مثل حیوانی که در تله گیر افتاده باشد و با ناامیدی برای زنده ماندن دست‌وپا بزند.
او درست در همین لحظه مشکل مالی‌اش را مطرح کرده بود؟
خود اِما در آن لحظه‌ی وحشت حتی یک ثانیه هم به کارت‌بانک مسدود شده‌اش فکر نکرده بود، همچنین به اینکه باید از فیلیپ خواهش کند که فوراً به حسابش پول واریز کند.
ولی موضوع دیگری فکر اِما را به خود مشغول کرده بود، یک موضوع عجیب:
پالانت بیماری مهلکی داشت و توسط چند غریبه مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفت. حتی اگر بر فرض محال گاهی هم در او قدرت و توانایی غریبی بروز می‌کرد که در واقع این امر دور از ذهن است؛ بنابراین قابل‌تصور نبود که «مرد آرایشگر» با جسمی این‌چنین بیمار که حتی قدرت در افتادن با آن دو مرد قلدر زورگیر و کم کردن شر آن‌ها از سرش را نداشت، بتواند به این خانم‌ها تجاوز کرده و آن‌ها را بکشد؟
اِما روتختی را کنار زد.
کسی که احتمالاً خود فیلیپ بود، پیش از آنکه او را روی تختخواب بخواباند، لباس‌خواب ابریشمی‌اش را به او پوشانده بود. او جوراب‌های ورزشی‌اش را به پا داشت و دیگر نیازی نبود که به دنبال کفش‌های خانه‌اش بگردد، اما می‌خواست به طبقه‌ی پایین برود و با فیلیپ در مورد ترسش حرف بزند؛ ترسی که فکرش را درگیر کرده بود. ترس از «مرد آرایشگر» که هنوز هم او را رها نکرده بود.
اما یک بار دیگر باند سرش را امتحان کرد تا سر جای خودش باشد و بعد کف دستش را ها کرده آن را بو کرد تا مطمئن شود که دهانش بوی آن طعم

بدی را که احساس می‌کرد به خود نگرفته باشد که چشمش به چشمک زدن صفحه‌ی تلفن ثابت که کنار شارژر بود افتاد که به او می‌فهماند تلفن باید شارژ شود.

من پول ندارم. من نمی‌خواهم زندانی شوم، هرگز، اما در ذهنش صدای پالانت ر می‌شنید که فریاد زنان می‌گفت، من پول ندارم، من نمی‌خواهم زندانی شوم، هرگز... بعد به جسد داخل سطل زباله فکر کرد، این هم یک تفاوت دیگر.

بقیه‌ی قربانی‌های «مرد آرایشگر» در محل جنایت روی زمین به حال خود رها می‌شدند.

این افکار ایده‌ای در ذهن او پدید آورد.

اِما تلفن را از روی میز کنار تخت برداشت و بخش شماره انداز آن را غیرفعال کرد. شماره‌های ثبت‌شده را چک کرد تا مطمئن شود که فیلیپ در این اواخر آن‌ها را دست‌کاری نکرده باشد.

فصل چهل‌ویک

«لِشتِنبیرنک؟»

هانس اولریش صدای خاصی داشت. او تودماغی حرف می‌زد و صدایش شبیه به صدای سرماخورده‌ها بود که برای یک پروفسور شصت‌ساله صدای نازکی بود.

اِما، رئیس بخش پزشک قانونی بیمارستان شاریته را با اولین کلمه‌ای که از دهان او خارج شد، شناخت.

آن دو به ندرت با هم تلفنی حرف زده بودند بنابراین احتمال اینکه او هم صدای اِما را بشناسد، خیلی کم بود. ولی بااین‌حال اِما صدایش را تغییر داد.

اِما خود را با نام بازپرسی که در اتاق نشیمن از او بازجویی کرده بود معرفی کرد و گفت، من تانیا اشمیت بازپرس دایره‌ی جنایی هستم و مسئول رسیدگی و تحقیق به پرونده‌ی اشتاین/پالانت، شما امشب یک قربانی را به نام آنتون پالانت از منطقه‌ی غرب کالبدشکافی کردید.

لِشتِنبیرنک با عصبانیت از او پرسید: «شما این شماره را از کجا آوردید؟»

اِما به دروغ گفت: «از کامپیوتر.» درحالی‌که او فقط نهمین شماره‌ی ضبط شده در حافظه‌ی تلفن را فشار داده بود. فیلیپ و لشتنبیرنک مدت زیادی بود که با هم روی تکمیل کردن پازل‌های یک قاتل کار می‌کردند؛ یک قاتل زنجیره‌ای که اندام‌های تکه‌تکه شده‌ی قربانیانش را در کیسه‌های پلاستیکی گذاشته و آن‌ها در اماکن عمومی شهر پخش می‌کرد. در آخرین هفته‌ی پیش از دستگیری این قاتل جانی، آن‌ها هر روز باهم تلفنی حرف می‌زدند و این ارتباطِ تنگاتنگِ دوستی تبدیل به آشنایی خصوصی شد و به همین دلیل هم شماره تلفن خصوصی او هنوز در حافظه‌ی تلفن وجود داشت.

رئیس پزشکی قانونی با عصبانیت گفت: «واقعاً که شرم‌آور است، این شماره فقط و فقط برای موارد خیلی ضروری و تعداد کمی از افراد خیلی نزدیک است و من از شما می‌خواهم که فوراً این شماره را از روی تلفنتان پاک کنید.»

اِما گفت: «قول می‌دهم که این کار را انجام بدهم، اما حالا که این تماس برقرار شده...»

«شما درست وسط کالبدشکافی زنگ زدید.»

«گوش کنید من واقعاً قصد مزاحمت ندارم. ولی ما به زودی و برای بار دوم از متهم این پرونده اما اشتاین بازجویی خواهیم کرد، به همین دلیل دانستن علت مرگ این قربانیِ زن در سطل زباله به ما کمک خیلی بزرگی خواهد بود.»

«ها...»

اما از طرز نفس کشیدن او فهمید که موفق به متقاعد کردنش شده است. پزشکان پزشکی قانونی خوششان نمی‌آید که در کتاب‌ها و فیلم‌ها به عنوان آدم‌های به‌دردنخور و بی‌اهمیتی به تصویر کشیده شوند که وقتی وارد عمل می‌شوند که دیگر دیر شده و کار از کار گذشته است. کار آن‌ها اغلب بی‌ارزش نشان داده می‌شود، درحالی‌که کار آن‌ها فقط پاره کردن اجساد نیست بلکه آن‌ها در روند بازجویی از متهم‌ها و شاهدان عملکرد کلیدی دارند. لشتنبیرنک یک بار جرم یک قاتل را ثابت کرد. آن هم تلفنی به‌این‌ترتیب که از اتاق بازجویی با او که در سالن کالبدشکافی بود تماس گرفته شد. قاتل، هر چقدر سعی کرده بود که مرگ قربانی‌اش را فقط یک تصادف ساده جلوه بدهد، ولی لشتنبیرنک با استدلال‌هایش بر اساس نتایج کالبدشکافی و نحوه‌ی زخم‌ها تأثیر نهایی را بر تصمیم‌گیری پلیس گذاشته بود؛ بنابراین، این متخصص مشهور که امروز هم خیال نداشت موقعیت تأثیرگذاری نهایی‌اش بر یک تحقیق را از دست بدهد گفت:

«علت مرگ چیز خاصی نبوده. گزارش کتبی آن هنوز آماده نشده اما من در گزارشم علت مرگ را ناتوانی ارگان‌های متعدد بر اثر کهولت سن و عوارض جانبی آنکه سکته است خواهم نوشت.»

اما با صدای نسبتاً بلند گفت: «شما... مرا دست انداخته‌اید؟» و وقتی سؤال دوم را می‌پرسید فراموش کرد صدایش را تغییر بدهد. «یک مرگ طبیعی؟ اما بدن آن زن تکه‌تکه شده بود.»

«ولی پس از مرگ. این کار چیزی شبیه به یک کلاهبرداری کلاسیک به نظر می‌رسد.»

اما با خودش فکر کرد که یا لشتنبیرنک سکته کرده یا خودش زیرا حرف‌های او کاملاً بی‌سروته بود، یا اینکه او را به باد تمسخر گرفته بود.

«یک کلاهبرداری کلاسیک آن هم در جایی که خود کلاهبردار بدون ساق پا

داخل سطل زباله بود؟»

«البته که این کلاهبردار آن زن نبود بلکه خود آنتون پالانت بود.»

«نمی‌فهمم.»

لشتنبیرنک دوباره نفسش سنگین شد، ولی به نظر می‌رسید از اینکه در نقش یک استاد ماهر و زبردست که سعی دارد به یک پلیس ساده و بی‌تجربه چیزی بیاموزد، لذت می‌برد و این لذت لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر می‌شد.

«گوش کنید خانم اشمیت من محل حادثه را ندیده‌ام، اما با شما یک به ده شرط می‌بندم که این مجرم ما وضع مالی بدی داشته و یک روز که به خانه‌اش می‌رود مادرش را مرده روی تخت پیدا می‌کند...»

اِما حرف او را قطع کرد و پرسید: «مادرش را؟» لشتنبیرنک که عصبانی شده بود گفت: «مگر این را به شما نگفته بودم؟ جسد داخل سطل به احتمال نزدیک به‌یقین جسد مادرِ پالانت است، ما از آنالیز دندان‌های جسد یقین حاصل کردیم که سن او بالای هشتاد سال است.» بعد او تئوری‌اش را توضیح داد که اِما طوری صدای او را می‌شنید که گویی از زیر کلاه غواصی بخار گرفته که گوشش را سنگین کرده باشد، می‌شنود.

«به‌هرحال پسر او یک لحظه بعد از سوگواری با خودش گفته، من به حساب بانکی مامان دسترسی دارم پس چرا باید مرگ او را به پلیس اعلام کنم؟ بنابراین درنهایت تصمیم می‌گیرد که مادرش را از نظر اداره‌های مربوطه همچنان زنده نگه دارد تا بتواند با خیال راحت حقوق بازنشستگی او را بگیرد.»

«من که پول ندارم!»

«او به همسایه‌ها می‌گوید که مادرش برای مدت طولانی به یک استراحتگاه درمانی یا چنین جاهایی به کشور دیگری رفته است. در واقع در برلین کسی از اینکه یک آدم پیر دیگر از خانه بیرون نیاید، تعجب نمی‌کند. فقط بوی تعفن است که یک وقتی بالاخره بیرون می‌زند و به این دلیل مجرم سطل زباله را به عنوان محل دفن انتخاب کرده بود. او باقی‌مانده‌ی جسد را در سطل زباله چپانده بود زیرا جسد بدون قطع اندام‌ها داخل سطل جا نمی‌گرفت. بعد هم سطل زباله را در انباری زیرزمین یا انباری گوشه‌ی حیاط گذاشته بود. روی سطل را با کاه پر کرده و اسپری خوشبوکننده به آن زده بود. به این می‌گویند یک کار کلاسیک.»

اِما با خودش فکر کرد، پس کابوس‌های من، مرا به مسیر درستی می‌بردند.
پالانت «مرد آرایشگر» نبود و او هم یک قاتل زنجیره‌ای را نکشته بود بلکه در بدترین حالت یک کلاهبردار تندمزاج خشمگین را کشته بود که بزرگ‌ترین و بدترین خلاف او این بود که از روی نیاز به پول، آرامش پس از مرگ را از مادرش گرفته بود.
به‌این‌ترتیب خطر هنوز از بین نرفته بود!
اِما مطمئن نبود که این جمله را پشت تلفن با فریاد بر زبان نیاورده باشد به نظرش می‌رسید که از او تشکر و خداحافظی کرده باشد و بعد هم خسته و بی‌حال سرش را روی بالش گذاشت.
من یک انسان را کشته‌ام!
نه «مرد آرایشگر» را!
پالانت کم‌ترین ارتباطی به او نداشته است.
کلاه‌گیس پالانت، داروهایش و آن بسته‌ی پستی... اِما در ذهنِ پارانویایی‌اش این موارد را کنار هم چیده بود که در نهایت به قیمت از دست رفتن زندگی یک انسان بی‌گناه تمام شده بود.
اِما چشمانش را بست و به خونی که از بدن پالانت بر اثر ضربات پی‌درپی چاقو
او فوران می‌زد فکر کرد.
و به گودال خون در اتاق نشیمن فکر کرد که امروز آن‌ها آن را تمیز کرده بودند
سامسون!
او از وقتی که بیدار شده بود به سامسون فکر نکرده بود. به امید اینکه حداقل حال او بهتر شده باشد شماره‌ای را که با آن پیام‌های موبایلش را می‌توانست بشنود، گرفت؛ زیرا پلیس موبایل او را به عنوان مدرک جرم مصادره کرده بود.
صدای ضبط‌شده‌ی کامپیوتری اعلام کرد که او سه پیام جدید دارد.
اولین پیام از دکتر پلانک بود که خدا را شکر خبر از خوب شدن حال سامسون می‌داد، اما نتیجه‌ی نهایی را دوشنبه، پیش از آنکه مرخص بشود از آزمایشگاه دریافت می‌کردند. هزینه‌ی مداوا به چه صورت خواهد بود؟
پیام دوم از فیلیپ بود که با لحنی نگران به او خبر داده بود که تا

اِما با خودش فکر کرد، پس کابوس‌های من، مرا به مسیر درستی می‌بردند.
پالانت «مرد آرایشگر» نبود و او هم یک قاتل زنجیره‌ای را نکشته بود بلکه در بدترین حالت یک کلاهبردار تندمزاج خشمگین را کشته بود که بزرگ‌ترین و بدترین خلاف او این بود که از روی نیاز به پول، آرامش پس از مرگ را از مادرش گرفته بود.
به‌این‌ترتیب خطر هنوز از بین نرفته بود!
اِما مطمئن نبود که این جمله را پشت تلفن با فریاد بر زبان نیاورده باشد به نظرش می‌رسید که از او تشکر و خداحافظی کرده باشد و بعد هم خسته و بی‌حال سرش را روی بالش گذاشت.
من یک انسان را کشته‌ام!
نه «مرد آرایشگر» را!
پالانت کم‌ترین ارتباطی به او نداشته است.
کلاه‌گیس پالانت، داروهایش و آن بسته‌ی پستی... اِما در ذهنِ پارانویایی‌اش این موارد را کنار هم چیده بود که در نهایت به قیمت از دست رفتن زندگی یک انسان بی‌گناه تمام شده بود.
اِما چشمانش را بست و به خونی که از بدن پالانت بر اثر ضربات پی‌درپی چاقوی او فوران می‌زد فکر کرد.
و به گودال خون در اتاق نشیمن فکر کرد که امروز آن‌ها آن را تمیز کرده بودند.
سامسون!
او از وقتی که بیدار شده بود به سامسون فکر نکرده بود. به امید اینکه حداقل حال او بهتر شده باشد شماره‌ای را که با آن پیام‌های موبایلش را می‌توانست بشنود، گرفت؛ زیرا پلیس موبایل او را به عنوان مدرک جرم مصادره کرده بود.
صدای ضبط‌شده‌ی کامپیوتری اعلام کرد که او سه پیام جدید دارد.
اولین پیام از دکتر پلانک بود که خدا را شکر خبر از خوب شدن حال سامسون می‌داد، اما نتیجه‌ی نهایی را دوشنبه، پیش از آنکه مرخص بشود از آزمایشگاه دریافت می‌کردند. هزینه‌ی مداوا به چه صورت خواهد بود؟
پیام دوم از فیلیپ بود که با لحنی نگران به او خبر داده بود که تا

چند دقیقه‌ی دیگر به خانه می‌رسد و در آخر او صدای دیگری هم شنید که به قدری هیجان‌زده حرف می‌زد که او در لحظه‌ی اول صدا را به‌جا نیاورد، همچنین برای اینکه جورجو دهانش را به گوشی تلفن چسبانده بود.

«اما؟ به خاطر چند لحظه پیش متأسفم. منظورم این است که به تو دروغ گفتم.»

«البته که من یک کاغذ یادداشت به تو دادم.»

«کاغذ یادداشت!»

چیزی که اِما در این شرایط آن را به کلی فراموش کرده بود خالی شدن شارژ گوشی تلفن بود که بوق بوق می‌کرد و او می‌بایست آن را در شارژر قرار می‌داد که در این صورت دیگر نمی‌توانست به تلفن زدن ادامه بدهد، بنابراین تصمیم گرفت به طبقه‌ی پایین رفته و گوشی دوم را بردارد البته اگر شارژ و آماده‌ی استفاده بود.

او از روی تختخواب بلند شد.

همان‌طور که راه می‌رفت صدای جورجو را می‌شنید: «همسرت برنامه‌ی اسپای در گوشی‌اش دارد که همه‌ی تماس‌ها را ضبط می‌کند.»

«برنامه‌ی اسپای. لعنتی این دیگر چیست؟»

پیش از آنکه او به در اتاق‌خواب برسد تلفن دوباره بوق بوق کرد.

باز خوب بود که شارژ آن برای جمله‌ی بعدی جورجو کفایت کرد.

«من نمی‌خواستم وقتی همسرت بعداً گفتگوی تلفنی ما را گوش می‌دهد، جریان کاغذ یادداشت را بفهمد. به همین دلیل از تو خواهش می‌کنم که با تلفن خودم تماس بگیر. موضوع مهمی است. ما در تحقیقاتمان چیزهایی پیدا کرده‌ایم. فیلیپ نمی‌خواهد در این مورد چیزی به تو بگوید اما به نظر من تو باید در جریان قرار بگیری. در هتل، همان هتل له ذن...»

بووووووق.

تلفن قطع شد و صفحه‌ی آن سیاه شد به سیاهی راهروی طبقه‌ی همکف.

اِما درحالی‌که دستش را برای پیدا کردن کلید برق روی دیوار می‌مالید، آخرین جمله‌ی جورجو را آرام و آهسته در ذهنش مرور کرد، ما در تحقیقاتمان چیزهایی پیدا کردیم.

او اول به آشپزخانه رفت اما گوشی دوم تلفن هم روی شارژر نبود.

فیلیپ نمی‌خواهد آن را به تو بگوید...
وقتی که او به اتاق نشیمن می‌رفت، صدای جورجو از ذهنش پاک شد و جای آن را صدای زززززز ریش‌تراش گرفت با این تفاوت که این بار صدا یکسره و نافذ نبود بلکه بریده‌بریده و با فاصله به گوش می‌رسید.
در هتل، همان هتل له دِن...
مثل یک دریل.
مثل یک حشره.
اِما کنار میز کارش ایستاد، همان میزی که او امروز بعدازظهر پاکت پستی پالانت را روی آن باز کرده بود. او دستگاه شارژ تلفن ثابت را روی میز هم پیدا نکرد اما در عوض منشأ صدا را کشف کرد: موبایل فیلیپ.
با هر زنگِ تلفن ویبره‌ی آن، گوشی را دایره‌وار روی میز می‌چرخاند و نام تماس‌گیرنده روی آن برق می‌زد.
اِما برگشت حس غریبی داشت، فکر می‌کرد همسرش هر لحظه و به‌طور ناگهانی پشت سر او ظاهر خواهد شد اما کسی آنجا نبود.
او اندکی درنگ کرد و بعد گوشی را برداشت و دکمه‌ی سبز آن را فشار داد.
وحشت‌زده پرسید: «جورجو شما در هتل چه چیزی کشف کردید؟»
از پشت خط کسی فریاد زنان می‌گفت: «کمکم کن!»

فصل چهل‌ودو

با اینکه این صدا پیش از این هرگز تا این حد به نظر اِما بیگانه نرسیده بود ولی فوراً آن را شناخت.

صدا مبهم، گرفته و از ته گلو بود.

او پرسید: «زیلویا تویی؟» ولی به جای پاسخ صدای زار زدن و هق‌هق گریه‌ی دوستش را شنید. اِما پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ تو زخمی شدی؟ چه کمکی از دست من برمی‌آید؟»

«چرا با تلفن جورجو زنگ زدی؟»

زیلویا بریده‌بریده گفت: «من... من دارم می‌میرم.» با اینکه هنوز ترس و وحشت‌زدگی در صدای او موج می‌زد اما توان فریاد زدن را از دست داده بود.

«صدای مرا می‌شنوی؟ تو نمی‌میری، من کمکت می‌کنم و همه‌چیز درست می‌شود.»

«نه، هرگز... هرگز... درست!»

اِما دور شدن صدای او را می‌شنید و او هرچه بیش‌تر گوشی را به گوشش می‌چسباند، صدای او از پشت خط ضعیف‌تر شنیده می‌شد.

اِما با چشم روحش، دوستش را در حالی می‌دید که چاقوی پاکت نامه بازکن گلویش را بریده و او روی گودالی پرخون نشسته و در این سیلاب خون سرفه می‌کند. زیلویا دیگر حرف نمی‌زد فقط سرفه می‌کرد و به سختی و خس‌خس‌کنان نفس می‌کشید و اِما او را قسم می‌داد که دهان باز کند و بگوید که چه اتفاقی افتاده است.

«تو کجایی؟»

اِما با صدای بلند این سؤال را از او پرسید زیرا این سؤال از هر دوی آن‌ها بود: زیلویا و فیلیپ که او به کمکش نیاز فوری داشت.

اِما با عجله درحالی‌که گوشی تلفن روی گوشش بود اتاق نشیمن را گشت.

دسته‌کلید فیلیپ را دید که روی کمد بود و کتش را که از جالباسی آویزان بود؛ بنابراین او از خانه بیرون نرفته بود؛ زیرا تازه از بیرون آمده بود، از آن گذشته او هرگز وقتی که بیرون می‌رفت موبایلش را در خانه نمی‌گذاشت، مگر وقتی که...

اِما پرسید: «زیلویا هنوز پشت خط هستی؟» ولی به جای پاسخ فقط سکوت

سرد از گوشی تلفن بیرون زد.
«... وقتی که به آزمایشگاه رفته باشد...»
اِما نگاهی به در قدیمی انباری انداخت. از شکاف میان زمین و لنگه‌ی در، نورِ راه‌پله‌ی انباری به راهرو افتاده بود.
... در این نقطه موبایل آنتن نمی‌داد!
«زیلویا گوشی را نگه‌دار. من نمی‌توانم با گوشی به انباری بروم، شنیدی. در آنجا تماس قطع می‌شود، من فوراً برمی‌گردم، می‌شنوی؟ تلفن را قطع نکن!»
هیچ عکس‌العملی شنیده نشد.
اِما برای یک لحظه فکر کرد تلفن را قطع کند و با پلیس تماس بگیرد اما اگر دوستش در خانه نبود چه می‌شد؟ بنابراین همین تماس احتمالاً تنها امکان برای شناسایی و پیدا کردن محل او بود.
او گوشی را روی کمد گذاشت درِ انباری را باز کرد و وقتی که از پله‌های بتونی پایین می‌رفت با صدای بلند فیلیپ را صدا کرد: «فیلیپ! عجله کن. تو باید کمکم کنی. فیلیپ؟»
انباری خیلی کوچک بود و سقف خیلی کوتاهی داشت و وقتی که فروشنده‌ی خانه، هنگام بازدید آن‌ها از خانه‌اش متوجه شد که حتی اِما برای رفتن به انباری باید سرش را خم کند به آن‌ها تخفیف داده بود.
آن‌ها پس از اسباب‌کشی زیر پله را با چوب پوشانده بودند و به‌این‌ترتیب فضا کوچک‌تر از پیش شده بود.
اِما با عجله از پله‌ها پایین رفت و به سمت راست که به آزمایشگاه منتهی می‌شد، پیچید. این انباری در واقع برای نگهداری وسایل نظافت مثل جاروبرقی، پارو و غیره در نظر گرفته شده بود که فیلیپ پرده‌ی کتانی قدیمی آن را با یک در نازک کشویی عوض کرده و پشت آن برای خودش یک آزمایشگاه کوچک درست کرده بود. در آنجا یک میز کار خیلی کوچک همراه با یک لپ‌تاپ با اینترنت، دو کمد دیواری از جنس متال پر از ادبیات تخصصی و مقدار زیادی جعبه‌های پلاستیکی که در آن‌ها ذره‌بین، پنس، میکروسکوپ و لوازم مورد نیاز دیگر، وجود داشت که فیلیپ با آن‌ها عکس‌ها، امضاها و سایر مدرک جرم را که برای درست کردن پرونده مورد نیازش بود، بررسی و تجزیه‌وتحلیل می‌کرد.
فیلیپ این پایین در این کلبه‌ی کوچک، دور از بقیه‌ی جهان، بهتر و

عمیق‌تر از هر جای دیگری می‌توانست تمرکز کند. او اغلب با هدفون موزیک گوش می‌کرد، موزیک‌هایی که اگر اِما یک ثانیه آن‌ها را می‌شنید کر می‌شد ولی به فیلیپ آرامش می‌دادند موزیک‌هایی: از گروه رامشتاین، گروه اومف و آیسبرشر.

به همین دلیل او صدای اِما را نشنید و وقتی که اِما در کشویی را باز کرد و هدفون را از گوش او برداشت فیلیپ به شدت ترسید.

«چه کار می‌کنی...»

«فیلیپ... من...»

چشم اِما به دست‌های او که دستکش لاتکس موشی رنگی پوشیده بود افتاد. صدای موزیک راک از هدفون در اتاق کوچک طنین انداخته و نفس‌های بریده‌بریده‌ی او را همراهی می‌کرد.

اِما نفس‌نفس می‌زد که هیچ ربطی به پایین آمدن از این چند پله نداشت، همچنین به نگرانی‌اش برای زیلویا بلکه دلیل آن چیزهای بود که جلوی روی فیلیپ می‌دید و برای آن‌ها هیچ توضیح ساده و بی‌خطری پیدا نمی‌کرد.

تیغ موکت‌بری.

دستکش.

بسته‌ی پستی!

او از اینکه پس از دریافت کفش روفرشی‌اش از پستچی دیگر آن را ندیده بود، تعجب می‌کرد. کارتنی که به اندازه‌ی جعبه کفش بود و او آن را آنلاین سفارش داده بود کفش‌هایی که قابلیت گرم شدن در مایکروفر را داشتند. فیلیپ مواد غذایی را در یخچال گذاشته بود و بسته‌ی لنزهایش هم در حمام بود.

ولی جعبه‌ی سبکی که دور آن کاغذ بسته‌بندی پیچیده شده بود؟ این جعبه اینجا بود، روی این میز کار کوچک، کنار لپ‌تاپ، درست زیر چراغ مطالعه‌ی فیلیپ.

کاغذ دور آن پاره شده بود.

لبه‌های آن باز شده بودند.

بخشی از محتوای جعبه زیر ذره‌بین بود و بخشی از آن داخل جعبه مانده بود.

ولی محتوای داخل جعبه کفش، روفرشی مایکروفری نبود.

ظاهراً اِما اشتباه کرده بود و هنگام دریافت جعبه نام و نشانی روی آن را درست ندیده بود.

زیرا این یک دسته موی طبیعی بلند و تیره و ضخیم که در این جعبه ارسال شده بود برای اِما نبود.

بلکه برای فیلیپ بود.

فصل چهل‌وسه

اِما پرسید: «این چیه؟»

عقل او به دنبال یک توضیح منطقی و به‌خصوص بی‌خطر می‌گشت.

«تو این را از 'مرد آرایشگر' گرفتی؟»

البته که او با آن مجرم در ارتباط بود و به همین دلیل هم کارهایش را فقط در اینجا پیگیری می‌کرد و قطره‌ها را اینجا مورد آزمایش قرار می‌داد.

فیلیپ از روی صندلی بلند شد و از او پرسید: «منظورت چیست؟»

اِما گفت: «موها... موها را می‌گویم.» وقتی اِما دید که فیلیپ دسته موی تیره را داخل کشوی میز کارش گذاشت و در آن را بست قلبش یخ زد.

فیلیپ پرسید: «کدام مو عزیز من؟ من که نمی‌فهمم تو از چه حرف می‌زنی.»

و لپ‌تاپ را طوری برگرداند که اِما بتواند آن را ببیند.

او بریده‌بریده گفت: «چی... چطور... کجا؟» سؤال‌های تک‌کلمه‌ای او با عوض شدن عکس‌های روی مانیتور که به نوعی شبیه به شوی اسلایدی بود لحظه‌به‌لحظه عوض می‌شد.

عکس خانم‌ها.

خانم‌های زیبا.

دختران همراه که مخفیانه از آن‌ها جلوی درهای گوناگون عکس گرفته شده بود. جلوی در اتاق‌های هتل که همیشه یک مرد آن را به رویشان باز می‌کرد، درحالی‌که خانم‌ها عوض می‌شدند.

اِما پرسید: «تو هنوز هم می‌خواهی تکذیب کنی؟»

«تو با این خانم‌ها قرار می‌گذاری؟»

«با قربانیان، خانم‌های همراه؟»

«بعد آن‌ها را می‌کشی؟»

فیلیپ گفت: «اِما تو خوبی؟» از نظر اِما حالت صورت او طوری بود که گویی می‌خواهد تعجبش را پنهان کند. بعد فیلیپ دکمه‌ی دیگری را فشار داد و یک عکس دیگر روی مانیتور ظاهر شد که باز هم قربانی دیگری را

نشان می‌داد.
اِما وقتی که تصویر خودش را دید، فریاد زد.
این عکس او را چمدان به دست جلوی درِ یک اتاقِ تاریک که در حال باز شدن بود، نشان می‌داد. کیفیت این عکس هم مثل بقیه‌ی عکس‌ها تار و ناواضح بود. ولی شماره‌ی اتاق روی روکش چوب گردوییِ در به وضوح تشخیص داده می‌شد: ۱۹۰۴.
اِما فریاد زنان گفت: «تو بودی، 'مرد آرایشگر' تویی!»
«من چطور نفهمیدم؟ چطور اشتباه کردم؟»
«چطور اشتباه به این بزرگی از من سر زد؟»
اِما در این مدت طوری درگیر بسته‌ی همسایه‌ی ناشناس شده بود که بسته‌ی واقعی را فراموش کرده بود.
و همراه آن دشمن را در خانه‌ی خودش.
اِما در لابیرنت افکار پارانویایی‌اش آشفته و پریشان شده و یک انسان بی‌گناه را از زندگی ساقط کرده بود.
«ای خوک کثیف!»
فیلیپ می‌خندید و با لحنی سرشار از نگرانی که با خنده‌ی شیطانی‌اش هیچ مناسبتی نداشت گفت: «اِما چرا این‌قدر به هم‌ریختی خواهش می‌کنم آرام باش.» در حین حرف زدن دکمه‌ی لپ‌تاپ را فشار داد و صفحه‌ی مانیتور سیاه شد.
اِما که از شدت ترس و پریشانی اختیارش را از دست داده بود فریاد زنان پرسید: «چه نقشه‌ای در سرت داری؟ خیال داری مرا به مرز جنون بکشانی؟»
«منظورت چیست؟ عزیز من به نظرم باز تو چیزهایی را می‌بینی که وجود خارجی ندارند.»
بله، همین‌طور است. نمی‌دانم چرا، اما فیلیپ مدام سعی می‌کند که به پارانوئید من دامن بزند.
اِما نگاهی به دوروبر انداخت و از روی غریزه به دنبال وسیله‌ای می‌گشت تا اگر فیلیپ به او حمله کرد بتواند با آن از خودش دفاع کند. ولی فقط در گوشه‌ی انباری یک دوربین فیلم‌برداری پیدا کرد؛ یک دوربین خیلی قدیمی که فقط تصویر اِما در آن بود و هیچ تصویری از همسرش در آن

دیده نمی‌شد.
اِما هراسان از فیلیپ پرسید: «تو از من فیلم می‌گیری؟»
فیلیپ حالت معصومانه‌ای به خود گرفت و گفت: «عزیزم تو خودت از من خواستی که به خاطر امنیت زیرزمین و کنترل دزدها این کار را بکنم.»
اِما فریاد زنان گفت: «من هرگز چنین چیزی را از تو نخواستم.» او انگیزه‌ی این کار فیلیپ را نمی‌فهمید، یاد موضوع وحشتناک دیگری افتاد:
زیلویا.
پس او با موبایل جورجو زنگ نزده بود!
بلکه از موبایل خودش تماس گرفته بود.
در اینجا حداقل این موضوع برای اِما روشن شده بود که فیلیپ تمام این مدت او را بازی داده بوده.
یعنی درست همان کاری را که با همسر سابقش کرده بود!
شماره تلفن زیلویا را با نام دیگری در تلفنش ضبط کرده بود.
کدام مردی چنین کاری می‌کند؟
مردی که می‌خواهد چیزی را مخفی کند.
خیانتش را.
تا اگر معشوقه‌اش طی روز بارها با او تماس گرفت یا برایش پیامک فرستاد، یا وقتی که در غیاب او زنگ زد شک‌برانگیز نباشد.
اِما دچار حالت تهوع شد.
البته که همین‌طور است، چه ماهرانه.
جورجو همکار فیلیپ بود و خیلی طبیعی بود که روزی چند بار با همکارش تماس بگیرد، حداقل این توجیه برای همسر ساده‌ی او باورپذیر بود.
ماهرانه و بدون عیب و نقض.
زیلویا برای فیلیپ جورجو بود و او برای زیلویا پیتر.
او هم مثل من موهای بلند و زیبایی داشت.
درست مثل بقیه‌ی قربانی‌های «مرد آرایشگر».
اما از او پرسید: «چرا همه‌ی آن‌ها را می‌کشی؟ دختران همراه و

همه‌ی کسانی را که با آن‌ها رابطه داشتی، حتی زیلویا را؟ او چرا باید بمیرد؟»
گویی اشاره کردن به نام زنی که سابقاً با او دوست بود، کلمه‌ی رمز بوده باشد
خنده‌ی شیطانی را از صورت فیلیپ محو کرد و ناگهان جدی شد و با نگرانی از
او پرسید: «برای زیلویا چه اتفاقی افتاده است؟» او این سؤال را طوری پرسید
که گویی واقعاً از همه‌جا بی‌خبر است و نمی‌داند که زیلویا در حال دست‌وپنجه
نرم کردن با مرگ به او زنگ‌زده است.
اِما فکر کرد که برای یک لحظه ضعف را در چشمان او دیده باشد، شاید از این
بابت که آخرین خیانتش را با اسم مستعار در تلفنش ضبط کرده بود، اما به
شدت خشمگین و خشن شد.
شاید هم ناامیدی و سرخوردگی او را این‌طور از پا انداخته بود.

فصل چهل‌وچهار

فیلیپ گفت: «اِما صبر کن!» ولی اِما که نمی‌خواست تسلیم شود، فرار کرد. او دستی را که دور کمرش حلقه شده بود پس زد خودش را رها کرد و تا جایی که می‌توانست به سرعت دوید و از پله‌ها بالا رفت، هرچند که سرعتش به اندازه‌ی کافی نبود.

زیرا فیلیپ به راحتی می‌توانست پاهای او را بگیرد و نگهش دارد. او قدبلندتر، قوی‌تر و سریع‌تر از اما بود و روی پیشانی‌اش زخم هم نداشت که زیر باند مثل یک حشره‌ی زنده نبض بزند و با هر حرکتی یک موج درد جدید پراکنده کند.

اِما سکندری خورد و با کف دست‌هایش روی لبه‌ی پله‌ی بتونی افتاد.

بعد برگشت و شروع به لگدزدن کرد؛ یعنی همان کاری که همین چند ساعت پیش با پالانت کرده بود. البته او حالا فقط جوراب پوشیده بود و بدون چکمه‌های سفت و سنگین، فیلیپ درد چندانی احساس نمی‌کرد، فقط زیر ضربه‌های پای او تکان تکان می‌خورد.

فیلیپ او را صدا زد، مچ پاهایش را گرفت و او را محکم نگه داشت. با اینکه تیزیِ لبه‌ی پله‌ها کمر اما را لِه کرده بود ولی همچنان دیوانه‌وار لگدپرانی می‌کرد.

تا اینکه فیلیپ یک سیلی به صورتش زد و فریاد زنان گفت: «بس کن دیگر!»

یک سیلی محکم، محکم‌تر از سیلی که امروز صبح برای اینکه به خودش بیاید، به او زده بود.

سر اِما بر اثر سیلی عقب رفت و محکم به پله‌ی بتونی خورد، جلوی چشمانش نورهای رنگی سوسوزنان ظاهر شدند. وقتی اِما چشمش را باز کرد به نظرش آمد که فیلیپ را داخل شهرفرنگ به صورت تکه‌تکه می‌بیند.

او لب‌های خونی فیلیپ را دید و متوجه شد که لگدش به صورت او خورده است. که خوب نبود.

این زخم کوچک، فیلیپ را مثل یک حیوان زخم‌خورده، خشمگین کرده و به

جای اینکه توانش را بگیرد او را قوی‌تر کرده بود.
اِما برعکس همسرش تاب مقاومت نداشت. حتی تابِ تحمل فشار انگشتان دست فیلیپ روی مچ دستش را هم نداشت.
اِما فقط می‌خواست که او دست بردارد.
زیرا دیگر همه‌چیز تمام شده بود.
درد. خشونت.
دروغ!
فیلیپ بر اثر تسلیم شدن ناگهانی اِما، دوباره وحشی شد. بلند شد جلوی او ایستاد و خود را با تمام وزنش روی او انداخت، مثل یک شوهر عاشق که با همسرش مشتاقانه که روی پله‌های زیرزمین همبستر می‌شود، ولی نه از روی عشق بلکه برعکس.
اِما فریاد کمک سر داد ولی نمی‌دانست که باید از چه کسی کمک بخواهد. صدای فریاد او در افکارش خیلی بلندتر از فریاد او در واقعیت و در راه‌پله‌ی زیرزمین بود.
او چشمانش را بست و با بستن چشمانش همه‌چیز محو شد، شیار دیوارهای راه‌پله، جا گلدانی پلاستیکی، جعبه‌ی کنتور کنار در ورودی که باید سرک می‌کشید تا آن را ببیند و در ورودی آزمایشگاهِ فیلیپ که در انتهای پله‌ها بود. و صدالبته که خود فیلیپ هم محو شد. متأسفانه فقط نفوذ نگاه و حرف‌هایش محو نمی‌شدند.
اِما صدای او را که لحنی مهربان و آمیخته با وحشی‌گری داشت می‌شنید که می‌گفت همه‌چیز درست می‌شود. بوی نفس‌های او مشام اِما را پر کرده بود، در این لحظه احساس کرد که چطور یک دست (احتمالاً دست راست) زیر سر او رفت و دستی دیگر (احتمالاً دست چپ) پیشانی‌اش را نوازش داد که بهتر بود این کار را نمی‌کرد.
لاتکس روی صورت او که بویی آمیخته از بوی کائوچو و تلق داشت با هر حرکتی مثل یک چاقو در قلب او فرورفته و آن را می‌خراشید.
اما پلک‌هایش را باز کرد و فیلیپ را خندان دید، همان‌طور که احتمالاً آن شب در اتاق تاریک هتل می‌خندید. او سرش را به اِما نزدیک کرد و اِما با خودش فکر کرد که یک سیلی محکم به صورت او بزند ولی دوباره توانش برای صدمه زدن جدی به فیلیپ تحلیل رفت. فایده‌ای هم

نداشت زیرا با این کار فقط فیلیپ خشمگین‌تر می‌شد.
اِما گریه کرد و در میان گریه صدای فیلیپ را شنید که برای آرام کردن او پیش پیش می‌کرد. صدای پیش پیش فیلیپ او را به یاد صدایِ فس فس مارها می‌انداخت. یک لحظه بعد او زانوهای اِما را با فشار دو پایش محکم نگه داشت. فیلیپ آهی کشید پاهایش را شل کرد و به او این فرصت را داد تا با کف دست محکم به چانه‌اش بکوبد.
بعد فریاد زنان عقب رفت و دستش را روی دهانش گذاشت و خون تف کرد، اِما ضربه‌ی خیلی محکمی به او زده بود. طوری که او خونریزی می‌کرد، به نظر می‌رسید یا باید دندانش شکسته شده باشد یا زبانش را محکم گاز گرفته باشد. فیلیپ در این میان او را رها کرده بود و اِما دیگر هیچ فشاری احساس نمی‌کرد، نه روی بدنش، نه روی مچ دست یا پاهایش.
سرانجام بلند شد و دوان‌دوان بالا رفت، ولی دوباره کند شد، فیلیپ باز هم او را گرفته بود، این بار پاهایش را و می‌خواست او را با پا عقب بکشد، به طرفِ خودش.
به پرتگاه.
اِما دستش را روی نرده می‌کشید تا جایی را پیدا کند که بتواند آن را بگیرد ولی لیز خورد و دستش به دستگیره‌ی محکمی که او را احاطه کرده بود، خورد. این دستگیره هرچند که شبیه به دستگیره بود ولی خیلی محکم به دیوار وصل نشده بود. وجود یک دستگیره در راه‌پله‌ی انباری خیلی مفهوم نداشت، مگر اینکه...
... این دستگیره‌ی کپسول آتش‌نشانی بوده باشد.
اِما در حال سکندری خوردن، متوجه شانسی که پیدا کرده بود، شد. درحالی‌که تعادلش را برقرار می‌کرد، کپسول آتش‌نشانی را برداشت و آن را بالا برد یک بار دور خودش چرخاند بعد درحالی‌که تلوتلو می‌خورد سعی کرد آن را به روبرو پرتاب کند، به طرف فیلیپ. ولی نیروی جاذبه با او سر سازگاری نداشت، به همین دلیل هم دوباره از پشت روی پله‌ها افتاد.
در حین زمین خوردن محال بود که بتواند کپسول سنگین آتش‌نشانی را به

طرف فیلیپ پرتاب بکند، زیرا فیلیپ دوباره خودش را روی او انداخته بود.
اِما فقط دست فیلیپ را که بالا رفته بود، دید و بعد همه‌جا سفید شد. زیرزمین، دیوارها، پله‌ها، فیلیپ و خودش. همه‌چیز از یک لحظه‌به‌لحظه‌ی بعد در هاله‌ای از غبار طوفان شن فرورفت.
اِما صدای فش فش می‌شنید. او دست راستش را که ظاهراً بر غبار و صدای فش فش کنترل داشت محکم‌تر فشار داد و در کسری از ثانیه یک حفره در میان غبار باز شد.
فیلیپ درون حفره ایستاده بود.
درحالی‌که محتویات داخلِ کپسول سر و رویش را پوشانده بود. او کف‌ها را از روی چشمانش پاک می‌کرد و در این حالت شبیه یک روح با دهان خونی شده بود.
اِما صدای فریاد فیلیپ را شنید که در حال سکندری خوردن دستش را به نرده گرفته بود. اینک او دوباره به حرکت درآمده و آهسته و با احتیاط، قدم‌به‌قدم جلوتر می‌آمد.
اِما سینه‌خیز به شکل زجرآوری یکی‌یکی و آهسته از پله‌ها بالا می‌رفت.
وقتی به آخرین پله رسید فیلیپ از پشت پایش را گرفت و او را عقب کشید.
اِما دنبال چیزی می‌گشت که خودش را با آن محکم نگه دارد ولی فقط سبد رخت چرک‌ها در نزدیکی‌اش بود که وقتی آن را گرفت سبد برگشت و محتویات داخل آن روی او خالی شد.
شلوارهای جین، پیراهن‌ها، لباس‌های زیر و هر چیزی که فیلیپ پوشیده و در سبد رخت چرک‌ها انداخته بود، بوی رخت چرک‌ها بوی تعفن انباریِ پالانت را در او زنده می‌کرد... هیچ‌چیزی که در حال حاضر به او کمک بکند وجود نداشت. آخر من چطور می‌توانم با لباس راحتی از خودم دفاع کنم؟
لباس راحتی!
وقتی او از پله‌ی بعدی به طرف پایین کشیده شد چانه‌اش به‌طور دردناکی به لبه‌ی پله خورد و این فکر همراه با درد در ذهنش شکل گرفت.
فیلیپ که ازخودبی‌خود شده بود فریاد زنان چیزی می‌گفت که شبیه به نام

او به نظر می‌رسید؛ همچنین واژه‌های شبیه به واژه‌ی درد، شکنجه و مرگ بود.
ولی اِما ول‌کن نبود، همان‌طور که روی شکم افتاده بود، دودستی به لباسش چسبید.
دستش را در جیب راستش فروبرد و شروع به جستجو کردن در آن کرد.
لعنتی.
جیب چپ.
و سرانجام چیزی را که می‌خواست پیدا کرد.
وقتی فیلیپ کمرش را گرفت تا او را به طرف خودش برگرداند، انگشتان اِما دور دسته‌ی پلاستیکی خنجر حلقه‌زده بودند.
اِما با یک حرکت خودش را از زیر فشار همسرش رها کرد و دستش را بالا برد.
همان دستی که تیغ خونی در آن بود.
تیغی که در بسته‌ی پالانت بود.
با یک حرکت خنجر را به‌طور عرضی دور گلوی فیلیپ کشید.

فصل چهل‌وپنج

سه هفته بعد

عجیب بود که اِما گریه نمی‌کرد.

او در ساعت‌های تنهایی‌اش در بیمارستان روانی به اندازه‌ی کافی فرصت داشته که به فیلیپ فکر کند و اشکِ روی گونه‌اش را پاک کند؛ بنابراین حالا که برای اولین بار بی‌پروا و گستاخانه با کنراد درباره‌ی اعمال وحشتناکی که انجام داده بود حرف می‌زد دیگر مخزن اشکش خشک شده بود. با اینکه او سردرد داشت و پشت چشمانش فشار سنگینی را احساس می‌کرد، ولی گونه‌هایش خشک بودند، خشکِ خشک.

اِما گفت: «من به آخر خط رسیده‌ام.» هر دوی آن‌ها خوب می‌دانستند که اظهارات او هیچ نقشی در روند این پرونده نخواهد داشت.

دو مرد، هر دو به دست او و در یک روز به قتل رسیده بودند.

فقط به خاطر بسته‌ی پستی همسایه.

اگر این بسته به او داده نشده بود، او موبایلش را در خانه‌ی پالانت جا نمی‌گذاشت و اگر او بسته‌ی پستی را باز نکرده بود، خنجر هم نداشت.

«تو متوجه این موضوع نشده بودی؟»

کنراد جلوی کمد کتاب‌های شوپنهاور ایستاده بود و از آنجا او را نگاه می‌کرد. او یک دفتر کم‌برگ در دست داشت که اِما نمی‌دانست این دفترچه چطور به دست او رسیده است. او حتی متوجه نشده بود که کنراد از روی صندلی‌اش بلند شده و در اتاق راه رفته بود. از وقتی که اِما آخرین کلامش را بر زبان آورده بود فقط دو دقیقه می‌گذشت و او در تمام این مدت خیره به لکه‌ی چایِ روی فرش گرد زل زده و خطوط آن را با نقشه‌ی نیوزلند مقایسه کرده بود.

دست او سوزن سوزن می‌شد، زبانش را در دهانش حس نمی‌کرد، این‌ها علائم نیاز به دارو بودند. وقت خوردن قرص‌هایش بود و با اینکه در این میان فشار مثانه‌اش تحمل‌ناپذیرتر شده بود، ولی دوباره از کنراد یک لیوان دیگر آب خواست.

اِما با کمی درنگ از او پرسید: «من متوجه چه چیزی نشدم؟» او خیلی خسته بود در نتیجه سرعت عکس‌العمل نشان دادنش در حد یک زن مست تنزل

کرده بود.
«این را که کسی که به تو تجاوز کرده همسر خودت بوده باشد اِما. آیا تو واقعاً فکر می‌کنی که خودت این را تشخیص نمی‌دادی؟»
غیر از اینکه کنراد او را تو خطاب می‌کرد، هیچ صمیمیتی دیگری در کلام او نبود. او فقط با نیم جمله موفق شد که جایگاه اِما را تغییر بدهد. او دیگر برای روی مبل نشستن زمان زیادی نداشت زیرا به زودی در جایگاه متهم قرار می‌گرفت.
همان‌جایی که باید باشم.
اِما سعی کرد سؤالی را که مدام از خودش می‌پرسید پاسخ بدهد: «خونِ من پر از داروهای بی‌حس‌کننده و روان‌گردان بود.»
پاسخ او مورد رضایت کنراد واقع نشد.
«همسر تو مثل دیوید کاپرفیلد ناگهان از ناکجاآباد در اتاق هتل تو ظاهر شده بود فقط برای اینکه کاری را انجام بدهد که روز بعد خیلی راحت می‌توانست آن را در چهاردیواری خانه و داوطلبانه از تو دریافت کند؟»
«تو دقیقاً می‌دانی که برای یک متجاوز موضوع جنسی مطرح نیست، بلکه موضوع بر سر قدرت است.»
«تو با اینکه هزار بار به او دست زده بودی، او را لمس کرده و احساسش کرده بودی، فقط همین یک بار حتی ذره‌ای هم شک نکردی؟»
«کنراد من می‌دانم تو به چی فکر می‌کنی. کسی که یک بار دروغ بگوید، دیگر کسی او را باور نمی‌کند، حتی اگر حقیقت را بگوید. این‌طور نیست؟»
کنراد فقط نگاه غمگینی به او انداخت، ولی مخالفتی با گفته‌اش نکرد.
اِما گفت: «ولی تو اشتباه می‌کنی. بله من از سر حماقت به دروغ گفتم که زنی که در ویدئوی رزنهان بود، من بودم. ولی حالا موضوع ما چیز دیگری است.»
«چرا؟»
«هر چه باشد در آزمایشگاه فیلیپ موی سر همه‌ی قربانیان را پیدا کرده‌اند. همه را!»
«غیر از موهای تو!»

کنراد دفتر را باز کرد و چهار قطعه عکس بزرگ سیاه‌وسفید از آن جدا کرد. او عکس‌ها را روی میز شیشه‌ای چید و از او پرسید: «این صورت‌ها به تو چه می‌گویند؟»

اما نگاهش را از خانم‌ها برگرداند. او برای بازشناسی آن‌ها نیازی نداشت که به چشمان درشت، گونه‌های برجسته و به‌خصوص موهای پرپشت آن‌ها نگاه کند. آن‌ها در عکس می‌خندیدند، لبانشان را غنچه کرده و نفرت‌انگیز و بی‌پروا به دوربین نگاه می‌کردند. زندگی دیگر به آن‌ها چنین شانسی را نداد.

اما گفت: «این‌ها قربانی‌ها هستند.»

«کاملاً درست است. این‌ها همه دخترانِ همراه هستند که به دست 'مرد آرایشگر' به قتل رسیده‌اند.» کنراد با نگاهی سنگین او را ورانداز کرد. «اما این خانم‌ها با تو نقاط مشترک خیلی زیادی دارند. وحشتناک‌ترین بلاها به سرشان آمده، موهای بسیار زیبایی داشتند که حتی از این نظر هم کمی شبیه به تو هستند. چرا یک مرد خانم‌هایی با این مشخصات را ترجیح می‌دهد. درواقع فقط آدم‌های ناشی و ناوارد فقط یک طعمه‌ی مشخص را در نظر می‌گیرند. ولی اگر تو در مورد نکته‌های مهم و اساسی واقعیت را به من گفته باشی در این صورت یک تفاوت بزرگ میان تو و این انسان‌های مفلوک وجود داشته است، البته منظور من این واقعیت نیست که آن‌ها دیگر زنده نیستند.»

«... اگر تو در مورد نکاتِ مهم و اساسی واقعیت را به من گفته باشی...»

اما خیلی بیشتر از وقتی که دیازپام خورده بود احساس سستی و بی‌حالی می‌کرد.

«تو از چه حرف می‌زنی؟»

کنراد دستش را یکی پس از دیگری روی عکس‌ها کشید و گفت: «موهای سر این خانم‌ها تراشیده شده و آن‌ها به قتل رسیده‌اند...» او در ادامه پس از هر کلمه‌اش یک علامت تعجب گذاشت: «ولی! به! این! خانم‌ها! تجاوز! نشده! است!»

سکوت برقرار شد؛ سکوتی که مطلق نبود زیرا سروصدای هواکش بخاری گازی فضای دفتر کار را پر کرده بود. بااین‌حال سکوتِ پس از خشم کنراد

دلگیر بود.

اِما می‌خواست چیزی بگوید. در اعماق وجودش واژه‌هایی مدفون بودند که او اینک می‌توانست آن‌ها را به یک جمله‌ی معنی‌دار و منطقی تبدیل کرده و بر زبان بیاورد ولی تنها چیزی که از دهانش بیرون آمد «تو دروغ می‌گویی» بود.

کنراد گفت: «من دروغ می‌گویم؟ در نتایج آزمایش‌های پزشکی قانونی هیچ نشانی از تجاوز در آن‌ها مشاهده نشده است. در نتیجه‌ی آزمایش هیچ یک از آن‌ها.»

«ولی در اخبار...»

کنراد حرف او را قطع کرد و گفت: «اخبار را فراموش کن. اولین روزنامه این اطلاعات غلط را با حروف بیست سانتی‌متری فقط برای فروش روزنامه‌اش چاپ کرده بود بعد هم خبر به سرعت و بی‌آنکه کسی در موردش تحقیق کرده باشد در بقیه‌ی رسانه‌ها مثل تیک نیوز، توییت، پست‌ها و اینترنت پخش شد و مردم باورش کردند. این خبر غیرواقعی هر چه بیشتر پخش می‌شد این دروغ هم گسترش بیش‌تری پیدا می‌کرد. تا اینکه پخش این دروغ به مجله‌های معتبر، روزنامه‌های هفتگی و تلویزیون هم رسید و سرانجام به خواهش کارمندان مرکز پژوهش پلیس از ادامه‌ی آن جلوگیری شد.»

«ولی... ولی چرا؟»

«چرا جلوی این اطلاع‌رسانی عمومی گرفته شد؟ خودت جواب این سؤال را بهتر می‌دونی. لزومی ندارد که من برای تو توضیح بدهم که پلیس در مورد یک دیوانه‌ی روانی که جنایت‌های جنجال‌برانگیز دیگران را به گردن می‌گیرد با چه مشکلاتی روبرو می‌شود.»

«دروغ‌های گمراه کننده.»

«به همین دلیل جزئیات و چگونگی جنایت نباید از طریق رسانه‌ها اطلاع‌رسانی شود تا این‌گونه افراد روانی نتوانند ادعایشان را بر اساس این جزئیات به واقعیت تبدیل کنند.»

کنراد درنگی کرد تا کلامش بیش‌تر تأثیر بگذارد، بعد گفت: «معمولاً با این روش این انگل‌ها شناسایی می‌شوند. ولی خیلی به ندرت یک انگل قربانی پیدا می‌شود.»

او از جا برخاست دست‌هایش را به حالت وکلا در سالن دادگاه از پشت به کمرش زد و در دفتر کارش به قدم زدن پرداخت.

«تو اصلاً می‌دانی که چند خانم به نشانه‌ی مرتبط بودن به این پرونده خودشان موهای سرشان را تراشیده و از طریق هات لاین تماس گرفته‌اند؟ خانم‌هایی که ادعا می‌کردند به آن‌ها تعرض شده، یا نزدیک بوده که این اتفاق بیفتد و یا اینکه از محل فرار کرده و جان سالم به دربرده‌اند؟»

اِما گفت: «من مثل آن‌ها نیستم.» بعد اشتباه کرد و دستش را لای موهایش کشید، کاری که سال‌ها بود هنگامی‌که دچار دلشوره و استرس می‌شد آن را انجام می‌داد.

«من با بازپرس پرونده‌ات حرف زدم، می‌دانی او در این مورد چه نظری دارد؟ اینکه تو به خاطر مشکل مالی‌ات می‌خواستی فیلیپ را برای خودت داشته باشی. او می‌خواسته تو را ترک کند و تو به همین دلیل دروغ باردار بودن را برایش سرهم کردی و از آنجا که این دروغ تا ابد مخفی نمی‌ماند، داستان تجاوز را از خودت ساختی تا از بین رفتن بچه را توجیه کنی و درعین‌حال به خاطر بیماری روانی‌ات موردِ ترحم قرار بگیری. ولی وقتی که همه‌ی این کارها بیهوده و بی‌ثمر از آب در آمدند برای اینکه فیلیپ را برای خودت نگه‌داری او را به قتل رساندی و به‌این‌ترتیب تنها وارث او شدی.»

«کنراد، تو... چطور... چطور می‌تونی تصور کنی که من... منظورم این که... من می‌دونم چه اتفاقی افتاده. من که دیوانه نیستم.»

«نیستی؟»

«نیستم؟»

«او واقعاً این سؤال را پرسید؟»

کنراد چند قدم به طرف او رفت و اینک آن‌قدر نزدیک به اِما ایستاده بود که کافی بود اِما دستش را بالا ببرد و ریش او را نوازش کند.

وقتی اِما احساس کرد او می‌خواهد نوازشش کند گفت: «ولم کن، برو کنار!» او اعتراض کرد ولی نه خیلی سرسختانه و جدی؛ زیرا وقتی که کنراد دستش را در دست او گذاشت اِما دستش را پس نکشید.

کنراد با ملایمت زیر لب گفت: «تو از نظر روحی مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌ای نه از نظر جسمی!»

«ولی به من...» او چشمانش را بست و جمله‌اش را کامل کرد. «به من تجاوز شده است و تو هم لطفاً فوراً از این وکالت شیطانی دست‌بردار،

«تو اصلاً می‌دانی که چند خانم به نشانه‌ی مرتبط بودن به این پرونده خودشان موهای سرشان را تراشیده و از طریق هات لاین تماس گرفته‌اند؟ خانم‌هایی که ادعا می‌کردند به آن‌ها تعرض شده، یا نزدیک بوده که این اتفاق بیفتد و یا اینکه از محل فرار کرده و جان سالم به دربرده‌اند؟»

اِما گفت: «من مثل آن‌ها نیستم.» بعد اشتباه کرد و دستش را لای موهایش کشید، کاری که سال‌ها بود هنگامی‌که دچار دلشوره و استرس می‌شد آن را انجام می‌داد.

«من با بازپرس پرونده‌ات حرف زدم، می‌دانی او در این مورد چه نظری دارد؟ اینکه تو به خاطر مشکل مالی‌ات می‌خواستی فیلیپ را برای خودت داشته باشی. او می‌خواسته تو را ترک کند و تو به همین دلیل دروغ باردار بودن را برایش سرهم کردی و از آنجا که این دروغ تا ابد مخفی نمی‌ماند، داستان تجاوز را از خودت ساختی تا از بین رفتن بچه را توجیه کنی و درعین‌حال به خاطر بیماری روانی‌ات موردِ ترحم قرار بگیری. ولی وقتی که همه‌ی این کارها بیهوده و بی‌ثمر از آب در آمدند برای اینکه فیلیپ را برای خودت نگه‌داری او را به قتل رساندی و به‌این‌ترتیب تنها وارث او شدی.»

«کنراد، تو... چطور... چطور می‌تونی تصور کنی که من... منظورم این که... من می‌دونم چه اتفاقی افتاده. من که دیوانه نیستم.»

«نیستی؟»

«نیستم؟»

«او واقعاً این سؤال را پرسید؟»

کنراد چند قدم به طرف او رفت و اینک آن‌قدر نزدیک به اِما ایستاده بود که کافی بود اِما دستش را بالا ببرد و ریش او را نوازش کند.

وقتی اِما احساس کرد او می‌خواهد نوازشش کند گفت: «ولم کن، برو کنار!» او اعتراض کرد ولی نه خیلی سرسختانه و جدی؛ زیرا وقتی که کنراد دستش را در دست او گذاشت اِما دستش را پس نکشید.

کنراد با ملایمت زیر لب گفت: «تو از نظر روحی مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌ای نه از نظر جسمی!»

«ولی به من...» او چشمانش را بست و جمله‌اش را کامل کرد. «به من تجاوز شده است و تو هم لطفاً فوراً از این وکالت شیطانی دست‌بردار،

وگرنه...»

«اِ م !!»

کنراد به قدری بلند فریاد زد که او لرزید:

«چشمانت را باز کن و به من گوش بده. ما در دادگاه نیستیم اینجا هم جلسه‌ی دادگاه نیست. من با تو به عنوان یک وکیل حرف نمی‌زنم بلکه به عنوان یک دوست.» بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «همسرت از تو سوءاستفاده کرده است، ولی فقط سوءاستفاده‌ی روحی نه جسمی. با قربانیانِ دیگر هم دقیقاً همین کار را کرده است.»

اِما آهی کشید و گفت: «نه، نه این غیرممکن است.»

«فیلیپ 'مرد آرایشگر' نبود؟»

«نه.»

در چشمان کنراد فقط یک قاطعیت غمگین دیده می‌شد و دیگر هیچ.

اِما از کنراد روی برگرداند، دیگر تحمل نگاه او را نداشت. نگاهی که آشکارا به او می‌فهماند که او در یک روز پالانت و همسر خودش یعنی دو انسان بی‌گناه را کشته است.

فصل چهل‌وشش

«ولی پس 'مرد آرایشگر' کیست؟» سراسر بدن اِما به خارش افتاده بود. دلش می‌خواست که دست‌وپا و شکمش را بخاراند، اما بیش‌تر ترجیح می‌داد که پوست بدنش را که دیگر نمی‌خواست زیر آن باشد بِکند.

دوباره پرسش خود را تکرار کرد: «اگر فیلیپ این خانم‌ها را نکشته است پس چه کسی آن‌ها را کشته است؟»

کنراد گفت: «اما یه کم فکر کن.» بعد بلند شد عکس خانم‌های کشته‌شده را از روی میز برداشت و آن‌ها را دودستی به طرف او گرفت و گفت: «همه‌ی این قربانی‌ها را خوب را نگاه کن تا متوجه ارتباط میان آن‌ها بشوی.»

او با اکراه نگاهش را به طرف عکس‌ها برگرداند.

«بله، آن‌ها شبیه من هستند. موی سرشان هم شبیه موی سر من است. البته موهای سابقم.»

«آن‌ها طعمه‌های فیلیپ بودند.»

کنراد به او اطمینان داد: «قطعاً همین‌طور است. فقط با این تفاوت که آن‌ها دختران همراه هستند. روسپی‌های نجیب.»

«همسرت با تک‌تک آن‌ها به تو خیانت کرده بوده.»

کنراد عکس‌ها را در دستش تکان تکان داد و گفت:

«این پایینی انگیزه‌ای است که راه رسیدن به قاتل را به ما نشان می‌دهد.»

نفس اِما در نایش گیر کرد. او با سرفه‌ای دردناک راه نفسش را باز کرد.

«تو الآن چه گفتی؟»

«فکرت را به کار بینداز اِما، چه کسی به فیلیپ آن‌قدر نزدیک بوده که حتی از زندگی زناشویی‌اش باخبر باشد؟ و درعین‌حال آن‌قدر زخمی و البته بسیار باهوش که بتواند نقشه‌ی انتقام بکشد تا از فیلیپ هر آنچه را که مشتاق آن بود بگیرد؟»

«موهای خانم‌ها را.»

اما گفت: «تو دیوانه‌ای، باید به کلی عقل از سرت پریده باشد که فکر کنی همه‌ی این خانم‌ها...»

«... رقبای تو...»

«... به دست من کشته شده‌اند؟» او نتوانست جمله‌اش را با صدای بلند بر زبان بیاورد.

کنراد گفت: «اما تو خودت را جای او بگذار. فیلیپ می‌دانسته که 'مرد آرایشگر' خانم‌هایی را که او با آن‌ها رابطه داشته می‌کشته. قاتل برای اینکه او را تهدید کند، غنائم خود را در یک کارتن گذاشته و برای او به خانه‌اش پست می‌کرده با این هدف که به او بگوید: ببین من با خانم‌هایی که تو با آن‌ها رابطه داشتی چه کردم. حال اگر همسر تو این مدارک جرم را به گروه تجسس پلیس داده و آن‌ها را در جریان می‌گذاشت، خیانتش به تو آشکار می‌شد که او این را نمی‌خواست؛ بنابراین او می‌بایست به تنهایی وارد عمل می‌شد. فیلیپ بی‌آنکه بداند 'مرد آرایشگر' در نزدیکی اوست، مدارک جرم را در آزمایشگاهِ خودش موردتحقیق و بررسی قرار می‌داد. او با اینکه می‌دانست تجاوزی در کار نبوده اما به اشتباه دنبال مجرمِ مرد می‌گشت. درحالی‌که هر بچه‌ای این را می‌داند که استفاده از سم به عنوان سلاح، کار چه کسی می‌تواند باشد. سمی که این خانم‌ها با آن به قتل می‌رسیدند.»

«سلاحِ جنس لطیف. یک زن.»

اما دست‌هایش را زیر سرش گذاشت. جای بخیه‌هایی که به لطف پالانت روی پیشانی‌اش داشت، زق‌زق می‌کرد و می‌خارید، اما او در برابر آن مقاومت کرد و پیشانی‌اش را نخاراند.

«پس برای چه او در زیرزمین این عکس‌ها را به من نشان داد؟ او آن موها را طوری از من پنهان کرد که گویی اصلاً وجود نداشته‌اند؟ او می‌خواست مرا به مرز جنون بکشد؟»

کنراد با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و گفت:

«من وقتی که خودم را برای گفتگو کردن با تو آماده می‌کردم، می‌دانستم که روند این گفتگو ترس‌ها و ناامیدی‌های زیادی در برخواهد داشت. قانع کردن دادگاه از اینکه فیلیپ از وضعیت غیرعادی روحی تو برای رسیدن به اهداف خودش سوءاستفاده می‌کرده، به این سادگی‌ها هم نیست.»

«برای چه هدفی؟»

«من گمان می‌کنم که او می‌خواسته تو را زیر سرپرستی خودش بگیرد.»

«یعنی از من سلب اختیارات حقوقی کند؟»

«اما این کاملاً بی‌مفهوم است زیرا پول پیش او بود نه من.»

کنراد گفت: «دقیقاً به همین دلیل. همسر تو ثروت زیادی داشت، اما شما قرارداد ازدواج نداشتید، بنابراین اگر از تو جدا می‌شد نیمی از دارایی‌اش را از دست می‌داد. مگر اینکه تو به عنوان یک بیمار روانی در بیمارستان روانی بستری می‌شدی تا او به کل دارایی‌اش برسد.»

«همین انگیزه‌ی او خیانتش را رو کرد.»

«ولی بااین‌حال...»

«ولی تو گفتی که کسی که آن خانم‌ها را به قتل رسانده فیلیپ نبوده. حتی به آن‌ها تجاوز هم نشده بوده. قربانی‌ها فقط کسانی بودند که فیلیپ با آن‌ها رابطه داشته و دیگر اینکه کس دیگری 'مرد آرایشگر' موی سر آن‌ها را می‌تراشیده و غنائمش را برای فیلیپ پست می‌کرده تا به او بفهماند که از خیانتش به من خبر دارد. حالا ادعا می‌کنی که فیلیپ با زیر فشار گذاشتن روح و روان من قصد بیمار کردن مرا داشته است.»

کنراد سرش را تکان داد و گفت: «یک همچین چیزی.»

«تو فکر می‌کنی که او 'مرد آرایشگر' بوده...»

اما کلامش را در هوا پراکند و کنراد آن را گرفت و گفت:

«من فکر می‌کنم که این کار فقط از یک آدم خیلی حسود برمی‌آید. کسی که فیلیپ را فقط برای خودش می‌خواسته و تحمل تقسیم کردن او با کس دیگری را نداشته است.»

اِما گفت: «من از خیانت کردن فیلیپ به خودم بی‌اطلاع بودم. این خانم‌های اسکورت را هم اصلاً نمی‌شناختم، بنابراین من آن‌ها را نکشته‌ام.»

کنراد حیرت‌زده پرسید: «تو؟» بعد با لحنی ملایم که عذاب وجدان در آن موج می‌زد گفت: «متأسفم اِما تو تمام مدت فکر می‌کردی که من در مورد تو حرف می‌زنم؟»

فصل چهل‌وهفت

همه‌چیز دور سر اِما شروع به چرخیدن کرد.

کنراد مرا قاتل نمی‌داند؟ او اصلاً در مورد من حرف نمی‌زد؟ ولی... از چه کسی غیر از من حرف می‌زد؟

او به سؤال‌هایی که دوست قدیمی‌اش از او پرسیده بود؛ فکر کرد.

چه کسی به فیلیپ خیلی نزدیک بود؟ چه کسی آن‌قدر باهوش بود که بتواند یک انتقام‌گیری زنانه را برنامه‌ریزی کرده باشد؟ و چه کسی غیر از همسرش بیش‌ترین عذاب را از رابطه‌ی او با دختران همراه می‌کشید؟

اِما در این لحظه متوجه موضوع شد و با دست به صورتش چند ضربه زد و گفت، معشوقه‌اش!

کنراد که خودباوری‌اش را دوباره به دست آورده بود حرف او را تأیید کرد و گفت، درست است.

او یک زن بدکاره نبوده بلکه زنی بود که برای فیلیپ اهمیت داشته و به او خیلی نزدیک بوده، زیرا آن‌ها مدام همدیگر را می‌دیدند.

موهای بدن اِما راست شد و زیر لب گفت:

«زیلویا؟»

کنراد با تکان دادن سرش حرف او را تأیید کرد.

اِما خندید ـ خنده‌های هیستریک و در حین خنده به صورتش ضربه‌های پیاپی زد و فریاد زنان گفت: «نه، این محال است. غیرممکن است او در حال دست‌وپنجه نرم کردن با مرگ بود وقتی که...»

«... وقتی که تو با فیلیپ در انباری بودی. ولی اِما واقعیت این است که زیلویا واقعاً فیلیپ را دوست داشت. آن‌قدر زیاد که شیطنت‌ها و رابطه‌های او را تاب نمی‌آورد و او را برای این کارهایش نمی‌بخشید.»

«تو خودت هم فهمیده بودی که کسی به نام پیتر وجود نداشته و نام مردی که زیلویا از او بچه می‌خواسته، فیلیپ بوده. »

داخل حفره‌ی گوش او پر از صدای امواج سینوسی شد طوری که همه‌ی صداهای دوروبرش را تحت‌الشعاع قرار داد؛ به‌خصوص صدای کنراد را.

«او فیلیپ را دوست داشت و از خانم‌هایی که با او رابطه داشتند، متنفر

بود. خانم‌های بی‌ارزشی که مرگ حقشان بود.»

«ولی من چی، چرا او مرا زنده گذاشت؟»

«این کار او چه مفهومی داشت.»

کنراد گفت: «عزیز من نیازی به کشتن تو نبود. فیلیپ، فقط باید از تو جدا می‌شد. به احتمال زیاد او به زیلویا قول داده بود که پس از جدا شدن از تو با هم بچه‌دار بشوند. تو پس از آن شب دیگر حتی دستت هم به فیلیپ نخورده بود. خیلی متأسفم که این را می‌گویم ولی متأسفانه واقعیت این است که زیلویا دیگر به تو به چشم یک رقیب نگاه نمی‌کرد. دقیقاً برعکس خانم‌های اسکورت. هدف زیلویا این بود که از رابطه‌ی فیلیپ با خانم‌های دیگر جلوگیری بکند و به همین دلیل هم غنائمش را برای او می‌فرستاد تا به او نشان بدهد: من می‌دانم تو با چه کسانی رابطه داری، همه‌ی کسانی که تو با آن‌ها رابطه داشته باشی، کشته خواهند شد.»

اِما احساس کرد بی‌آنکه روی زمین بیفتد از یک بلندی سقوط کرده است.

پس به این دلیل وقتی که او در زیرزمین اسم زیلویا را بر زبان آورد، رفتار فیلیپ عجیب شد، اِما از او پرسیده بود چرا او زیلویا را هم می‌خواست بکشد درحالی‌که فیلیپ از اینکه زیلویا در حالِ دست‌وپنجه نرم کردن با مرگ شده واقعاً بی‌خبر بود.

کنراد نزدیک‌تر آمد و روی کاناپه کنار او نشست.

با ملایمت گونه‌ی اِما را نوازش کرد و گفت: «یک آدم منطقی در این مورد خواهد گفت، همسر تو این خانم‌ها را به قتل رسانده است، درحالی‌که او کسی را نکشته بود. همچنین موردِ زیلویا هم کار او نبوده است.»

«وقتی زیلویا به موبایل فیلیپ زنگ زد و تو تلفن را جواب دادی، او مقدار زیادی قرص خواب مصرف کرده بود.»

اِما پرسید: «یعنی او برای درخواست کمک زنگ‌زده بود؟»

اِما دست کنراد را از روی گونه‌اش پس زد و سرش را به طرف شومینه برگرداند. شعله‌های بخاری به رنگ‌های آبی و بنفش زبانه می‌کشیدند و او به یاد خون‌مردگی‌اش افتاد که هرگز خوب نمی‌شد.

«پس چرا او در همان روز به دیدن من آمده بود؟ چرا سر من فریاد کشید و

به من تهمت زد که قرص‌هایش را با قرص‌های پس از رابطه عوض کرده‌ام، قرص‌هایی که مانع از باردار شدنش می‌شدند؟»

«اِما او یک آدم روانی بود و تو نمی‌توانی رفتار و اعمال یک قاتل زنجیره‌ای را با معیارهای معمولی ارزیابی کنی. ولی پاسخ این سؤال تو همان چیزی است که در پی آن هستی.»

«در واقع عوض کردن آن قرص‌ها با قرص پس از رابطه کار فیلیپ بوده نه، تو.» شناخت یک واقعیتِ دیگر که فشار گیوتین را بر گردن اِما بیشتر کرد.

اِما وحشت‌زده گفت: «فیلیپ نمی‌خواست که او باردار بشود.»

«دقیقاً، زیلویا پس از دیدار با تو متوجه شده بود که فیلیپ نمی‌خواهد از او بچه‌دار بشود. زیلویا از این می‌ترسید که فیلیپ برخلاف قولی که به او داده بود هرگز تو را ترک نکند و فیلیپ هم با نیمه‌کاره رها کردن سمینارش به خاطر تو، شک او را به یقین تبدیل کرده بود.»

همه‌ی جهان در برابر دیدگان اِما پشتِ دیواری از اشک، تیره‌وتار شد.

او با گریه گفت: «ممکن است همه‌ی این‌ها درست باشد ولی این داستان یک اشتباه خیلی‌خیلی بزرگ دارد.»

«شاید من یک بیمار پارانوئیدی باشم و با فیلیپ در مورد جزئی‌ترین مسائل، عکس‌العمل‌های افراطی از خودم بروز داده باشم، اما علت همه‌ی این‌ها کاری است که 'مرد آرایشگر' در اتاق هتل با من کرد که او زیلویا نبود.»

حالا نوبت او بود که هر حرفی را با علامت تعجب و با صدای بلند بر زبان بیاورد.

اِما درحالی‌که می‌لرزید گفت: «زیرا! به! من! تجاوز! شد!»

«من کاملاً آن را احساس کردم، معمولاً خانم‌ها چنین چیزهایی را احساس می‌کنند.»

کنراد دوباره به زمین دفترش چسبید. با آرامش کامل و بی‌آنکه به صورتش حالتی بدهد از او پرسید: «اِما تو مطمئنی؟»

«بله، صد درصد مطمئن هستم. بعد به طرف پنجره برگشت و گفت، شاید من فانتزی‌هایی داشته باشم، گاهی هم داستان بافی می‌کنم درست ولی در این

مورد کاملاً مطمئنم! او یک مرد بود، به من تجاوز کرد و به همین دلیل هم بچه‌ام سقط شد. من هنوز هم احساس می‌کنم که او چطور...»

نفس‌های اِما به شمارش افتاد، نور جلوی چشمانش سوسو می‌زد و دیدش را مختل کرده بود، طوری که گویی به جای تماشای منظره‌ی زمستانی از پشت میز کار کنراد، به خورشید چشم دوخته باشد.

کنراد با لحنی که در آن کنجکاوی بیش‌تر از نگرانی بود پرسید: «چیزی شده؟»

اِما به دریاچه‌ی اشاره کرد و گفت: «روشنایی.»

«الان نمی‌بایست هوا خیلی تاریک‌تر از این باشد؟»

«چه مدت است که من اینجا پیش تو هستم... پیش...»

اِما دوباره به مرحله‌ای رسیده بود که نمی‌توانست جمله‌اش را کامل کند و این بار به خاطر مردی که در ساحل ایستاده و قلاده‌ی یک سگ بزرگ را گرفته بود. سگ دهانش را طوری باز کرده بود که گویی می‌خواست دانه‌های برف روی زبانش بریزند.

«... پیش تو و در دفتر وکالت تو هستم؟» اِما احساس می‌کرد حسی گنگ و مبهم او را در بر گرفته است. حسی که او را اسیر حلقه‌ی زمان کرده بود.

او دیگر چیزهایی را که چند لحظه پیش دیده بود، نمی‌دید بلکه دقیقاً همان مناظری را می‌دید که در آغاز جلسه آن‌ها را دیده بود. او بلند شد، هر چند به سختی اما این بار این قدرت را به دست آورد تا روی پاهایش بایستد.

«پرسید اینجا چه خبر است؟» بعد به طرف پنجره رفت.

پشت سر او کنراد با اینکه در اتاق تنها بود، شروع به حرف زدن با کسی کرد.

او با لحنی جدی گفت: «وقتش است. تکرار می‌کنم وقتش است.»

اِما از راهروی بیرون صدای پاهایی را که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، شنید.

دوباره بینی‌اش پُر شد از بوی رنگ تازه و بقیه‌ی وسایل تعمیرات و بازسازی.

وقتی به کنار شیشه‌ی پنجره رسید و خواست با دست شیشه‌ی پنجره را لمس کند، درهای پشت سر او باز شدند و دریاچه از جلوی چشمانش محو شد و با محو شدن آن، مردی که پیاده‌روی می‌کرد، ساحل،

برف، سگ و گردشگاه ساحلی هم محو شدند. همه و همه، حتی دیگر پنجره‌ای هم وجود نداشت.

فقط یک حفره‌ی سیاه روی دیوار به چشم می‌خورد.

«خانم دکتر اشتاین؟» صدای مردانه‌ای او را صدا می‌کرد که هیچ شباهتی به صدای کنراد نداشت اِما توجهی به آن نکرد.

وقتی که او صدای الکتریسیته‌ی تلویزیون یو.اچ.دی که پیشانی‌اش را به آن چسبانده بود را شنید شروع به گریه کردن کرد و گفت: «من خودم می‌دانم کی هستم.»

وقتی اِما به طرف صدا برگشت دکتر روان‌پزشکش را در روپوش سفید همراه با دو پرستار که کنار کنراد ایستاده بودند، دید. دکتر گفت: «نترسید خانم اشتاین.» درحالی‌که او دقیقاً این حس را داشت: ترس، در تک‌تک سلول‌های بدنش طوری رخنه کرده بود که گویی تا ابد ماندگار خواهد بود.

اِما سرگیجه گرفت و همه‌چیز جلوی چشمانش سیاه شد. او پیش از آنکه زمین بخورد دنبال چیزی می‌گشت تا به آن تکیه کند اما چیزی پیدا نکرد.

فصل چهل‌وهشت

پشت‌صحنه

آسایشگاهِ روانی پارک.

عالی بود. او این کار را خیلی خوب انجام داد.

دکتر مارتین روت صدای مانیتور را که روی میز چرخ‌دار بود کم کرد. دو پرستار در اتاق صحنه مشغول رسیدگی به اِما بودند. او پس از یک از حال رفتن کوتاه‌مدت دوباره به خودش آمده و به حالت جنینی روی کاناپه دراز کشیده بود. اگر کنراد در جریان نبود خیال می‌کرد که آن‌ها واقعاً دفتر وکالت خودش، کنار دریاچه را با مانیتور کنترل می‌کنند. نجارها و سازنده‌های دیوارهای پیش‌ساخته‌ی چوبی طوری ماهرانه این ماکت را ساخته بودند که باورکردنی نبود.

همچنین کار عوامل فنی عالی بود.

کنراد تا آخرین لحظه تردید داشت که آن‌ها بتوانند از پسِ چنین کاری بربیایند، اما در نهایت کار آن‌ها عالی از آب درآمده بود: تصویرهای تلویزیون یو.اچ.دی را نمی‌شد از تصاویر واقعی تشخیص داد.

خود او در طول مدت آزمایش مدام غافلگیر می‌شد زیرا گاهی فکر می‌کرد کسی را پشت پنجره دیده باشد تا اینکه متوجه می‌شد که این منظره‌ی دفتر وکالت او فقط یک فیلم یو.اچ.دی است که توسط تکنیسین‌ها طوری پخش می‌شود که زاویه‌ی دید آن بسته به جایی که بیننده می‌ایستد تغییر کند.

دکتر روت برای دلگرمی دادن و به وجد آوردنِ کنراد لبخندی زد و گفت: «البته با قاطعیت نمی‌توان گفت اما شانس اینکه ما امروز روند درمانی اِما اشتاین را با موفقیت پیش ببریم زیاد است.» وکیل هم که خسته و بی‌حوصله شده بود، دلگرمیِ روان‌پزشک را پذیرفت.

او حدود چهار ساعت به حرف‌های اِما گوش کرده بود از او سؤال پرسیده و درعین‌حال در تمام مدت گفتگو سعی کرده بود که به توصیه‌های دکتر عمل کند. خستگی او را نمی‌شد تشخیص داد زیرا او عادت نداشت که ضعف‌هایش را در حضور دیگران نشان بدهد، اما واقعیت این بود که او پس از این جلسه‌ی طولانی مغزش سوت می‌کشید و حوصله‌ی هر کاری را داشت غیر از شنیدن مبحث آنالیز، از یک پزشک ارشد جوان را که معروفیت او در رشته‌ی

تخصصی‌اش افسانه‌ای بود. دکتر مارتین روت ده سال پیش موفق به درمان یک مارانش گاهی روش‌های درمانی عجیب و غیرمعمول را انتخاب می‌کرد. روشی مثل روش امروز.

او برای اینکه در مورد اِما اشتاین به موفقیت برسد، ماکت دفتر وکالت کنراد را در مقیاس یک‌دریک در زمین ورزشی کوچک کلینیک ساخته بودند. در این ورزشگاه فیزیوتراپیست‌ها به بیماران تمرین‌های ورزشی می‌دادند.

این فعالیت‌ها برای این بیماران ضروری است زیرا آن‌ها از لحاظ قانونی اجازه‌ی بیرون رفتن از آسایشگاه را ندارند و از طرفی هم اِما برقراری هر ارتباطی در آسایشگاه را رد می‌کرد.

کنراد درحالی‌که یک صندلی تاشو را پیش می‌کشید گفت: «من پیش از هر چیز نیاز به یک لیوان آبجو دارم. همین حالا، همین‌جا و پشت دیوارهای صحنه.» این دکور از طرفی که اِما در آن بود، به شکل دفتر وکالت‌های شهرک سِلندورف که در حال ساخت‌وساز بودند، به نظر می‌رسید.

یک دسته از تخته فیبرها که فلش‌های بزرگ داشتند، در حال واژگون شدن بود که جلوی آن را گرفتند. کابل‌های برق مربوط به میکروفون‌ها و دوربین‌های مخفیِ مینیاتوری (که همه‌ی آن‌ها در کمدها بودند) مثل نخ‌های نخ‌ریسی روی کف مشمعی سالن ورزشی پراکنده شده بودند.

در این قسمت همه‌چیز شبیه به فیلم‌ها بود. روی یک میز کمپینگ انواعِ آب‌میوه‌ها، چوب‌شور و خوراکی‌های دیگر و ساندویچ‌های مختلف چیده شده بود. در واقع هر نوع وسیله‌ی پذیرایی برای دکتر روت که در حال تماشایِ نمایش کنراد و اِما و زیر نظر گرفتنِ بیمارش، آماده بود.

کنراد دوباره درخواست سیگار و آبجوی خنک را تکرار کرد.

روت گفت: «شما سزاوار هردوی این‌ها هستید و از جیب شلوار سفیدش دستگاه بی‌سیم را بیرون آورد و گفت با اینکه اینجا در آسایشگاهِ پارک سیگار و الکل مطلقاً ممنوع است اما من فکر می‌کنم که به عنوان رئیس بخش بتوانم برای شما استثنا قائل بشوم.»

او دکمه‌ای را فشار داد و دستور داد تا سفارش‌های کنراد را تهیه کنند، احتمالاً به همان دستیاری که طی چند روز اخیر مرتب با او تماس

تلفنی داشت تا باهم به توافق‌های نهایی برسند. او یک خانم بسیار کند و کسالت‌آور بود. اگر او به همان کندی که برای آوردن وسایل دفتر وکالت به بیمارستان برنامه‌ریزی کرده و ترتیب نقل‌وانتقال آن‌ها را داده بود، بخواهد برای او سیگار و آبجوی خنک بیاورد، در این صورت زودترین زمان اولین پک او به سیگارش فردا صبح و نوشیدن اولین جرعه‌ی آبجو هفته‌ی آینده خواهد بود. ولی سفارش او پنج دقیقه‌ی بعد رسید.

باورکردنی نبود.

پس از آنکه روت خیلی سریع چند یادداشت نوشت و آن‌ها را در کلیپ بورد ذخیره کرد، او هم یک صندلی تاشو برداشت و پشت به مانیتور و روبروی کنراد نشست.

روت با خنده گفت: «وقتی اِما فنجان چای را واژگون کرد و می‌خواست لکه‌ی آن را پاک کند، من فکر کردم که همه‌چیز تمام شد.»

کنراد حرف او را تأیید کرد و گفت: «بله چیزی نمانده بود که او در دستشویی را هم که وجود نداشت باز کند.»

«ساختن این بخش از دکور دفتر به دلایل بهداشتی امکان‌پذیر نبود. بدل‌سازی یک توالت ممکن بود اما یک دستشویی واقعی با سیفون و آب، نه. نصب چنین توالتی از نظر فضا هم امکان‌پذیر نبود. اگر اِما در دکوری صحنه را که حمام و دستشویی در آن نبود باز می‌کرد شهرکِ وکلا منفجر می‌شد. در حقیقت برنامه ما هم این بود که چشم اِما به روی شرایط باز شود، فقط نه به این زودی بلکه در پایان جلسه.»

«حالا حالتان چطور است؟» دکتر روت روی واژه‌ی حالا تأکید کرد، زیرا کنراد در ابتدا با این روش درمانی عجیب و غیرعادی روان‌پزشک به شدت مخالفت کرده بود.

کنراد گفت: «من هنوز هم از اینکه می‌بایست به اِما دروغ می‌گفتم، احساس خوبی ندارم، اما این باعث نمی‌شود که اقرار نکنم که این ایده‌ی غیرعادی و عجیبتان شما را به هدفی که دارید نرساند.»

روت سرش را تکان داد.

«مشکل بزرگ ما این بود که اِما ملاقات با کسانی که قصد کمک به او را داشتند یا در واقع با هر ملاقاتی در بخش مخالفت کرده و آن را رد می‌کرد. خودش هم هیچ حرفی را که بشود بر اساس آن یک دفاعیه‌ی

درست‌وحسابی ساخت بر زبان نمی‌آورد. درحالی‌که دادستانی کشور برخلاف او یک فیلم ویدئویی داشت که نشان می‌داد اِما چطور در زیرزمین خانه‌ی خودش و پس از آنکه همسرش را با اتهاماتی که به او زده کاملاً گیج کرده و درنهایت هم گلویش را بریده است.»

طی مدتی که اِما در آسایشگاه روانی بستری شده بود در روند درمانی روت پیشرفت چشمگیری حاصل نشده بود. تا اینکه فکری به ذهنش رسید، به‌این‌ترتیب که او تصمیم گرفت با یک تیر دو نشان بزند و اِما را همزمان با گفتاردرمانی به حرف زدن در مورد اتهاماتش هم وادارد. از نظر روت اِما آدم توداری بود و با هیچ‌کس غیر از دوستش که دوستیِ پدر و دختری با هم داشتند، درد دل نمی‌کرد.

ولی این به تنهایی کافی نبود. او برای بازگو کردنِ حقایق به فضای امن دوروبرش هم نیاز داشت.

وقتی بیمار بالای کوه نمی‌رود باید کوه را جابجا کرد، به همین دلیل کنراد عصر جمعه‌ی ده روز پیش که هوا سرد و مرطوب بود، در جریان این کار قرار گرفت. آن روز چیزی حدود دو هفته بود که دوره‌ی درمانی اِما شروع شده بود. کنراد خوب به خاطر داشت وقتی که دکتر روت نقشه‌اش را با او در میان گذاشت او روت را به بادِ سرزنش گرفته بود ولی دکتر با خونسردی نقشه‌اش را برای او این‌طور شرح داد:

«ما فرض می‌کنیم که خانم اشتاین به شما اعتماد دارد و به همین دلیل برایش بسیار دشوار خواهد بود که به نزدیک‌ترین کسی که به او اعتماد کامل دارد، دروغ بگوید. به‌خصوص در مکانی که او همیشه در آن احساس امنیت داشته است. ما در حال حاضر از خیلی چیزها مطمئن نیستیم: مثلاً اینکه آیا واقعاً به خانم اشتاین در اتاق هتل تعرض شده است؟ یا اینکه آیا که او در جای دیگری خودش به خودش آسیب رسانده است؟ یا اینکه از کجا و چطور این قتل‌ها به فکرش رسیده است؟ آیا این قتل‌ها عمدی بوده یا از سر بی‌مبالاتی؟ پروفسور لوفت حالا اگر شما با او به عنوان وکیل گفتگو کرده و اجازه بدهید که ما گفتگوی‌تان را گوش کنیم، به ما یک موقعیت طلایی داده‌اید تا اظهارات اما اشتاین را از نظر روانی آنالیز کنیم.»

کنراد خندید و نگاهی به تک‌تک دوربین‌های مخفی انداخت که طیِ چند ساعت گذشته او و اِما را زیر نظر گرفته بودند.

«شما می‌خواهید کل دفتر مرا در اینجا بازسازی کنید؟ شوخی می‌کنید!»
«به‌هیچ‌وجه شوخی نمی‌کنم اگر شما از کارمندانم درباره‌ی من پرس‌وجو کنید آن‌ها به شما خواهند گفت که من گاهی راه‌های غیرعادی را امتحان می‌کنم، برای...»
«لطفاً دست نگه دارید.» کنراد آن روز حرف او را قطع کرد، آرنج‌هایش را روی میز کارش گذاشت و روت را از بالا تا پایین ورانداز کرد و گفت:
«در واقع شما از من می‌خواهید که به موکلم خیانت کنم؟ و اسرار وکالتم را فاش کنم؟»
روت در تأیید حرف او چند بار سرش را تکان داد و گفت:
«ما در این ماجرا یک نقطه‌ی مشترک باهم داریم. موکل شما بیمار من است یعنی اینکه اسرار وکالتی شما رازداری پزشکی مرا پوشش می‌دهد.»
«اما اشتاین متهم به قتل آنتون پالانت و همسرش فیلیپ است. درحالی‌که او از بیماری پارانوئید رنج می‌برد و شاید هم از بیماری دروغگویی بیمارگونه.»
«و با کمک من...»
«اگر ما دو نفر زیر یک چتر باشیم می‌توانیم باهم به واقعیت ماجرا پی ببریم. در این صورت ما فقط یک دفاعیه به دست نمی‌آوریم بلکه یک روش درمانی درست و مناسب هم پیدا می‌کنیم که هردوی این‌ها فقط به کمک شما میسر می‌شود و بدون کمک شما این کار غیرممکن خواهد بود. این یک اصطلاح حقوقی است این‌طور نیست؟»
کنراد در تأیید حرف او گفت: «یک امر گریزناپذیر و ضروری است.»
«گفتگوی شما به عنوان گفتگوی موکل با وکیل مدافع همزمان آنالیز روان‌شناختی هم می‌شود. این حق اوست که هم حقیقت ماجرا را بداند و هم درست درمان شود. غیر از من و شما هیچ‌کس دیگری این گفتگو را نخواهد شنید تا بعداً مایه‌ی رنجش اما نشود. به همین دلیل هم هست که ما فیلم‌بردار نداریم و همه‌ی فیلم‌ها توسط دوربین‌های نصب‌شده گرفته می‌شود.»
این‌ها حرف‌هایی بودند که کنراد را با اینکه یک هفته وقت برای فکر

کردن خواسته بود فوراً قانع به همکاری کردند. تصمیم نهایی او در لحظه‌ی خداحافظی با دکتر روت با این سؤال کاملاً مشخص شد:

«شما می‌خواهید کل دفتر مرا بازسازی کنید؟»

روان‌پزشک گفت: «فقط مبلمان را بقیه‌ی دفتر وکالت را خودمان می‌سازیم.» او طوری با خونسردی حرف می‌زد که گویی از یک اقدام عادی حرف می‌زند و هزینه‌ی این درمان را اداره‌ی بیمه تقبل خواهد کرد.

و به‌این‌ترتیب به اِما قول دادند که اگر دوست قدیمی و مورد اعتمادش را ملاقات بکند شاید او بتواند از زندانی شدنش جلوگیری کند و به او در اتاق آرام‌بخش دادند تا وقتی که چشم باز کرد، خیال کند که او را به دفتر واقعی وکالت منتقل کرده‌اند.

کنراد از خودش پرسید، آیا این همه زحمت و دردسر واقعاً ثمری هم خواهد داشت؟

کنراد در این لحظه صدای مبهمی شنید، ولی چیزی که او را شگفت‌زده کرد این بود که در ورودی سالن ورزشی که آن‌ها نزدیک آن نشسته بودند شیشه‌ای بود و کسی هم پشت در شیشه‌ای دیده نمی‌شد.

وقتی که صدا تکرار شد کنراد از خودش پرسید، این چه صدایی بود؟ صدای پا کوبیدن به زمین به گوش می‌رسید. کنراد به طرف مانیتور برگشت.

اِما.

او نه روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و نه روی کاناپه بلکه وسط اتاق ایستاده بود و پای راستش را به زمین می‌کوبید، یک پرستار نسبتاً بی‌دست‌وپا سعی می‌کرد که بازوهای او را بگیرد ولی اِما خیلی راحت مقاومت کرده و دست او را پس می‌زد.

کنراد با حالت فرماندهی که معمولاً در سالن‌های دادگاه داشت دستور داد، صدا و دکتر ارشد کنترل را از روی میز مانیتور برداشت و صدای اِما بلندتر پخش شد.

اِما درحالی‌که دور خودش می‌چرخید چند بار پشت سر هم او را صدا زد:

«کنراد؟» البته که او متوجه شده بود که از او فیلم گرفته می‌شود و صدایش را می‌شنوند ولی هنوز جای دوربین‌ها را پیدا نکرده بود.

«کنراد صدایم را می‌شنوی؟»

کنراد پاسخ داد: «بله.» با اینکه روت امروز صبح به او گفته بود که عایق صوتی پشت‌صحنه آن‌قدر قوی است که اگر حتی یک بشقاب هم شکسته شود صدایش در اتاق شنیده نمی‌شود.

اِما دوباره او را صدا زد: «کنراد؟» و اشک از چشمانش سرازیر شد. صدایش در میکروفون کوچک می‌لرزید. «کنراد لطفاً بیا اینجا من باید یک چیزی را اعتراف بکنم.»

فصل چهل‌ونُه

کنراد با خودش فکر کرد اتاق بیمارستان اِما زیباست. نه به زیبایی و شیکی دفتر وکالتِ خودش اما حداقل دیگر نیازی به محافظه‌کاری نیست.

اگر اِما کنار او جلوی پنجره می‌ایستاد آن‌ها می‌توانستند باهم یک خانواده‌ی کوچک خرگوش را تماشا کنند، خرگوش‌ها روی زمین برفی محوطه‌ی آسایشگاه بالا و پایین می‌پریدند و از زیر نور لامپ گرد تیر چراغ‌برق محوطه که در فاصله‌ی دو متری‌شان بود بیرون پریده و در تاریکی رد سفید پودر مانندی از خودشان بر جای می‌گذاشتند.

اِما می‌توانست حتی ماشین قدیمی کنراد را ببیند که کنراد آن قدیم‌ها، گاهی اِما را با آن به دانشگاه رسانده بود، ولی او سست و بی‌حال‌تر از آن بود که حتی بتواند بنشیند. کابریو درحالی‌که لایه‌ای ضخیمی از برف رویش را پوشانده بود در پارکینگ کوچکی که برای پزشکان ارشد در نظر گرفته شده بود، پارک بود. روت جای پارک خودش را به او داده بود.

او صدای اِما را شنید که از روی تخت بیمارستان از او می‌پرسید: «همه‌جا را خوب گشتی؟» کنراد که آماده‌تر و ریلکس‌تر از چند ساعت پیش بود که او را به اتاق دکوری فرستاده بودند گفت:

«بله.»

با اینکه روت به او اطمینان داده بود که در بخش به هیچ‌چیز و هیچ کجا سیم وصل نیست زیرا این کار تعرض به حریم خصوصی بیماران محسوب می‌شود و او آن را برنمی‌تابد ولی او به خواهش اِما همه‌جای اتاق را به دقت برایِ پیدا کردن دوربین و میکروفون مخفی گشته بود.

کنراد با فروتنی گفت: «خیلی متأسفم.»

بعدها در کتاب‌های درسی در مورد دکتر روت خواهند نوشت که او یک بیمار ظاهراً دروغگو را با یک دروغ درمان کرده است. ولی این‌ها واقعیتِ خیانت کنراد به دوست صمیمی‌اش و کسی را که همیشه از او مراقبت کرده بوده عوض نمی‌کرد.

اِما با سستی و بی‌حالی گفت: «نه من متأسفم.» او شبیه به مسخ شده‌ها به نظر می‌رسید، پوست دور چشمانش طوری خشک و چروک شده بود که گویی

مدت‌هاست آب ننوشیده است.

«عزیز من بهتر نیست که ما فردا با هم حرف بزنیم تو خیلی خسته به نظر می‌رسی.»

«نه.»

او با دست چند ضربه به ملحفه‌ی کنارش زد و گفت: «لطفاً بیا اینجا، بیا نزدیک من. نزدیک، نزدیک.»

کنراد دستش را از روی لبه‌ی پنجره برداشت و کنار اِما رفت. او همیشه کنار اِما بودن را دوست داشت و حالا هم که دیگر نیازی نبود به دلیل شغلی فاصله‌اش را با او حفظ کند زیرا در اینجا اِما دیگر موکل او نبود بلکه دوباره همان دوست کوچولوی ارزشمند و مورد محافظت او شده بود.

درحالی‌که کنراد میز کنار تخت را عقب می‌کشید تا برای نشستن روی لبه‌ی تخت جا باز کند، اِما زیر لب می‌گفت: «من می‌خواستم اینجا با تو حرف بزنم، در سلولم.»

«منظورت اتاق آسایشگاه است.»

او به حرف کنراد خندید. گویی جوک گفته باشد.

روت فوراً خواسته بود که اِما را به اتاقش ببرند. دکور دفتر وکالت، کار خودش را کرده بود، اما تلویزیون را از یک پنجره‌ی جعلی تشخیص داده بود. عدم توانایی تشخیص تخیل از واقعیت می‌تواند یک انسان را دچار خود فراموشی بکند. کنراد در مورد مباحث روان‌پزشکی و این مورد خاص نمی‌توانست قضاوت کند اما در یک مورد با رئیس بیمارستان هم‌عقیده بود که شرایط اِما روی تخت بیمارستان خیلی بهتر از سالن ورزشی است.

«من نمی‌خواستم در آنجا با تو حرف بزنم، جلوی آن همه دوربین و میکروفون.»

کنراد سرش را تکان داد و دست او را گرفت دست اِما مثل یک تکه کاغذ، خشک بود و سبک.

اِما گفت: «هیچ‌کس نباید حرف‌های ما را بشنود.» زبانِ او خشک شده بود و طوری حرف می‌زد که گویی یک سیب‌زمینی داغ در دهانش باشد.

روت به او داروی آرام‌بخش داده بود که به نظر می‌رسید این دارو خیلی آهسته و به کندی تأثیر می‌گذارد. بعد به اِما گفته بود که در راهرو

منتظر خواهد ماند و از او خداحافظی کرده بود.
کنراد دست او را با مهر فشرد و گفت: «استراحت کن.»
اِما در جواب او گفت: «چیزی که می‌خواهم بگویم باید پیش خودت بماند.»
قلب کنراد تیر کشید مثل همیشه وقتی که برای یکی از نزدیکانش مشکلی پیش می‌آمد و کمکی از دست او برنمی‌آمد. او در مکاتبات کاری‌اش همیشه بهترین و مناسب‌ترین سلاحِ مبارزاتی را داشت اما در مشکلات شخصی نمی‌دانست باید چه کار کند. به‌خصوص در مورد اِما.
کنراد از او پرسید: «چه می‌خواستی بگویی؟»
«می‌دانی من کم‌کم دارم به اینکه آیا من واقعاً در آن هتل بوده‌ام یا نه شک می‌کنم.»
او لبخند ملایمی زد و گفت: «اِما اینکه خوب است. خوب است که تو در این مورد حرف می‌زنی، باور کن هیچ‌کس تو را سرزنش نخواهد کرد. همه ما برای بهبودیِ تو هر کاری که لازم باشد انجام خواهیم داد.»
اِما گفت: «در بیماری‌های روانی درمانی وجود ندارد.»
«ولی کمک.»
«من کمک نمی‌خواهم.»
«کمک نمی‌خواهی؟ پس چه می‌خواهی؟»
«مرگ.»

فصل پنجاه

کنراد در اینجا عکس‌العمل احساسی شدیدی از خود نشان داد.
دست او به‌طور غیرارادی دچار گرفتگی دردناکی شد، همان دستش که در دست اِما بود. لب پایینش به لرزه افتاد.
«شوخی می‌کنی.»
«نه، خیلی جدی گفتم.»
«ولی چرا اما؟»
«به دلایل زیادی. من تحت تأثیر بیماری پارانوئید، پالانت و فیلیپ را کشتم و زیلویا را هم نجات ندادم.»
کنراد با قاطعیت گفت: «همه‌ی این‌ها غیر عمد بوده و تو بی‌گناهی.»
اِما سرش را تکان داد؛ چشمانش سرخ ولی شفاف بودند. او دیگر گریه نمی‌کرد. اِما گفت: «فیلیپ... بدون فیلیپ زندگی من هیچ مفهومی ندارد. هرچند که او آدم کثیفی بود ولی من دوستش داشتم. من، بدون او هیچ ارزشی ندارم.»
کنراد با صدای بلند گفت: «بدون آن خائن ارزش تو دوچندان است، اینجا اگر کسی مقصر باشد همسر خیانتکار و ازخودراضی توست. این بس نبود که در زنده بودنش به تو خیانت کرد و تو را وقتی که به او نیاز داشتی تنها گذاشت که حالا هم با مرگش تو را به اوج یاس و ناامیدی برساند.» کنراد به سختی خشم و صدای بلندش را کنترل کرد و گفت: «اِما تو بی‌گناهی. تو فقط از خودت دفاع کردی.» اِما آهی کشید و گفت: «حتی اگر تو بتوانی قاضی را هم متقاعد بکنی من دیگر نمی‌توانم با این بارِ سنگینِ عذاب وجدان به زندگی کردن ادامه بدهم.
کنراد تو باید این را درک کنی که من یک روان‌پزشک هستم بنابراین تاریک‌ترین پرتگاه‌های روحی را می‌شناسم، پرتگاه‌هایی که هرگز تحمل نگاه کردن به آن‌ها را نداشتم ولی حالا خودم در عمیق‌ترین نقطه‌ی آن هستم.»
«اِما...»
«هیس... کنراد خواهش می‌کنم فقط گوش کن. من دیگر نمی‌دانم چطور باید به افکارم سروسامان بدهم. تا همین چندی پیش از اینکه مورد تجاوز قرار

گرفته بودم اطمینان کامل داشتم، ولی حالا؟ این زندگی به چه دردی می‌خورد
تمام کنم، اما این کار بدون کمک تو انجام‌پذیر نیست. من یک دارو می‌نویسم و تو قطعا
کسی را می‌شناسی که آن را برایم تهیه کند.»
«تو مگر...»
«دیوانه‌ام. دقیقاً.»
«نه منظور من این نبود.»
کنراد سرش را به شدت تکان داد، اما هرگز او را این‌قدر غمگین و درمانده ندیده
بود.
«درست است. من مشکل دارم...»
«فقط یک فانتزی زنده عزیزِ من و استرس، استرس خیلی زیاد.»
هتل تخیلی را ندارد.» «ولی آن‌ها قابلیت خیال‌پردازی‌های تو را هم ندارند. گوش کن ا
ما تو آن شب یک سخنرانیِ سخت و چالش‌برانگیز داشتی، همکارانت تو را به
چالش کشیدند و تو می‌بایست از خودت دفاع می‌کردی؛ بنابراین کاملاً طبیعی
بود که تو در شرایط روحی استثنایی قرار بگیری و کنترل خودت را از دست
بدهی. من حدس می‌زنم که تو آن شب در تلویزیون خبر مربوط به 'مرد
آرایشگر' را دیده بودی و در فانتزی‌هایت خودت را به جای یکی از قربانی‌های او
گذاشتی. ما باهم و به کمک دکتر روت همه‌ی این مشکلات را حل خواهیم کرد
و مهم هم نیست که چقدر طول بکشد.»
«ولی من این را نمی‌خواهم.»
کنراد دوباره دست او را فشرد، گویی دستش پمپی باشد که با فشار دادن آن
میل به زندگی وارد رگ‌های او می‌شود.
«اِما به این موضوع خوب فکر کن، تو یک بار دیگر هم در دوران کودکی‌ات وقتی
که دچار خیالبافی شده بودی، درمان شدی.»
«آرتور.»
اِما که از شنیدن نام آرتور غمگین شده بود به او فکر کرد، به دوستِ خیالی
دوران کودکی‌اش که در ابتدا از او می‌ترسید که هنوز هم به‌طور مبهم در
خاطرش باقی‌مانده بود. فقط کلاه کاسکت و آن شیء تیزی را که

در دست آرتور بود تا سال‌ها پس از درمان هم به وضوح به خاطر داشت ـ همان‌طور که اکنون هم ظاهر شده بود ـ پس ظاهراً درمان او موفقیت‌آمیز نبوده است.

چشمان اِما بسته شدند، او دیگر در برابر خستگی مقاومت نکرد و همچنین در برابر اینکه تورِ خاطراتش رؤیاهای دیگر او را صید کنند.

حرف‌های پدرش: گورت را گم کن وگرنه خودم کتکت می‌زنم.

صدای داخل کمد: او چنین حرفی زد؟

صدای فریاد مادرش وقتی که بچه‌ی چهارماهه‌اش را سقط می‌کرد.

قرص‌های پس از رابطه.

صدای خودش را که سر زیلویا فریاد می‌کشید: سر من را تراشیده و به من تجاوز کرده‌اند، یک مرد در اتاق من بود.

«بله، مثل آرتور که در کمدت بود...»

اِما چشمانش را باز کرد، او مه‌های بی‌حسی را پس زده و وارد سطح هشیاری شده بود.

کنراد که هنوز هم دست او را گرفته بود پرسید: «چی شده؟»

اِما که زبانش سنگین شده بود به سختی گفت: «زیلویا از کجا نام او را می‌دانست؟»

«چی؟»

«آرتور. زیلویا از کجا نام او را می‌دانست؟»

«الان تو داری از آن روح حرف می‌زنی؟»

او نگاهی به صورت مات و مبهوت کنراد انداخت و گفت:

«می‌بینی؟ من نام او را حتی به تو هم نگفته بودم و تو آن را امروز برای اولین بار وقتی که من ماجرایِ مشاجره‌ام با زیلویا را برایت تعریف کردم شنیدی.

برایت تعریف کردم که او به دیدن من آمد و مرا از اینکه چشم دیدن بچه‌دار شدنش را ندارم سرزنش کرد و گفت که من در دوران کودکیم هم یک بار دروغ گفته‌ام؛ یعنی آرتورِ خیالی را. درحالی‌که من با زیلویا پس از اتمام دوران روان‌درمانی‌ام آشنا شده بودم. من هرگز در مورد این موضوع به او چیزی نگفته بودم.»

کنراد شانه‌اش را بالا انداخت و با صدای بلند گفت: «زیلویا با فیلیپ رابطه داشته است احتمالاً فیلیپ این ماجرا به او گفته بود.»

اِما چند بار چشمانش را به هم زد و گفت: «حتی فیلیپ هم این موضوع را نمی‌دانست. من نام آرتور را به هیچ‌کس نگفته بودم زیرا پس از درمان شدنم و در دورانِ نوجوانی دیگر هرگز نام او را بر زبان نیاوردم. هرچند که این خرافات است ولی من با خودم فکر می‌کردم اگر نام او را نبرم او دیگر برنمی‌گردد، می‌فهمی؟»

«من نام او را در آن زمان فقط به پدر و مادر و روانشناسم گفته بودم. پس زیلویا نام او را از کجا می‌دانست؟»

اِما در کسری از ثانیه پاسخ را فهمید و همه‌ی بدنش به لرزه افتاد. این پاسخ راهِ رسیدن به یک واقعیت وحشتناک و هولناک بود؛ آن‌چنان هراسناک که او فقط می‌خواست فریاد بزند و دوان‌دوان از اتاق بیرون برود.

ولی ناگهان پاسخ ناپدید شد، همراه با نیروی مقاومت اِما در برابر از دست دادن هشیاری‌اش.

و همه‌ی این‌ها اِما را در یک خواب عمیق همراهی کردند، اینک ترس او خیلی بیش‌تر و بدتر از روزی شده بود که او آن بسته‌ی پستی را دریافت کرده بود.

فصل پنجاه‌ویک

دکتر روت از اینکه آزمایش او با موفقیت انجام شده بود، خوشحال بود. هرچند که هزینه‌های آن را از جیب خودش پرداخته باشد.

او از اینکه باید وسایل را جمع می‌کردند، متأسف بود ولی چاره‌ای نبود زیرا وسایل او سالن ورزشی را که مورداستفاده‌ی فوری و ضروری داشت اشغال کرده بودند، بنابراین رسیدن به موفقیت‌های بعدی با آن‌ها امکان‌پذیر نبود.

کنراد که کنار روت ایستاده و دو کارگری را که در حال حمل کاناپه‌ی او بودند زیر نظر گرفته بود از دکتر پرسید: «همه‌چیز تمام شد؟» کنراد پس از گفتگو با اِما نیاز به هوای تازه داشت بنابراین مدتی در محوطه‌ی آسایشگاه پیاده‌روی کرده بود و اینک اندکی سرِحال‌تر شده بود.

«بازی پانتومیم تمام شد؟»

وکیل می‌بایست بلند حرف می‌زد زیرا پشت سر و جلوی روی آن‌ها سروصدای پیچ‌گوشتی‌های برقی پیچیده بود که در حال باز کردن پیچ و مهره‌های دیوارهای صحنه بودند و بوی خاک‌اره‌ی تازه فضا را پر کرده بود، بویی که روت از دوران کودکی‌اش عاشق آن بود. در مدرسه‌ای که او درس خوانده بود، هنر یکی از درس‌های تخصصی‌شان بود و انجام کارهای پرسروصدا اجباری بود که این امر روش‌های درمانی خلاقانه او را توجیه می‌کرد.

روت گفت: «بله کار ما تمام شد. مگر اینکه خانم اشتاین چیزهایی به شما گفته باشد که برای کار من اهمیت داشته باشد.»

«این از اسرار وکلا است.» کنراد لبخند کوتاهی زد و گفت: «از شوخی گذشته او کاملاً آشفته و پریشان‌احوال بود. تا جایی که به خودکشی فکر می‌کرد حتی آن را به زبان آورد. شما باید به این موضوع توجه داشته باشید.»

«شما نگران نباشید ما برای همین چیزها اینجا هستیم.» روت درحالی‌که شقیقه‌اش را می‌خاراند گفت: «متأسفانه این عکس‌العمل او قابل پیش‌بینی بود.»

«چرا؟»

«زیرا ما دنیای خانم اشتاین را عمیقاً متزلزل کردیم.» روت با دست به

کمدی که کل آثار شوپنهاور[۱۳] در آن بود اشاره کرد و گفت: «یکی از دوربین‌ها پشت کتابِ جهان همچون اراده و تصور او جاسازی شده بود.»

«او در حال حاضر هیچ راهی برای سروسامان دادن به جهان خودش پیدا نمی‌کند.»

«هی، هی.» کنراد از او عذرخواهی کرد و به طرف یکی از کارگران که در حال کشیدن فرش گردِ او از زیر میز بود، رفت و گفت:

«این فرش باید به قالی‌شویی برده شود نه، به سطل آشغال.»

روت که پشت سر او رفته بود پرسید: «این علامت سمبل اِنسو (ذِن) است؟»

کنراد با تعجب نگاهی به سرتاپای او انداخت و پرسید: «شما سمبل‌های ذِن را می‌شناسید؟»

روت لبخندی زد و به حلقه‌ی سیاه گردی که دورتادور فرش سفید نقش بسته بود اشاره کرد و گفت: «خیلی کم. یک اِنسو یعنی این دایره که در نقاشی‌های ذِن باید با یک، فقط یک حرکت روان قلم‌مو کشیده شود. هنرمندانِ ذِن بر این باور هستند تنها کسی می‌تواند یک اِنسوی متعادل را رسم کند که از تعادل و تمرکز درونی بالایی برخوردار باشد و بر این اساس با دیدن چنین دایره‌ای می‌شود به شرایط ذهنی رسم کننده‌ی آن پی برد.»

کنراد خندید، در این فاصله آن کارگر میز را با خودش برده بود و بقیه‌ی کارگران در حال حمل وسایل دیگر بودند و به‌این‌ترتیب کنراد و روت در آن لحظه با هم تنها بودند. کنراد گفت: «من نمی‌دانستم که یک فیلسوف در درون شما پنهان است.»

روت که حواسش جای دیگری بود سرش را تکان داد خم شد و مقداری از الیاف فرش اِنسو را دور انگشتانش پیچید و بعد از جا برخاست و برای آخرین بار نگاهی به اتاقِ صحنه انداخت و از کنراد پرسید: «شما نمی‌توانستید از او جدا شوید، درست است؟»

«چی گفتید؟»

«شما باید همیشه او را پیش خودتان نگه می‌داشتید. او باید نزدیکتان می‌بود.»

کنراد با لحنی نسبتاً خشمگین از او پرسید: «ببینم شما اصلاً از چی حرف می‌زنید.»

روت به جای پاسخ دادن به الیافی که همین چند لحظه پیش از فرش کنده و هنوز در دستش بود خیره شد و گفت: «رنگ قهوه‌ای این الیاف کمی متفاوت است و برای یک فرش خیلی نازک هستند، تقریباً مثل تار مو.»

«در آزمایشگاه فیلیپ غنائم همه‌ی قربانی‌ها پیدا شده است.» در اینجا روان‌پزشک به چشمان او زل زد و ادامه داد: «غیر از غنیمت مربوط به اِما.»

رنگ چهره‌ی وکیل پرید و به سفیدی گچ دیوار شد و در یک لحظه چندین سال پیرتر شد. دیوار اعتمادبه‌نفسش که همواره به آن تکیه داشت به یک باره فروریخت و همچون تله او را به دام خود کشید.

«منظور شما از این حرف‌ها چیست؟»

روت پرسش او را با پرسش پاسخ داد: «پروفسور لوفت آیا این همه تلاش و کارهای پرهزینه شما را حیرت‌زده نکرد؟» روان‌پزشک دست‌هایش را از هم باز کرده طوری که گویی همه وسایل اطرافش را برای اولین بار می‌بیند با دو دست به وسایل اشاره کرد و گفت: «شما فکر کردید که این دفتر بازسازی شده و تلویزیون یو.اچ.دی و همه‌ی دوربین‌ها و میکروفون‌های مخفی و همه و همه فقط برای درمان یک بیمار پارانوئیدی بوده است؟»

کنراد درحالی‌که نگاه درمانده‌اش را به صحنه انداخته و دنبال راه فرار می‌گشت، آهسته پرسید: «این دیگر چه جور بازی است؟»

پیش از آنکه او راه فرار را پیدا کند روت گیوتین واقعیت را تا انتها بر گردن او فشار داد و گفت: ما اِما را زیر نظر نگرفته بودیم، بلکه این شما بودید که تحت نظر ما بودید!

روت به جای پاسخ دادن به الیافی که همین چند لحظه پیش از فرش کنده و هنوز در دستش بود خیره شد و گفت: «رنگ قهوه‌ای این الیاف کمی متفاوت است و برای یک فرش خیلی نازک هستند، تقریباً مثل تار مو.»

«در آزمایشگاه فیلیپ غنائم همه‌ی قربانی‌ها پیدا شده است.» در اینجا روان‌پزشک به چشمان او زل زد و ادامه داد: «غیر از غنیمت مربوط به اِما.»

رنگ چهره‌ی وکیل پرید و به سفیدی گچ دیوار شد و در یک لحظه چندین سال پیرتر شد. دیوار اعتمادبه‌نفسش که همواره به آن تکیه داشت به یک باره فروریخت و همچون تله او را به دام خود کشید.

«منظور شما از این حرف‌ها چیست؟»

روت پرسش او را با پرسش پاسخ داد: «پروفسور لوفت آیا این همه تلاش و کارهای پرهزینه شما را حیرت‌زده نکرد؟» روان‌پزشک دست‌هایش را از هم باز کرده طوری که گویی همه وسایل اطرافش را برای اولین بار می‌بیند با دو دست به وسایل اشاره کرد و گفت: «شما فکر کردید که این دفتر بازسازی شده و تلویزیون یو.اچ.دی و همه‌ی دوربین‌ها و میکروفون‌های مخفی و همه و همه فقط برای درمان یک بیمار پارانوئیدی بوده است؟»

کنراد درحالی‌که نگاه درمانده‌اش را به صحنه انداخته و دنبال راه فرار می‌گشت، آهسته پرسید: «این دیگر چه جور بازی است؟»

پیش از آنکه او راه فرار را پیدا کند روت گیوتین واقعیت را تا انتها بر گردن او فشار داد و گفت: ما اِما را زیر نظر نگرفته بودیم، بلکه این شما بودید که تحت نظر ما بودید!

فصل پنجاه‌ودو

اِما کف دریای سیاه قیرگون شنا می‌کرد و احساس دریاگرفتگی به او دست داده بود. امواج دریا که ملودی غریبی داشتند تعادل او را به هم زده بودند.

یک صدا، صدایی نیمی زمزمه‌وار و نیمی خندان.

صدای یک دیوانه.

دوستت دارم اِما.

اما با حالت تهوع شدیدی چشمانش را باز کرد و کنار تخت بیمارستان بالا آورد. او هنوز هم بی‌حال بود و همه‌جا را تار و کدر می‌دید، اما حالا دیگر مطمئن بود که کیست (زنی که مورد تجاوز قرار گرفته بود) و می‌دانست کجاست (در آسایشگاه روانیِ پارک) و این را هم می‌دانست که کنراد به او چه گفته بود:

«نترس من مراقب تو هستم.» او دست اِما را گرفته و این جمله را وقتی بر زبان آورده بود که خیال می‌کرد اِما هشیاری‌اش را کاملاً از دست داده است.

درحالی‌که اِما هنوز در حالتی میان خواب‌وبیداری بود.

«من مثل همیشه از تو حمایت و محافظت خواهم کرد.»

اِما مدام برای یک لحظه خوابش می‌برد و دوباره از صدای او به خودش می‌آمد. وقتی که او داروی آرام‌بخش را پیش از آنکه تأثیرش را بگذارد بالا آورد، کنراد خیلی وقت بود که از اتاق او بیرون رفته بود.

ولی صدایش هنوز در ذهن اِما بود. خاطره‌ی یک ملودی وحشتناکِ زمزمه‌وار.

«اِما من فرشته‌ی محافظ تو هستم. من در این ماه‌های اخیر مدام از تو مراقبت کردم. همان‌طور که همیشه این کار را کرده بودم. می‌فهمی؟ من به خاطر تو آن خانم‌های روسپی را کشتم تا دوباره عزت و احترام تو را به تو برگرداندم.»

جنونی که در حرف‌های او وجود داشت تازه الان برای اِما مفهوم پیدا کرده بود.

او هنوز هم بی‌نهایت سست و بی‌حال بود، اما داروی ضد

روان‌پریشی دیگر بیش از این قدرت کشاندن او به قعر باتلاق خودآگاهی‌اش را نداشت.

«من از همان لحظه‌ی اولی که تو را دیدم به تو تمایل پیدا کردم. تو هنوز خیلی کوچک بودی، وقتی با پدرت به دفتر وکالت من آمدی سه ساله بودی. مبلمان دفتر من هنوز هم به همان شکل سابق است، حتی فرش گرد هم هنوز روی زمین پهن است. تو خیلی دوست داشتی روی آن بنشینی و بازی کنی، ولی حالا دیگر قطعاً آن روزها را به یاد نداری، زیرا تو خیلی کوچک بودی.»

«به همین دلیل هم بود که من در آنجا احساس در خانه بودن را داشتم.»

اِما سعی کرد چشمانش را باز کند ولی نتوانست.

«من فوراً فهمیدم که پدرت رابطه‌ی خوبی با تو ندارد. تو همیشه خودت را به او می‌چسباندی و او با خشونت و سردی با تو رفتار می‌کرد. بااین‌حال من اجازه نداشتم احساسم را نشان بدهم.»

«من می‌بایست پنهان می‌شدم تا بتوانم تو را ببینم.»

«در کمدم!»

«من تو را زیر نظر داشتم و از تو پرستاری، مراقبت و محافظت می‌کردم. در واقع همان پدری بودم که تو نداشتی.»

کنراد، فقط «مرد آرایشگر» نبود.

او آرتور هم بود!

به همین دلیل هم زیلویا نام او را می‌دانست. او این نام را از فیلیپ نشنیده بود بلکه از مردی شنیده بود که این نام را خودش به خودش داده بود، اِما به یاد افکارش که سرعت آن کند و کندتر شده و مدام با زمزمه‌های کنراد قطع می‌شد، افتاد.

البته که آن‌ها با هم در ارتباط بوده‌اند. وقتی که اِما خیلی بدحال بوده قطعاً کنراد به دیدن زیلویا رفته بود تا با او حرف بزند و باهم راهی برای کمک کردن به اِما پیدا کنند. به عنوان دو دوست صمیمی.

«من در تمام طول زندگی‌ات از تو مراقبت کردم عزیز من. مثل وقتی که دوست‌پسر سابق تو بندیک تو را اذیت کرده بود، یادت هست؟ من طوری دست گرم حمایتم را روی سرت گذاشته بودم که تو متوجه آن نشوی. بعدها که

تو به اندازه‌ی کافی بزرگ شده بودی من خودم را به تو نشان دادم ولی می‌ترسیدم اگر تو به احساس واقعی من پی ببری به خاطر تفاوت سنی زیادمان رابطه‌ات را به کلی با من قطع بکنی.»

«ولی تو که همجنسگرا بودی؟»

«من فقط ادعا کردم که همجنسگرا هستم. به تو دروغ گفتم تا در کنار تو بودنم را حفظ کنم، اما متأسفانه این دروغ ما را بیش‌تر از هم جدا کرد. وای که در تمام این سال‌ها چقدر دلم برایت پر می‌کشید.»

«تا آن شب در هتل!»

«عزیز من، من می‌خواستم که تو له ذن را ترک کنی و به خانه‌ات برگردی، پیش همسرت که در آن لحظه با یک زن در خانه بود. من می‌خواستم که تو به خانه بروی و مچ او را در حین خیانت بگیری. ولی تو ماندی و با اینکه من با نوشتن آن جمله‌ها روی آیینه، تو را ترساندم بازهم نرفتی؛ بنابراین من موهای سر تو را تراشیدم تا از چشم فیلیپ بیفتی. برای اینکه او دیگر تمایل به روابط زناشویی با تو نداشته باشد؛ همان کاری که پس از بازگشت تو به خانه انجام داد.»

در اینجا آن‌طور که اِما به خاطر می‌آورد، به نظرش رسید که صدای صاف کردن سینه‌ی کنراد را شنیده باشد، درست همان کاری که آن شب در هتل کرده بود.

«من به تو تجاوز نکردم. فقط وقتی که تو جلوی روی من آن‌طور خوابیده بودی، مثل یک فرشته...»

دوباره حالت تهوع شدید به اِما دست داد و وقتی پتو را پس زد تا بلند شود از روی تخت افتاد.

نه، این صدای فریاد حقیقت بود که در ذهنش نقش بسته بود.

او صدای کنراد را می‌شنید که می‌گفت: «می‌دانم که این یک اشتباه بود، ولی من دیگر نمی‌توانستم بیش از این منتظر بمانم اِما.»

«می‌دانی آخر پس از این همه سال خودداری کردن این کار طبیعی بود. خوب بود، خیلی خوب. ملایم و سراسر عاشقانه.»

دل‌وروده‌ی اما به هم‌ریخت، دوزانو نشست و دوباره استفراغ کرد.

وقتی دیگر در معده‌اش چیزی برای بالا آوردن نمانده بود، صدا هم از سر او بیرون رفت؛ طوری رفت که گویی کنراد را با آخرین زرداب‌ها تف کرده

باشد.
اِما خس‌خس‌کنان لبه‌ی پنجره را گرفت خودش را بالا کشید و از پنجره بیرون را تماشا کرد.
او منتظر بود که در محوطه‌ی بیمارستان کنراد را درحالی‌که برایش دست تکان می‌دهد ببیند، ولی تنها چیزی که به چشم می‌خورد فقط یک منظره‌ی برفی بود که رد پای خرگوش‌ها روی آن بر جای مانده بود و یک تیر چراغ‌برق با نوری ملایم.
و آن ماشین.
ماشین سابِ قدیمی پوشیده در برف در پارکینگ آسایشگاه پارک، در پارکینگ مخصوص پزشکان ارشد.
اِما نگاهی به در اتاق انداخت، با آستین لباس‌خوابش آب دهانش را از روی لب‌هایش پاک کرد و تصمیمی گرفت.

فصل پنجاه‌وسه

وکیل یک بار به‌طور حساب شده در دفتر دکوری‌اش سکندری خورده بود. او هنوز هم پاسخ دکتر روت را نداده بود زیرا دیگر نمی‌توانست در چشمان روان‌پزشک نگاه کند.

او درحالی‌که می‌لرزید ایستاده و صورتش را به طرف پنجره‌ی دیواری برگردانده بود. تلویزیون خیلی وقت بود که از آنجا برداشته شده و فقط مقداری خاک‌اره از آن بر جای مانده بود.

کنراد برگشت تا روی مبل بنشیند که به لبه‌ی میز کارش خورد به سختی تعادل خود را حفظ کرد، خودش را به طرف مبل کشاند و روی آن نشست.

روت بی‌آنکه در لحنش سرزنش یا در صدایش کم‌ترین اثری از احساس باشد گفت: «شما موهای اِما را در فرش اِنسو بافته بودید. او به عنوان یک روان‌پزشک موارد خیلی بدتر، ناهنجارتر و آزاردهنده‌تر از این‌ها را دیده بود.»

کنراد که به لکنت افتاده بود گفت: «این... در این... در این مورد توضیح می‌دهم.»

روت گفت: «قطعاً همین‌طور است. همه‌چیز روشن خواهد شد. همچنین مورد شماره‌ی اتاق‌ها، شماره‌ی آن ۱۹۰۳ بود یا ۱۹۰۵؟ بله؟»

«شماره‌ی کدام یک از این اتاق‌های تودرتوی له ذن را با تابلوی شماره‌ی ۱۹۰۴ عوض کردید؟»

روت قطره‌های درشت عرق را روی پیشانی او دید. رنگ چهره‌ی کنراد به سفیدی گچ شده بود و می‌لرزید.

روت گفت: «من درک می‌کنم که هیچ‌کس دوست ندارد دستش رو شود. هر چند که نقشه‌ی خیلی خوبی بود که این دو اتاق هتل برای یک خانواده‌ی چهارنفره‌ی خارجی رزرو شده باشد و از آنجایی که در له ذِن هم مثل بقیه‌ی هتل‌های برلین برای پذیرش فقط کارت اعتباری مورد نیاز است، شما فقط کسی را می‌خواستید که کلیدها را برایتان بگیرد.» روت در اینجا سرش را به طرف او خم کرد و گفت: «این همان چیزی است که ما نمی‌دانیم. شما دقیقاً چطور این کار را کردید. ما حدس می‌زنیم که آن مادر با سه فرزندش واقعاً وجود داشته‌اند، شاید موکل سابقتان بوده که

به دعوت شما به آلمان آمده بود که البته کمی زودتر از موعد مقرر و دقیقاً طبق نقشه رسیده بود و به‌این‌ترتیب شما درست در همان روزی که اِما به آنجا می‌رفت به اندازه‌ی کافی فرصت داشتید تا با خیال راحت همه‌چیز را آماده کنید.»

«شما موفق شدید که با خیال آسوده پرتره‌ی ای.وی.وی را، طوری نصب کنید که اِما متوجه درِ میانی که به اتاق مجاور باز می‌شد، نشود. اتاقی که شما در آن منتظر به خواب رفتن او بودید. دیگر نیازی نبود که شما مثل سابق در کمد پنهان شوید. روت لبخند زد و گفت در ضمن من از نام آرتور خوشم می‌آید. من واقعاً یکی از هواداران پروپاقرص آرتور شوپنهاور هستم.»

وقتی که در دفتر دکوری به شدت باز شد، کنراد از جا پرید. یک کارمند مومشکی که چهره‌اش به یونانی‌ها شباهت داشت با اعتمادبه‌نفس وارد شد. پلیس گفت: «آقای پروفسور لوفت شما بازداشت هستید.» جورجو کاپسالوز درحالی‌که دستش را روی اسلحه کمری‌اش گذاشته و در فاصله‌ی دو متری میز کار ایستاده بود گفت: «احتمالاً نیازی نیست که من به شما در مورد حق‌وحقوقتان توضیح بدهم.» کنراد نگاهی به جورجو انداخت و این پلیسِ چهارشانه‌ی قدبلند را طوری زیر نظر گرفت که گویی آدم فضایی دیده باشد. کنراد با صدای بلند پرسید: «به چه جرمی؟»

روت که نزدیک کاناپه ایستاده بود، احساس کرد لبخندی روی لب جورجو دیده باشد، ولی شاید هم فقط انعکاس نور کمرنگ لامپ چراغ مطالعه چنین حالتی را در او پدید آورده بود.

همکار سابق همسر اِما چرا باید به یک آدم سادیسمی لبخند می‌زد. مرگ فیلیپ اشتاین، جورجو را خیلی ناراحت کرده بود و تا حدودی خودش را در مرگ او مقصر می‌دانست زیرا او زودتر از این به ارتباط این مسائل به یکدیگر پی نبرده بود. بااین‌حال روت فکر نمی‌کرد که انگیزه‌ی واقعی جورجو انتقام باشد. بلکه کاملاً مشخص بود که او از اینکه «مرد آرایشگر» را دستگیر کرده است با تمام وجود احساس خرسندی می‌کند.

«شما چطور به من شک کردید؟»

جورجو سرش را تکان داد و دستش را به طرف دستبند روی کمرش برد و گفت: «ما در اداره‌ی پلیس و هنگام ضبط کردن اظهارات شما وقت کافی برای حرف زدن درباره‌ی همه‌چیز خواهیم داشت.»

کنراد سرش را تکان داد و تسلیم شد.

او گفت: «باورکردنی نیست.» بعد نگاه شگفت‌زده‌اش را در جای‌جای صحنه‌ی دکوری دفترش چرخاند، جایی که خیال می‌کرد در آن به اِما کمک می‌کند درحالی‌که تمام این مدت خود او بود که از مرکز پلیس زیر نظر گرفته شده بود.

وکیل زیر لب گفت: «شما به من کلک زدید.» بعد نگاهی به در خروجی انداخت، هیچ یک از کسانی که مسئول بسته‌بندی کردن وسایل بودند، دیگر به صحنه بازنگشتند.

آن‌ها فقط منتظر علامت دادن جورجو بودند.

فقط اِما نبود که در این محیط احساس امنیت می‌کرد بلکه حتی خود من هم در محیط امن خودم این احساس را داشتم.

عقل کنراد حتی در لحظه‌ی تحقیرشدگی‌اش هم بی‌عیب و نقص کار می‌کرد.

«شما هرگز نمی‌توانستید برای تحقیق و تجسس مجوز ورود به دفتر کار من بگیرید بنابراین چنین نقشه‌ای کشیدید. آفرین.»

کنراد در یک لحظه خودش را روی میز انداخت و دست‌هایش را زیر میز برد. در اینجا روت متوجه شد که نفس‌های او سنگین شده و به سختی نفس می‌کشد. کار کنراد تمام بود. او ضربه خورده بود، آن‌قدر شدید که شاید دیگر هرگز بهبود پیدا نمی‌کرد، اما تغییر حال او خیلی سریع اتفاق افتاد و این برای کسی که تمام عمر تمرین کرده بود تا به روح و جسم خود تسلط پیدا کند، عجیب نبود.

روت با خودش فکر کرد، ما یک اشتباه کردیم و بعد در ذهنش اکوی صدای تغییر داده‌شده‌ای را شنید که با تأخیر زمانی از دهان کنراد بیرون آمد:

«شما یک اشتباه کردید.»

وکیل در یک چشم برهم زدن از یکی از کشوهای مخفی زیر میز کارش یک اسلحه بیرون آورد و با آن دقیقاً وسط پیشانی دکتر روت را نشانه گرفت.

فصل پنجاه‌وچهار

کنراد گفت: «میز کارم. کشوی مخفی‌ام. بیمه‌ی عمرم. این‌ها برای وقتی بود که من دادگاه را باخته باشم و موکلم خشمگین به سراغم بیاید.»

وکیل لبخند غمگینی زد و دستش را محکم‌تر به اسلحه چسباند و گفت: «الان شلیک می‌کنم.» روت می‌دانست که او جدی می‌گوید.

«من شلیک خواهم کرد و شما هم دیگر نیازی به کارگر برای جابه‌جایی وسایل نخواهید داشت در عوض باید نظافتچی‌های صحنه‌ی جنایت را خبر کنید که تکه‌های مغز را خوب می‌شناسند.»

روت دست‌هایش را بالا برد به طرف او رفت و گفت: «قبول، قبول.»

تخصص او همین بود، درست رفتار کردن با کسانی که از نظر روحی به هم می‌ریزند و در شرایط بحرانیِ احساسی قرار می‌گیرند.

روت پرسید: «شما چه می‌خواهید؟»

کنراد به طرز شگفت‌انگیزی خونسرد بود فقط تپش‌های تند رگ گردنش هیجار او را نشان می‌داد. او با اسلحه سینه‌ی جورجو را نشانه گرفت و پرسید: «چرا به من مشکوک شدید؟»

روت نگاه کوتاهی به جورجو انداخت و به او فهماند که باید واقعیت را بگوید، او گفت: «ما دی.اِن.اِی نداشتیم، هیچ مدرکی هم در دستمان نبود، بنابراین پرونده‌ی 'مرد آرایشگر' همچنان در تاریکی مطلق باقی‌مانده بود. ما از پرونده‌ی شخصی که فیلیپ درست کرده بود فقط این را می‌دانستیم که او باید یک مرد جاافتاده، محافظه‌کار، تحصیل‌کرده و بسیار منظم و مرتب باشد.»

کنراد سرش را تکان داد و با دست آزادش به او اشاره کرد که ادامه بدهد.

«من اِما را سال‌هاست که می‌شناسم و به همین دلیل حتی تصورش را هم نمی‌کنم که او فقط به خاطر جلب‌توجه همسرش دست به هر اقدام نامعقول و بیمارگونه‌ای بزند. یا اینکه بی‌دلیل از خودش خشونت نشان بدهد.»

کنراد در تأیید حرف او گفت: «البته خیلی به ندرت اما فیلیپ بیش‌تر

این‌طور بود.»
جورجو سرش را تکان داد و گفت: «ولی همکار من کسی نبود که خانم‌ها را مورد آزار بدنی قرار بدهد.»
کنراد گفت: «ولی آزار روحی.» جورجو اندکی درنگ کرد و بعد مطمئن شد که باید ادامه بدهد، حال شاید از مفهوم نگاه روت این‌طور برداشت کرد یا این به عنوان یک پلیس یاد گرفته بود که باید واقعیت را به کسانی که در حال ارتکاب جرم و جنایت هستند گفت.
«فیلیپ مشکوک شده بود او به وضعیت روحی همسرش شک داشت و اغلب در این مورد با من حرف می‌زد. وقتی که ما باهم برای تحقیق به له ذِن رفته بودیم او بیشتر به دنبال مدرکی برای اثباتِ پارانوئید او می‌گشت تا برعکس آن. دیگر اینکه او به‌هیچ‌وجه نمی‌خواست که اِما در مورد درِ میانی دو اتاق که می‌توانست مرهمی برای روح آسیب‌دیده‌اش باشد، چیزی بداند. همچنین او جای چسب‌هایی را که ما روی دیوار پیدا کرده بودیم از اِما پنهان کرد، چسب‌هایی که احتمالاً شما برای پنهان کردن در میانیِ دو اتاق با آن‌ها عکس را به دیوار چسبانده بودید.»
جورجو شانه بالا انداخت و گفت: «منطق به ما می‌گفت که از آن به بعد باید فقط پیرامون زندگی شخصی اِما به تحقیقمان ادامه بدهیم؛ بنابراین می‌بینیم که پروفایل درست و دقیق بوده، طوری که گویی فیلیپ هنگام درست کردن آن همه‌چیز را به چشم می‌دیده است.»
کنراد گلویش را گرفت و با نگاهش و اشاره با لوله‌ی تفنگ روت را به حرف زدن واداشت و از او پرسید:
«شما؟ شما مغز متفکر این ماجرا بودید، این‌طور نیست؟»
«بله، ولی من ترجیح می‌دهم بگویم که در این مورد یک اتفاق به من کمک کرد. من یکی از شرکت‌کنندگان در سمیناری بودم که خانم اشتاین درباره‌ی آزمایش‌های رزنهان در آن سخنرانی می‌کرد. شاید شما خاطرتان نباشد اما ما در رختکن از کنار هم رد شدیم. بعدها که پلیس مرا در جریان این ماجرا قرار داد من به یاد دیدار آن روزمان افتادم. گمان نمی‌کنم که شما به خاطر علاقه به مسائل پزشکی به آنجا رفته بودید بلکه برای عوض کردن مدارک اِما با کلید کارتیِ اتاق در محلِ کنفرانس حضور پیدا کرده بودید؟»
کنراد سرش را به علامت تأیید حرف او تکان داد و گفت: «این سؤال من

نبود، من فقط پرسیدم که آیا استراتژی این پرونده از شما بوده است؟»
روت درنگ کرد. اگر او دروغ می‌گفت از یک طرف کنراد آن را باور نمی‌کرد ولی از طرف دیگر هم دکتر ارشد نمی‌توانست بی‌آنکه کنراد رنجیده بشود، واقعیت را بیان کند.
پس از آنکه پلیس از این متخصص خوش‌نام به‌طور رسمی درخواست کمک کرده بود، او در این هفته‌های آخر یکسره وضعیت روحی روانیِ این وکیل دادگستری را مورد بررسی قرار داده بود. دکتر روت همه‌ی فیلم‌های ویدئویی سمینارها و سخنرانی‌های او را که در اینترنت موجود بود، تماشا کرده و در موردشان تحقیق کرده بود. ظاهر جدی و سختگیرش را آنالیز کرده و کنترل دائمی رفتارش را در جامعه که تا حد بالایی از پس آن برمی‌آمد تجزیه‌وتحلیل کرده بود و نهایتاً در این تحقیقات به این نتیجه رسیده بود که نقطه‌ضعف بزرگ کنراد می‌تواند شانس بزرگی برای گروه تجسس پلیس باشد: تکبر و خودشیفتگی.
روت گفت: «ما برای محکوم کردن شما می‌بایست شما را در موقعیتی قرار می‌دادیم که احساس قدرتتان حفظ شود. شما باید باور می‌کردید که همه‌ی سرنخ‌ها در دست شماست و شخصیت اصلی صحنه هم خودتان هستید همان‌طور که همیشه در جلسه‌های دادگاه بودید. من مطمئن بودم که شما با ایده‌ی من یعنی بازسازی از دفترتان موافقت خواهید کرد. همان‌طور که خود شما در مورد اتاق هتل خیلی زحمت کشیدید تا پلیس حرف‌های خانم دکتر اشتاین را جدی نگیرد.»
کنراد چشمانش را که برق می‌زد، باز و بسته کرد و گفت: «بنابراین کارهایی که شما در اینجا انجام دادید در رابطه با اِما نبوده؟» چشمانِ او خیس بود اما به نظر نمی‌رسید که به حال خودش تأسف بخورد زیرا کاملاً مشخص بود که او حتی در این لحظه‌ی حساس هم بیش‌تر نگران سلامتی اِما بود.
روت گفت: «اوه چرا البته که من هر کاری که کردم در رابطه با خانم دکتر اشتاین هم بوده است. ما با ساختن دفتر شما موفق شدیم که با یک تیر دو نشان بزنیم، اما پس از آن رویداد وحشتناک همه‌ی ارتباط‌هایش را قطع کرده بود. او به این صحنه‌سازی نیاز داشت تا زبان باز کند و شما را به عنوان قاتل محکوم کند.»
نگاه کنراد جدی شد. برای یک لحظه دوباره شبیه وکیلی شد که شاهد طرف

مقابل دعوا را به استنطاق کشیده باشد. «شما از کجا می‌دانستید؟ از کجا می‌دانستید که من آن فرش را با خودم خواهم آورد؟»

روت با ملایمت سرش را تکان داد و گفت: «من این را نمی‌دانستم تا وقتی که اجازه ندادید اما لکه‌ی فرش را پاک کند، صادقانه بگویم که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که این فرش یک مدرک جرم باشد، اما بعد وقتی که تصویر مانیتور بزرگ را نگاه کردم، دیدم که چطور مردمک چشمانتان گشاد شد و فوراً البته به‌طور غریزی بلند شدید. شما می‌خواستید که اما به‌هیچ‌وجه به فرش دست نزند. من و آقای کاپسالوس از هم پرسیدیم، چرا؟ این شد که ما فرش را دقیق‌تر نگاه کردیم و موهایی را که اما در صورت تمیز کردن فرش احتمال داشت ببیند، پیدا کردیم.»

کنراد با دست آزادش چند ضربه روی میز زد، از آن نوع ضربه زدن‌ها که دانشجویان با آن استادشان را تشویق می‌کنند.

جورجو دستش را روی جلد چرمی تپانچه‌اش گذاشت که خوشبختانه از چشم کنراد دور ماند.

کنراد فقط گفت: «این فکر خوبی نیست.» اسلحه‌اش را که با آن سینه‌ی پلیس را نشانه گرفته بود، محکم‌تر از پیش فشار داد، استخوان انگشتش بر اثر فشار زیاد سفید شد.

در این لحظه صدایی از پشت سر روت به گوش رسید. او هم مثل جورجو به سمت در خروجی دفتر برگشت، دری که در اینجا به راهروی ساختمان وکلا باز نمی‌شد بلکه پشت آن فقط رختکن بود، باز شد.

به قدری آهسته که گویی یک باد مخالف شدید کسی را که در حال باز کردن در بود، به سمت عقب می‌کشید.

یا اینکه آن شخص توان و قدرت کافی نداشت.

کنراد با صدای بلند طوری که گویی بخواهد به او اخطار بدهد گفت: «اما!» ولی دیگر دیر شده بود.

اما درحالی‌که لباس راحتیِ بیمارستان را دور کمرش گره زده بود با موهای کوتاه، کفش راحتی و بدون جوراب در آستانه‌ی در ایستاده بود.

احتمالاً کنراد می‌خواست بپرسد، تو اینجا... چه کار می‌کنی؟ پس از شلیک گلوله هیاهو فروکش کرد.

کنراد شگفت‌زده به اسلحه‌ای که در دستش بود زل زد. ظاهراً از اتفاقی

که همین حالا افتاده بود تعجب می‌کرد. دستش را پایین انداخت و در همان لحظه جورجو او را گرفت. پلیس با اسلحه‌ی آماده‌ی شلیکش یک تیر روی میز شلیک کرد.

روت نمی‌توانست این مبارزه‌ی نابرابر را که در آن وکیل بدون مقاومت روی زمین افتاده و دست‌هایش را از پشت روی کمرش گذاشته بود، تماشا کند. کنراد فقط اِما را می‌دید.

که تلوتلوخوران از او دور می‌شد.

قطره‌های خون روی پارکت ریخته و سیلاب خونی شبیه به یک آبشار قرمزرنگ و چسبناک روی زمین جاری شد و اِما جلوی مبل چرمی در جایی که می‌بایست میز قرار داده می‌شد و اینک فقط فرش اِنسو پهن بود از حال رفت و روی فرش افتاد.

فصل پنجاه‌وپنج

سه هفته بعد

زنی با گونه‌ی چاق و مدل موهای مردانه گفت، شماره سه. او مسئول فرستادن ملاقاتی‌ها پشت شیشه‌های امنیتی زندان بود. او زن قدبلندی بود که دندان‌هایش را نیکوتین زرد کرده بود ـ دست‌های بزرگی داشت، آن‌قدر بزرگ که یک توپ بسکتبال به راحتی در آنجا می‌گرفت، اما مهربان بود، مهربانی او برای کسی که هر روز در زندان آسایشگاه روانی با امنیت بسیار بالا کار می‌کند، جای تعجب داشت.

مسئول زندان به جایِ نشستنِ شماره‌ای که صدا زده بود، اشاره کرد و گفت: «فقط پنج دقیقه.» اینجا جایی بود که دنیای آزاد را از جهان زندانیان جدا می‌کرد.

کنراد آنجا نشسته بود.

لاغر و نحیف با چهره‌ای به رنگ گچ دیوار. هر چند که ریش او را تراشیده بودند ولی بااین‌حال پیرتر به نظر می‌رسید. در نگاه او مرگ موج می‌زد و یادآور مرگ کسانی بود که او آن‌ها را از زندگی محروم کرده بود.

در سالن ملاقات بوی ملایمی از تعفن پیچیده بود که البته این فقط تخیل و اختلال در حس بویایی بود، زیرا سینه‌ی کنراد بالا و پایین می‌رفت و پره‌های بینی‌اش می‌لرزید، درست مثل دست پیر و پر لکه‌اش که گوشی را با آن گرفته بود. البته نه با آن قدرتی که آن روز اسلحه را گرفته بود.

تعجبی نداشت که گاهی کارمندان اینجا زندانی‌ها را زامبی خطاب می‌کردند. مرده‌های متحرکی که با دارو آرام نگه داشته می‌شدند و تا ابد زندانی بودند.

اینجا و در این سالن ملاقات، دیدن این صحنه که بیماران خطرناک را یک دیوار شیشه‌ای از خانواده‌هایشان جدا می‌کرد در یک آدم معمولی این حس را پدید می‌آورد که انگار یک عنکبوت تارنتولا روی زبانش در حال خزیدن باشد.

اِما گوشی را برداشت و نشست.

«خیلی ممنونم.» این جمله را مردی گفت که سر چهار خانم را تراشیده بود و سه نفر از آن‌ها را کشته بود و برای خود او هم وحشتناک‌ترین شب زندگی‌اش را رقم زده بود. «برای من خیلی ارزشمند است که تو به ملاقاتم آمده‌ای.»

اِما آهسته گفت: «این یک استثناء است، من فقط همین یک بار را آمدم و دیگر هرگز نخواهم آمد.»

کنراد سرش را تکان داد، گویی که خودش هم این را می‌دانست، گفت: «حدس می‌زنم که دکتر روت تو را به اینجا فرستاده باشد؛ زیرا از نظر او یک ضربه‌ی نهایی به روند بهبودی تو کمک می‌کند؟»

اِما نتوانست دوست صمیمی سابقش را تحسین نکند. آسایشگاهِ زندان در این مدت کوتاه، سلامتی او را، ظاهر شیک و مرتب و جذابیتش را از او گرفته بود اما نتوانسته بود هوش او را بگیرد.

اِما گفت: «او بیرون منتظر است.» همراه با سامسون که دوباره شب و روزش را با او می‌گذراند و جورجو که در این مدت از او جدا نمی‌شد.

اِما گوشی را روی گوش دیگرش گذاشت و آرنج دست چپش را ماساژ داد. تازه باند دستش را باز کرده بودند ولی هنوز جای بخیه‌های جراحی پیدا بود.

داخل آسایشگاه روانی پارک زمانی که اِما در آن بستری بود فقط شب‌ها در اتاق‌های یک نفره را قفل می‌کردند و به همین دلیل اِما آن روز از اتاق بیرون آمده بود. هرچند که تحت آن شرایط راه کوتاه از اتاقش تا سالن ورزش را طیِ ده دقیقه پیموده بود.

به لطف تیری که سهوی از اسلحه‌ی کنراد شلیک شده و به اِما که ناگهان در صحنه ظاهر شده بود برخورده کرده بود، او می‌بایست تا آخر عمرش هر بار که دستش را خم می‌کند به کنراد فکر کند. ولی اگر کنراد مفصل او را هم خرد نکرده بود باز هم اِما هرگز او را فراموش نمی‌کرد.

کنراد با لحنی که اِما در خواب‌وبیداری از او شنیده بود گفت: «واقعاً متأسفم، من هرگز نمی‌خواستم به تو آسیب برسانم.»

لحن صدای او خاطرات آسایشگاهِ پارک را در او زنده کرد و آن‌قدر شدید که اِما مزه‌ی اسید معده و استفراغ را در دهانش حس کرد؛ درست مثل آن شب که او در اتاقِ بیمارستان بالا آورده بود. دکتر روت می‌گفت که

داروها معده‌ی او را اذیت کرده‌اند ولی اِما علت آن را بهتر می‌دانست.
این صدای کنراد بود که باعث از دست دادن هشیاری کامل او شده بود و بازهم محتوای اعترافات او بود که اول معده‌اش را آشوب کرده و در نهایت او را از خواب پرانده بود.
اِما صدای کنراد را شنید که می‌پرسید: «واقعاً موضوع چیست؟» او چینی در پیشانی انداخت و پرسید:
«چی گفتی؟»
«واقعا چرا به اینجا آمدی؟ اِما تو آدم مستقلی هستی و من همیشه این ویژگی تو را تحسین کرده‌ام.»
«این نقطه‌ی قدرتی است که تو آن را از دوران کودکی‌ات داشتی؛ بنابراین اگر خودت با من کاری نداشتی امکان نداشت که به دستور روت پیش من بیایی.»
اِما نفس عمیقی کشید ولی می‌بایست دوباره به او آفرین می‌گفت. او این استعدادش را هم از دست نداده بود که افکارِ اِما را مثل یک کتاب‌باز بخواند.
«مهم نیست آن هم پس از آن همه اتفاقی که افتاد ولی یک سؤال... آزارم می‌دهد.»
کنراد ابروهایش را بالا کشید و پرسید: «کدام سؤال؟»
«فیلیپ! تو چرا او را نکشتی؟»
اِما با حالت عصبی شروع به کندن پوست انگشت شستش کرد. ناخن‌های او دوباره مانیکور شده بودند و لاک شفافی داشتند، او به خودش عطر زده بود که همه‌ی این‌ها نشانه‌ی یک روح سالم بود، اما یک‌باره احساس کرد که پاسخ کوبنده‌ای در راه است. عضلات چهره‌اش درهم‌کشیده شدند و دیگر نمی‌خواست که پاسخ کنراد را بشنود.
«منظورم این است که تو آن سه خانم را کشتی ولی مردی را که از او متنفر بودی زنده گذاشتی. کسی که خیانت کرده بود، فیلیپ بود پس برای تو راحت‌تر نبود که فقط او را از سر راه برمی‌داشتی؟»
کنراد با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «عزیزم تو متوجه نمی‌شوی؟ من می‌خواستم از تو در برابر رنج کشیدن و غصه خوردن محافظت کنم ولی هرگز این کار را با تو نمی‌کردم، اما من همیشه تو را دوست داشتم ولی هرگز خودخواه نبودم، حتی در آن زمان که باعث شدم که تو تک فرزند باقی

بمانی.»
ناگهان سر کنراد داخل کلاه کاسکت فرورفت و دیگر گوشی تلفن در دستش نبود بلکه یک سرنگ با سوزن بلند نقره‌ای که می‌درخشید.
او صدای آرتور را شنید، اِما تو راحت بخواب من الان برمی‌گردم.
اِما چشمانش را بر هم زد و خاطره‌ی رؤیای خیالی‌اش ناپدید شد.
او از پشت شیشه از کنراد پرسید: «در آن سرنگ چه دارویی بود؟»
کنراد با خونسردی گفت: «داروی سقط‌جنین. من آن را در بطری آبی که مادرت روی میز کنار تخت گذاشته بود، ریختم. لطفا از من متنفر نباش.»
«من چطور می‌توانستم اجازه بدهم که مادرت کودک دیگری به دنیا بیاورد که او هم از ضربه‌های شدید روحی رنج ببرد؛ از همان ضربه‌هایی که پدرت به تو زد، مردی که قصد داشت دختر خودش را به خاطر اینکه ترسیده کتک بزند؟»
اِما گفت: «تو واقعاً بیماری پس قرص‌های زیلویا را هم تو عوض کردی.»
«برای جلوگیری از اینکه او از فیلیپ بچه‌دار نشود تا تو بیشتر رنج ببری این کار را کردم.»
انگشتان اِما حالت گرفتگی پیدا کرده بودند. «بنابراین موضوع آرتور را هم تو به او گفته بودی تا مرا پیش او بیشتر بی‌اعتبار بکنی. بعد هم به او گفته بودی که عوض کردن قرص‌ها کار فیلیپ بوده تا او بلایی سر خودش بیاورد.»
«من فقط می‌خواستم که زیلویا دست از سر فیلیپ بردارد. ولی واقعاً روی خودکشی کردن او حساب نکرده بودم.»
«ولی بااین‌حال او را حذف کردی. تو واقعاً روانی هستی، یک بیمار به کلی روانی، خودت این را می‌دانی؟»
کنراد گفت: «بله می‌دانم، ولی من خودشیفته نیستم می‌فهمی؟ تنها چیزی که من می‌خواستم این بود که تو روزگار خوبی داشته باشی، حتی اگر مفهوم آن ماندن تو کنار فیلیپ بود کنار آن الدنگ لات بی‌مصرف.»

کنراد برای یک لحظه طوری به نظر می‌رسید که گویی بخواهد روی شیشه تف کند.

«آن مرد کثیف وقتی که تو بدحال بودی و به مراقبت نیاز داشتی تو را تنها گذاشت. من می‌بایست یواشکی به خانه‌ات می‌آمدم تا از تو مراقبت بکنم. من آن بسته‌ی پستی را برای مدت کوتاهی در انباری حیاط پنهان کردم تا فیلیپ بفهمد که تو چقدر آشفته و پریشانی و نتواند تو را با آن حال‌وروزت حداقل آخر هفته‌ها تنها بگذارد! ولی بااین‌حال آن حیوان کثیف در نهایت بی‌رحمی و بدون عذاب وجدان تو را تنها می‌گذاشت و می‌رفت.»

اِما پرسید: «تو در خانه‌ی من پنهان شده بودی؟»

«تو طی این همه سال چقدر مرا پنهانی زیر نظر گرفتی؟»

یکی دیگر از افکار وحشتناک اِما بافتن موهای سرش توسط کنراد در فرش اِنسو بود که اگر شانس می‌آورد و به احتمال خیلی کم این فکر رنگ می‌باخت ولی ترسِ آن هرگز و هرگز از بین نمی‌رفت.

کنراد گفت: «در انباری حیاط، در انباری زیرزمین. من وقتی که شما با هم حرف می‌زدید در کمد ذخیره‌ی مواد غذایی ایستاده بودم و فقط به اندازه‌ی یک درِ نازک با شما فاصله داشتم.»

اِما گفت: «مثل آن شب در له ذِن که پشت در میانی دو اتاق ایستاده بودی.» چشمان کنراد خیس شدند. «اوه کوچولوی من تو از من متنفری.» لب پایین او می‌لرزید. بزاق دهانش بیرون ریخت و او آن را پاک نکرد.

«من فقط نمی‌خواستم که فیلیپ تو را جریحه‌دار بکند. من آن موها را برای فیلیپ فرستادم تا او به عواقب خیانت کردنش به تو پی ببرد. ولی آن حیوان کثیف با آن‌ها بیش‌تر تو را عذاب داد. خیلی متأسفم.»

اِما پرسید: «از چی متأسفی؟» او از دست کنراد خیلی عصبانی بود. در تمام راه نوع گفتگویش با کنراد و پایان آن را برنامه‌ریزی کرده بود. حتی در ذهنش این صحنه را مجسم کرده بود که گوشی تلفن را به دیوار شیشه‌ای بکوبد، محکم و پشت سرهم تا جایی که شیشه شکسته شود و او به کنراد حمله کرده و با یک تکه از شیشه‌ی شکسته گلوی او را گوش تا گوش ببرد.

ولی اینک که او با این حال‌وروز در مقابل اِما نشسته بود، مثل کودکی

که اسباب‌بازی موردعلاقه‌اش را از او گرفته باشند، اِما فقط احساس ترحم شدید، سنگین ولی خالی نسبت به او داشت.

اِما از او پرسید: «تو از اینکه آن خانم‌ها را کشتی متأسف نیستی؟» او این را پرسید و چشمش به قطره اشکی که از چشم کنراد فروریخت، افتاد.

«همچنین از اینکه یک عمر در تعقیب من بودی؟»

او گریه‌کنان سرش را تکان داد.

«تو از اینکه مرا بی‌هوش کردی، به من تجاوز کردی و در نهایت مرا از هتل بیرون بردی متأسف نیستی؟ یا از اینکه با این کارها مرا به یک جسد پارانوئیدی تبدیل کردی؟ آخر به چه جرمی؟»

او در میان هق‌هق گریه گفت: «نه، من فقط از این متأسفم که چرا عشقم به تو را خیلی زودتر از این‌ها ابراز نکردم.»

«شاید در این صورت هر دوی ما یک شانس داشتیم.»

اِما چشمانش را بست با پشت دست پلک‌هایش را پاک کرد و گوشی را سر جایش گذاشت.

البته که می‌دانست او بیمار است. این را چه کسی بهتر از من می‌فهمد؟

اِما چشمانش را باز کرد و آخرین نگاهش را نثار کنراد کرد.

با اینکه او هرگز یاد نگرفته بود و هرگز پیش از این در زندگی‌اش حتی سعی هم نکرده بود ولی اینک ناگهان می‌توانست لب‌خوانی کند و از حرکت لب‌های کنراد بخواند که از پشت شیشه می‌گفت: «اَمان از عشق، من همه‌ی این کارها را از سر عشق انجام دادم.»

پایان



دلیل واقعی بیشتر جنایت‌ها، عشق است.

ویکتور لارنس

۱.Werner karl heisenberg: فیزیکدان آلمانی. ـ م

۲.david rosenhan: دیوید روزنهان روانشناس مشهور آمریکایی. ـ م

۳.martin luther: مارتین لوتر (رهبر جنبش پروتستان). ـ م

۴.اسلاو ها اقوامی هستند که به طور پراکنده در اروپای شرقی، بالکان، اروپای مرکزی، سراسر سیبری و آسیای میانه سکونت دارند. ـ م

۵.Escort girls: دختران همراه که از طرف شرکت های خاص در اختیارِ مردانِ متقاضی قرار داده می‌شوند. ـ م

۶.Sylvie

۷.Konrad

۸.Inghard

۹.Konrad luft

۱۰.Onweal: وکیل کلمه‌ی عجیبی است. منشأ این واژه در زبان انگلیسی قدیم و به معنی قدرت است. ـ م

۱۱.Hydroxybutyric acid(GHB): داروی مخدر تضعیف کننده سیستم اعصاب مرکزی، ایجاد اختلال در حافظه و فراموشی. ـ م

۱۲.لارو یا کرمینه به نوزاد کرمی شکل جانوران دگردیسمثل حشرات و دو زیستان گفته می شود. ـ م

۱۳.فیلسوف برجسته آلمانی ۲ اِنسو در زبان ژاپنی به معنای دایره است

واین دایره باید با یک یا حداکثر دو حرکت کشیده شود. اِنسو بیانگر روشن شدگی، قدرت، ریزه کاری و داشتن ساده گرایی می باشد و نشانگر زیبایی شناختی ژاپنی است. ـ م